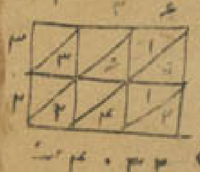
[illegible]



[illegible] ابتیاع [illegible]

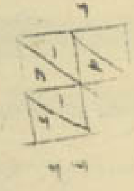
۱۳۲۷

۷۲۹۹

[illegible] وزیر [illegible]



[illegible]



ترجمه دوره رسائل اخوان الصفا است از طرف
... ۱۵ ... نسخه
ذخیره کتب حرم ... محمد ...
خداوند توفیق قرائت ...

۳۳۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و منت خدای را که واجب الوجود است و هر چه جز ذات وی ممکن الوجود و هر چیز
ممکن الوجود است که وی آورده است همه چیزها را جداگانه از اجناس و انواع علتی پدید
کرد و هیچ چیز بی علت نیافرید و هر چه نام هستی بر او افتاد که جز ذات وی معلول ذات
او و علت جمله موجودات است و موجودات بتفصیل صوری و معنوی حسی و عقلی هر ذات
فعل وی است و همه چیزها بوی قایم است و او بخود قایم است و از هر چه حد و رسم و وضع است
و طبع و جهت است منزه است و هر چه این پنج صفت در او باشد آنچه ممکن الوجود
و وی واجب الوجود است و حی است و حیوة وی جز ذات وی نیست و قادر است
و قدرت او هم ذات وی است و عالم است و علم وی جز ذات وی نیست و مجملا است موجودات
و احاطت ذات وی بعلم و ذات وی چون خواست که عالم را از ناچیز پدید آرد و نعمت
خویش بحرکتی و سکونی و تغیری از وجود خویش دیگری پدید کرد و نه از الزام چیزی

پیدا

پیدا کرد و آنچه بحرکت کرد و آنچه بسکون کرد و از حرکت فاعل حرارت شد
و سکون فاعل برودت پس حرارت فاعل یبوست شد و برودت فاعل رطوبت
و ازین چهار اصل چهار عنصر آفرید از حرارت آتش و از رطوبت هوا و از برودت
آب و از یبوست خاک جوهر اول را فیض داد و از آن فیض وی جوهری دیگر کرد و از آن
جوهر جسم مطلق کرد و از جسم مطلق سموات کرد و آتش و هوا و آب و زمین را
بترتیب مرکز سموات کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجسام
و اجساد کرد و سموات را محل ملایکه کرد و زمین را محل معادن و نبات و حیوان
کرد و چندین هزار عجایب درین دو عالم پدید کرد و عالم سفلی را در حکم عالم علوی
کرد و هر دو عالم را بحکم جوهر اصلی و از چندین انواع و اجناس بشر برگزید
و ویرا بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوت هر دو عالم در وی ترکیب کرد
و از ایشان پیغمبران فرستاد و پیغمبران ملایکه که صلوات خدا بر ایشان باد
که ما را راه راست نمودند که شریعت خدا را آشکارا کردند و بدان روزی
ما خواستند و با هر کس سخن در خورد وی گفتند با خاصان حکمت آشکار گفتند
و با عامه رمز گفتند و بدین هر دو راه بخدا نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند
درود خدای بر ایشان باد خاصه بر پیغمبر ما خاتم النبیین و سید المرسلین و امام المتقین
محمد المودود و آله و عترته المحمود و بعد از ایشان درود خدای بر فیلسوفان و حکما

خدای شناس باد که خداوندان جایس و رباتند و حل کنند مشکلها بند ماننده
راه راست و درود خدای بر پیغمبران و پاکان باد و اما بعد بدانکه کتابهای حکمت
بسیار است و بیشتر بلغت تازی اند و اندک بلغت پارسی و از ان کتابها سخ حظی
هست باتد سرود اختران و کتاب نام باد خدای و مرزبان نامه و انچه بدین ماند
و ما هیچ کتاب نیافتیم که انچه در حکمت بکار آید از ریاضی و منطقی و الهی جمله در وی باشد
مگر داستانها و در ان بلفظی سخت مشکل است و بیشتر اشارتست و بعضی رمز است و
کتاب مجمل الحکمه مجموعست و لکن همچنین پر رموز است و در ان حشو بسیار است و بسیار
مکرر است باد و جای دیدیم که این کتاب را بپارسی نقل کرده بودند همچنین پر رموز
فروگذاشته و حشو را همچنان مانده پس ای مجلس سامی اجلی سید بهاء الدین سیف الملک
شجاع الملک شمس الخواص تمور ارکان ادام الله علوه چنان افتاد که این ضعیف این
کتاب را بپارسی نقل کند و هرچه حشوست از و دور کند و هرچه مرموز است
آشکارا کند و از حد رمز بتصریح نماید خواهش ایشان را اجابت کردم و این
اول رساله است که همچو مدخل است در کتاب ارثماطیقی خلاصه رساله اول در ارثماطیقی
حقیقی از جمله پنجاه و دو رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس
و مکارم اخلاق بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علوم چهار نوع است اول ریاضیات
دوم منطقیات سیم طبیعیات چهارم الهیات و ریاضیات چهار نوع است

اول ارثماطیقی و انچه بخاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات سیوم هیئت افلاک
چهارم علم موسیقی اما منطقیات معرفت معانی اشیا و موجودات باشد یعنی آن
اشیا که مصور باشد در افکار نفوس و مبداء این علم جوهر است اما طبیعیات
معرفت جواهر اجسام است و انچه آفریده اند در این اجسام از عوارض و مبداء
این علم از حرکت و سکون باشد و اما الهیات معرفت صور مجرده مفارق بود
از هیولی و مبداء این علم از معرفت جوهر نفس باشد و در بزرگترین رسالها که در علم
اعداد و خاصیت ان سخن گفته است فیثاغورس حکیم بوده است او چنان یاد
کرده است که نخست سخن در عدد آنست که گوییم شی چهار شی چیز باشد چیزی یکی باشد
یا بسیار و یکی بر دو وجه باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را مجازی یکی بحقیقت
آن بود که او را جزو نبود و مهندس او را نقطه خوانند و یکی مجازی آن بود که گویند
ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هندسه پیدا بود و از دو تا صد هزار
همه یکها اند بر سر یکدیگر گرفته و هرچه نام بسیاری بر وی افتد یا عدد باشد یا معدود
و معدود در عدد هرگز نباشد و عدد و معدود باشد و عدد دو نوع باشد
یکی صحاح و دیگری کسور و اصل عددها آن یکیست که پیش از دو است و مبداء همه عددها
و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی باز شود و دو دو یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته
و همچنین تا صد هزار اما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت کسور خود نبود

زیرا که آنچه گویند نصف آنهم دو باشد از آنکه چون در نیمه نگری در آن حال که جدا باشد
آن یکی بود و بخلاف و همچنین ثلث و ربع و خمس و الا ما لا یتناهی و این معنی محاسبان
درست باز گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه است آحاد و عشرات و مآت و الوف
و آحاد از یکی باشد تا نه و عشرات از ده باشد تا نود و مآت از صد باشد تا نهصد
و بقول بعضی تا هزار و الوف بمرتبه آحاد باشد تا چند اگر شود و از آنست که بعضی گفته‌اند
که مرتبه سه است و الوف مکرر آحاد است اما آحاد نه یک باشند بر یکدیگر گشته
گرده و هر یکی را ازین نه گانه عقدی خوانند و عشرات نیز از ده باشد تا نود و این
نیز نه عقد باشد چنانکه سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج و نود را نه و همچنین صد را
یک عقد خوانند و دویست را دو و هشتصد را هشت و نهصد را نه و باز هزار را یک عقد
خوانند و ده هزار را ده و همچنین تا چندانکه شود الا ما لا یتناهی و بدانکه این مراتب
چهار است که شاید گفت که از وجه ضرورت جهت یکی و صفت که حکیمان نهاده‌اند و وجه
چهار موافقت آنکه بیشتر موجودات بعدد چهار اند مانند طبایع چهار ارکانه که حرارت
و رطوبت و برودت و یبوست است و ارکان که آتش و هوا و آب و خاک است
و فصل چهار ارکانه که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است و اخلاط چون بلغم و صفرا
و خون و سودا و بادها چون صبا و دبور و شمال و جنوب و وتد چهار ارکانه چون
طالع و غارب و وتد السماء و وتد الارض و جهات چهار ارکانه چون غرب و شرق و شمال

وجنوب

وجنوب و بسیار ازین نوع است بل جمله دریافت این چهار مرتبه با وجود دارد
پس موجودات اگر موافقت مراتب چهار را افتاده است از آنست که آنچه ما بعد
الطبیعت است هم بقسم چهار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود گیرند و گویند
باری تعالی و عقل فعال و نفس کل فلکی و هیولا است و اول نسبت باری عز و علی با جمله
موجودات چنانست که نسبت یکی با عدد و نسبت عقل چون نسبت دو و نسبت نفس
چون سه و نسبت هیولا چون چهار و اما از خاصیت عدد یکی آنست که اگر عددها بسیار
باشد ایشان را از چهار مرکب شاید کرد یعنی از یک تا چهار بدین صورت ۴۳۲۱
مثلا چنانکه یکی بر چهار افزائی پنج شود و اگر دو بر او افزائی شش شود و چون سه بر او افزائی
هفت شود و چهار بر او افزائی هشت شود و چون دو و سه بر او افزائی نه شود و چون یک و دو و سه
بر او افزائی ده شود و همچنین جمله عددها از یکی تا چهار مرکب شاید کرد و چون کسی خواهد که بداند
که باری تعالی ابداع چگونه کرد عقل و نفس و هیولا را باید که این جمله که گفتیم اعتبار کند
چه باری جل و علا اول چیزی که آفرید از نور وحدانیت خویش جوهری بسیط بود و او را
عقل فعال خوانند همچنانکه ما دو را مرکب کنیم از یکی بتکرار و نفس چون سه را از آنکه باری تعالی
عقل را از نور پاک خویش بیافرید و از نور عقل جوهری بیافرید و [illegible]
و از نفس کل هیولا آفرید و همچنانکه گفتیم که از چهار همه عددها شاید ترکیب کرد از مثال
تکاوار در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولا پس هر چه شد تقریر است مرتبه عقل و

شرف وی کمتر است از عقل و نفس و هرچه شرف وی کمتر از نفس است مانند هیولی
پس باید که بداند که همچنانکه اعداد تا مالانهایه از یکی پدید آمد و باز گشت همه به یکی شد
و یکی همچنان که بود ماند از وی کاسته و متغیر نشد و نه که از حال خویش گشت و نه که از وی
پدید آمد و نه که بوی باز گشت همچنین باری تعالی اصل همه موجودات است و همه موجودات
از وی و علت همه چیزهاست و باز گشت همه بوی است و در وی زیاده و نقصان نیاید
همچنانکه یکی در همه عددهاست و همه شمار یکیها است باری تعالی همه موجودات را محیط است
و اول و آخر همه است و چنانکه یکی در یکی همانند است باری تعالی را مانند نیست و هیچ عدد
بوی نماند **ليس كمثله شيء وهو السميع البصير**. پس گوئیم کسور را هم اصل از یکی است از آنکه
نصف یکی باشد از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد
از پنج و همچنین تا مالانهایه هر عددی را از کسور و صحاح خاصیتی است و خاصیت آن
باشد که هیچ چیز دیگر با وی در آن شرکت ندارد و از حساب اما خاصیت یکی آن است
که اصل همه عددهاست همه عدد از وی آید و همه حساب را و شمار را از زوج و فرد جمعیت
او آنست که اول عددیست مطلق و نخستین زوج است خاصیت سه آنست که اول
فرد است و ثلث از وی خیزد و خاصیت چهار آنست که اول عددی مربع است که از ضرب
دو اندر دو آمده است و عدد مجذور است و عقد تام است خاصیت پنج آنست
که چند آنکه وی را در نفس خویش ضرب کنی خویشتن را نگاه دارد چنانکه پنج در پنج بیست و پنج

باز آید و پنج پنج در پنج و پنج ضرب کنی ششصد و بیست و پنج باز آید و همچنین تا مالانهایه
و اول عدد تام است و خاصیت شش آنست که همچنین خویشتن را نگاه دارد و خاصیت
هفت آنست که کامل است و خاصیت هشت آنست که اول عدد مکعب است و خاصیت
نه آنست که اول عددی فرد است که او را جذر است خاصیت ده آنست که اول
عددیست از عشرات و خاصیت یازده آنست که اول عدد اصم است و خاصیت دوازده
آنست که اول عددی زاید است و خاصیت هر عددیست که نیمه کسر خویش
باشد مثال این چنانکه پنج در کسرهای او شش و چهار باشد و جمله ده بود و پنج نیمه
وی چهار که دو کسر او سه و پنج است و جمله هشت بود و چهار نیمه وی بود و دیگر
که هر دو حاشیه جفت و یک حاشیه که هست آن دو است و یکی نیمه دو باشد اما عدد
تام آن باشد که چون اجزای وی جمع کنند با کسوری همچو خویش باشد چون شش
که او را نصف و ثلث و سدس است که او را جمع کنند شش باشد مثلا سدس
شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد و این سخن عدد تام است اما عدد
کامل مقصود آنست که در هفت معانی همه عددی جمعیت چنانکه هر عددی که باشد
باشد یا فرد یا فرد در زوج یا یکدیگر باشد و در هفت همه معنی هست چه زوج یا زوج اول
بود یا زوج ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی و در هفت هم زوج اول است
و هم زوج ثانی و هم فرد اول هم فرد ثانی و چون دو و چهار و سه و پنج و اگر فرد

و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد و زوج اول و فرد ثانی هم چنین بود اما مکعب آن است
که دو در دو چهار باشد و چهار در دو هشت باشد و هشت مکعب عدد دوی مجسم است
از آنچه هیچ عدد دوی تا مکعب نشود مجسم نشود و چه مجسم آن بود که او را طول و عرض و عمق باشد
و هشت مکعب عدد دیست که او را طول و عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر باشد و آن
منزلت دو حد را باشد و چون در عمق نیز هشت شود و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم
[illegible] چهار نقطه
باشد و همچنین گوییم که هر عددی یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که او را بدو نیم
شاید کرد و فرد آن بود که او را بدو نیم نشاید کرد و الا کسر در آید و از زوج چون
یکی بکاهند یا یکی برافزایند فرد شود و فرد را اگر یکی برافزایند یا یکی بکاهند
زوج شود و اما زوج در انواع زوج از دو ابتدا کنند و مضاعف میکنند یا دو دو بسر وی
شود چون دو و چهار و شش و هشت یا چون دو و چهار و هشت و شانزده اما فرد
چنان بود که از یکی ابتدا کنند و دو دو بروی فزایند تا چند انکه باشد چون یک و
سه و پنج و هفت و نه و زوج سه قسم باشد اول زوج خوانند و دوم را زوج الزوج
و سیم زوج الفرد اما مطلق زوج بر همه صادق افتد اما زوج الزوج آن بود تا یکی رسد
بدو نیم شاید کرد چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو و شصت و چهار و مانند این
اما زوج الفرد آن بود که چون او را بدو نیم کنند فرد شود چون شش و ده و سی
و چهارده و مانند این اما زوج الزوج و الفرد چنان بود که بیشتر از یکبار او را بدو نیم

شاید

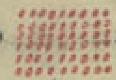
نشاید کرد چون دوازده و بیست و هشت و سی و شش و آنچه بدین ماند اما فرد یا فرد
اول بود یا فرد مرکب فرد اول آن بود که او را جز یکبار نشمارد چون سه و پنج و هفت
و یازده و سیزده و مانند این اما فرد مرکب آن بود که فرد دیگر او را بیکبار بشمرد
کنند چنانکه سه او را اگر در نفس خویش ضرب کنند نه باشد که او را هم یکی می‌شمارد
و هم سه اگر در پنج ضرب کنند پانزده شوند که هم پنج او را می‌شمارد و هم سه و همچنین الی
ما لا نهایه و به دیگر وجه گوییم اعداد بر سه نوعست یکی را تام خوانند و دیگری را زاید
سیم ناقص اما تام آن عدد باشد که چون اجزای وی جمع کنند چند وی باشد
چون شش و بیست و هشت و چهار صد و نود و شش و هشت هزار و صد و
بیست و هشت و این عدد را چون اجزای ایشان جمع کنند مثل ایشان باشد
چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است که چون جمع کنی مثل وی باشد
و بیست و هشت اما عدد زاید آن بود که چون اجزای وی جمع کنی بیشتر از وی باشد
چون دوازده و شصت و مانند این چنانکه دوازده را نصف شش باشد
و ثلث چهار و ربع سه و سدس دو و نصف سدس یکی جمله شانزده باشد
و شصت همچنین اما عدد ناقص آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر از وی
باشد چون چهار و هشت و ده و مانند این چنانکه هشت که نصف او چهار است
و ربع او دو و ثمن او یکی جمله هفت باشد پس از هشت یکی کم آمد پس گوییم او ناقص است

و چون ده کرا در الضعف و جمع عشرات که پنج و دو و یکیست چهل و هشت باشد
که از ده دو کم آمده و همچنین جمله خاصیت اعداد است که از یکی تا چند انکه خواهیم
جمع کنیم انچه جمع شده باشد برابر باشد با انکه اگر یکی بر اصل افزایند و در نیمه اصل
ضرب کنند مثلا خواهیم که یکی تا ده برگیریم یکی بر ده افزاییم و در پنج ضرب کنیم که نیم
ده است حاصل ضرب پنجاه و پنج بود و هرچه زوج بود بر این قیاس باشد مثال
دیگر اگر یکی بر هشت افزاییم و در چهار ضرب کنیم که نیم هشت است حاصل سی و شش
باشد پس اگر عدد فرد باشد طریق آن بود که بر وی نیم کنند و کسر را جبر کنند و در نیمی
خویش ضرب کنند مثلا یکی تا پنج بود که ده بود این پنج را بر وی نیم کنند دو و نیم بود
نیم را جبر کنند تا سه شود و در پنج ضرب کنند پانزده باشد مثال دیگر از یکی
تا یازده یکی بر یازده افزایند تا دوازده شود و در پنج و نیم که نصف یازده است
ضرب کنند پنج در دوازده و نیم در دوازده که شصت و شش است **فصل** در ضرب
گوییم تضعیف عددی باشد از دو کان بعدد دیگری چنانکه شش در هفت
اگر خواهیم گوییم شش را به هفت یا هفت را شش بار برگیریم که چهل و دو باشد و این
حد ضربست اما جمله ضرب سه نوعست یا صحاح در صحاح یا کسور در کسور یا صحاح
در کسور و این جمله انواع ضربست و بتفصیل چنان تواند بود که گوییم ضرب
شش نوع است اول صحاح در صحاح دوم صحاح در کسور سوم صحاح و کسور در کسور

چهارم

چهارم کسور در صحاح و کسور پنجم صحاح و کسور در صحاح و کسور ششم کسور در کسور و صحاح
انچه جمع وی باشد سخن بسیار است که نه در خور این جا بود و ما این مثال کردیم
از ارتماطیقی باشند مدخل و ضرب از وجهی دیگر ده نوعست یا آحاد در آحاد باشند
یا آحاد در عشرات یا آحاد در مئات یا آحاد در الوف یا عشرات در عشرات
یا عشرات در مئات یا عشرات در الوف یا مئات در مئات یا مئات در الوف
یا الوف در الوف این ده نوع بود و وجه این ضرب بی نوع الا که جمع این باشد پس
گوییم باید در ضرب عقود عشرات و مئات و الوف را نقل کنیم با آحاد چنانکه بیست را
دو گیریم و سی را سه و پنجاه را پنج و عقد مئات را هر عقدی یکی گیریم چنانکه سیصد را
سه عقد گیریم و هفتصد را هفت و نهصد را نه و همچنین عقود الوف را هر عقدی یکی گیریم
چنانکه دو هزار را دو گیریم و شش هزار را شش و نه هزار را نه پس چنانکه در این
جدول نهادیم از هر عقد یکی چند انکه باشد برگیریم والله اعلم

آحاد در آحاد هر یکی یک و هر ده ده بر گیر	آحاد در عشرات هر یکی ده و هر ده صد برگیر	آحاد در مئات هر یکی صد و هر صد هزار برگیر
آحاد در الوف هر یکی هزار و هر ده ده هزار برگیر	عشرات در عشرات هر یکی صد و هر ده هزار برگیر	عشرات در مئات هر یکی هزار بگیر تا چند انکه باشد
عشرات در الوف هر یکی ده هزار و هر ده صد هزار برگیر	مئات در مئات هر یکی ده هزار و هر ده صد هزار برگیر	مئات در الوف هر یکی صد هزار و هر ده هزار هزار برگیر

پس گویم اعداد چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه سه
در سه نه باشد و نه مربعی راست باشد چنین  و چهار در چهار چنین 
پنج در پنج چنین  همچنین تا چند انکه باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج در چهار
هم مربع باشد لیکن مستطیل و مجذور نباشد ازانکه مجذور متساوی الاضلاع باشد
مثال این شش در نه  و هشت در سه چنین  تا چند انکه باشد
هر عددی مربع اگر مجذور بود و اگر نبود و چون در عددی دیگر زنند که همچند وی دان
عدد حاصل مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول و عرض و عمق بود مثال این چنانکه دو
در چهار زنند چنین  پس در چهار زنیم وان چنان بود که پنداری در هوا
ایستاده اند و این عدد هم طول دارد و هم عرض و هم عمق و انکه مشتاد باشد
و اگر عدد مجذور بود و این عدد را در جذر او خویش زنند انچه حاصل اید کعب
خوانند مثال این چهار عدد مربعست مجذور و جذر او دوست اگر این چهار
در دو زنند هشت شود و این مکعب بود و پنج جذر چهار باشد و هشت مکعب دو چهار
مربع مجذور و مثال دیگر شانزده عددی مربع مجذور است جذر او چهار
پس چون شانزده در جذر زنی که چهار است جمله شصت و چهار شود و شصت و چهار
کعب چهار باشد و شانزده مال چهار و چهار جذر شانزده فی الجمله طول و عرض و عمق
هر سه یکی باشد و آن شش سطح باشد متساوی که هیچ بر یکدیگر تفاوتی ندارد و زوایا

دو چهار هشت

هر جسمی که ازو مربع کعب اید او طول و عرض و عمق آن

ایشان قایمه باشد دوازده ضلع دارد و هر متساوی یکدیگر و هشت زاویه دارد
قایم و هشت چهار زاویه سطح دارد و اگر عددی مربع مجذور در عددی ضرب کنند
که کمتر از جذر وی باشد از البنی خوانند و لبنی آن بود که عرض او و بیشتر از عمق باشد
و او را شش سطح باشد متوازی و قایمها او راست باشد و چهار سطح مستطیل و دوازده
و دوازده پهلو و هر دو پهلو برابر یکدیگر باشند و هشت زاویه مجسم دارد و هشت
چهار زاویه سطح و تیری آن باشد که اگر مجذور بود تیری و اگر نه سمک بود و عمق
او بیشتر از طول و عرض بود چنانکه دو در چهار باشد و مجذور راست پس این چهار در
زنند یا بیشتر چنانکه ده در ده زنند یا در صد زنند آن تیری باشد و اما انچه جذر او بود
چنان بود که دو در سه که شش بود پس شش این در عددی بیشتر از خود زنند آن
تیری بود و لیکن نه مربع راست باشد که متساوی الاضلاع خواهند مستطیل بود و لیکن
سمک و بیشتر از طول و عرض باشد چون چاه همین است که ما یاد خواهیم کرد و در علم
ارثماطیقی بداند که غرض ما درین رساله آنست که چون عاقل نظر کند داند که این شمار
وانچه ماننده این بود جمله عرض است و کمتر کسی درین حال چند بن عرض بوی متصل باشد
و قطعا معلوم است که عرض بخویشتن قایم نبود و جوهری باید که عرض بوی قایم شود و این
جمله نفس مردم قایم است پس اگر نفس مردم عرض بودی این عرضها بوی قایم
از انکه هرگز عرض بعرض قایم نبود و پس معلوم شد که نفس مردم جوهر است نفرض

و چندین هزار عرض بوی قایمست با آنکه درست کنیم که جوهر بسیط است با ربی و این حال
معلوم شد که جوهر است و مارا دلالتهاست از قرآن و خبر بر آنکه نفس جوهر است
آنجا که میگوید ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب
من دسیها و آنجا که یوسف صدیق حکایت می کند که گفت ان النفس لاماره بالسوء
الا ما رحم ربی و آنجا که گفت واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
المأوی و آنجا که میگوید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی اما آنچه میگوید ارجعی نشاید که حقتعالی عرضی را خطاب کند که من باز
گرد و همچنین آنجا که میگوید قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها نشاید که نفس
عرضی باشد چنانچه میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید اعرفکم بنفسه اعرفکم
بربه و نشاید که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات
و برهان بسیار است تمام شد رساله اول خلاصه رساله دوم در مقدمات
هندسی

بسم الله الرحمن الرحیم

گوئیم هندسه دو نوعست یکی عقلی و دیگری حسی اما حسی معرفت مقادیر و آنچه وی
پیوندد از شکلهای هندسی و از آنجمله بصر در شاید یافت یا لمس و عقلی را چند
انست بر یافتن و فهم کردن و آنچه به بصر در یافته آید آن خط و جسم و بعد میان
اجسام بود و آنچه بدین پیوندد و هر چه علم وی پیش از علم دریابند از نوعی بود

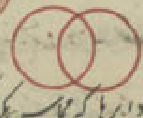
از هندسه

از هندسه و مثال هندسه حسی طول و عرض و عمق مثلا سنگی مربع باید که او را شش
جهت باشد متساوی که شکل او بحس در توان یافت که آن مربع باشد و سه
و فوق و تحت و قبل و بعد و بعقل هم توان دریافت اما این مطلق حسی
اما عقلی در آن سنگ باشد که الا بعقل در نشاید یافت چنانکه گویند اکنون
اشاره باشد و نتوان گفت که این یا آنست مهندسان او را نقطه گویند و اگر
در طول قسمت پذیرد اما در عرض و عمق قسمت نپذیرد خط گویند و اگر در طول و عرض
قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول هم در عرض هم در عمق قسمت پذیرد
جسم خوانند و در همه موجودات این مثال هست اند پس گوئیم که اصل خط نقطه است
چنانکه یاد کردیم و ما بدین نقطه نقطه حسی میخواهیم نه عقلی پس نقطه حسی است که چون منظوم
کنند برین مثال ٥٥٥٥ از آن خط آید اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود و چنین
ـــ و سطح اصل جسم بود و چنین ل و خط را درازی بود و پس سطح را درازی
و پهنا بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را مثنی کنند تخمین جسمی بود چنین 
فصل در نوع خطها گوئیم خط سه نوعست اول مستقیم چنین ـــ دوم مقوس چنین
 سوم هم مستقیم و هم مقوس چنین  اما چون خطهای مستقیم بیکدیگر پیوندند یا
متساوی باشد چنین ═ یا متوازی باشد چنین ═ یا متلاقی باشد
چنین  یا مماس باشد چنین ═ یا متقاطع باشد چنین 

و این هر یکی جنسی اند از اشکال هندسی حسی و هر که خطی مستقیم بر خطی مستقیم دیگر راست
باستد که هیچ میل بجانبی ندارد آن خط قایم را عمود خوانند و آنجا که عمود بر وی
بود قاعده و او را یک زاویه باشد قایمه برین مثال و این زاویه را
قایمه خوانند پس اگر از قایمه کمتر بود برین مثال او را حاده گویند
و اگر قایمه بیشتر بود برین مثال او را منفرجه خوانند و منفرجه حاده
بر یک خط مستقیم افتاده باشند هرچند قایمه باشند برین مثال و چون
اگر بر یک خط مستقیم بسیار زاویه بیفتد جمله حاده باشد چند چه قایمه باشند برین مثال
و همچنانکه حساب را نهایت نیست اشکال هم نامتناهی است چون مثلث
و مربع و مخمس و مسدس و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از هزار ضلع
بود یا هزار قایمه باشد بر او انکاری نیست و چون حال شکل برین جمله باشد
حال زاویه هم چنین اند که هرچه سطح و ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد و چون
دو قاعده ضلع چون یکدیگر باشد برین مثال او را مکرر او زاویه بود
و چون قاعده برین هر دو ضلع پدید آید مثلثی شود چنین و اگر مثلثی دیگر
بر وی ترکیب کنند مربع شود چنین و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن
مربعی بود اگر خطها چند یکدیگر باشند و نقطها که سرهای خط بود متوازی باشند
آن مربع متساوی الاضلاع باشد برین مثال و اگر نقطه‌ها به زاویه

یکدیگر

یکدیگر باشند برین مثال و اگر مثلث با قایمه بود چنین
یا حاده بود چنین یا منفرجه بود چنین و در یک مثلث دو زاویه منفرجه
نیفتد هرگز و زاویه حاده افتند و مربع و دو مثلث باشد مرکب چنانکه قبل
نموده شد و مربع یا متساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در مثال نمودیم یا معین
چنین و یا منحرف چنین و هر چه از این طبع این شکلها باشد بدو
خود اصلیت **فصل** زاویها دو نوع بود و آن سطح بود یا مجسم
و اما سطح آن بود که هر خط بدو خط محیط شوند بر استقامت چنین و مجسم آن
بود که از سه خط بر یکدیگر قایم باشند چنین و سطح سه نوع بود و این از دو خط
مستقیم چنین یا از دو خط مقوس چنین و یا از مستقیم و مقوس
چنین اما زاویها که از خطهای مستقیم آید از جهت کیفیت سه نوعست و آن قایمه
و منفرجه و حاده که یاد کردیم **فصل** خطهای مقوس چهار نوع بود اول دایره
تمام دوم نیم دایره سوم بیشتر از نیم دایره چهارم کمتر از نیم
دایره و مرکز میان دایره بود و قطر دایره آن خط بود که دایره را بدو نیم
کند و بر مرکز بگذرد چنین اما وتر آن بود که قاعده قوس بود یعنی
دایره را بدو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهیم که نیم خطی بود مستقیم در سر
قوسی بسر قوسی کشند چنین و سهم خطی بود مستقیم که وتر قوسی را بدو نیم

کند چنین و چون سهم بنقبه قوسی پیوسته شود از جیب معکوس گویند
چنین و چون نصف وتر بسهم پیوندد از جیب مستوی گویند چنین
و دایرها که متوازی یکدیگر باشند ربکر چنین 
و دایرها که مرکز یکدیگر را ببرند با اختلاف گر چنین 
و باشد که سه دایره باشد و قوسها و دایرها که مماس یکدیگر باشند یا درون
باشند یا از بیرون برین مثال  گوئیم
کمتر خطی دو نقطه باشد و آن از دو جزو بود چنین و باز سه چنین و از چهار
چنین و این نامتناهی باشد و کوچک ترین شکلی از مثلث سه جزو باشد
چنین بعد از سه شش و بعد از شش ده و بعد از ده پانزده
و گویند در نظم مثلثات بسیار عجایبهاست که عاقلان را آن در شناخت
واجب الوجود پسندیده آید و هیچ دیگر حاجت بسند نشود اما اشکال
مربعات اول از چهار جزو بود چنین و بعد از آن از نه چنین پس از
شانزده چنین و همچنین بلا تناهی و خاصیت این شکلها آنست که بنظم طبیعی
زیاده می پذیرد چنانکه مثلثه بعد از یکی دو بود در سه افزود و شش شد بعد از سه
چهار باشد روی افزودیم ده شد و مربعات همچنین و از مثلثات هم شکلها را
ترکیب توان کرد چنانکه مربعی دو مثلث باشد و مخمس سه مثلث و مسدس چهار مثلث و همچنین

پیدا

پیدا نماند اما سطحها از جهة کیفیت سه نوع باشد یا خود مسطح بود چون لوح برین
مثال یا مقعر بود چون سه دره که نه باشد یا نه در نه گذشته و
بود یا محدب چون پشت هنبانه و درده که نو بود اما مقعر چون اندرون ناوانی باشد
محدب چون از چهار بود و از شکلها نوعی هست که او را بعضی خوانند چنین و هست
که او را هلالی خوانند چنین و هست که او را اهلیجی خوانند چنین و هست که او را
اهلیلجی خوانند و هست که نیم خایگی خوانند چنین و هست که او را اهلیلجی خوانند
چنین و هست که زیتونی خوانند چنین و بدانکه سطح نهایت جسم است
و خط نهایت سطح و نقطه نهایت خط پس نقطه است خط را و خط اصل بود سطح را و سطح
اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقدیم ندارد و از جسم هیچ چیز بیرون نیست و معقول
ازین رساله آنست که معلوم شود که اصل جمله علمها و علمها خاصه آنچه بحکمت تعلق دارد
حساب و هندسه است و مرادست طلب حکمت و شناختن خدا اکنون کسی را که در این
علم ریاضت کرده باشد ما خود گوییم که هر که این علم بکمال نداند خدا را نشناسد
و هر چه گوید خطا باشد از آنچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحانیات
و علم هندسه دو روی دارد یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسی که اول را
نداند باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح
و عقلست و اگر کسی دعوی کند ممتنع باشد و بدانکه حساب و هندسه این نردبانست

که از روی بعالم الهی و معقولات مجرد از ماده آن توان رسید و هر چه یاد در حساب
و هندسه یاد کردیم چون ریاضت یافته باشد تواند که بعد از حس افتد و را با اشکال
مجرد از ماده ببیند و تصور کند چون انعقاد تواند کرد و او را معلوم شود که صورت همه
محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانکه خداوند الصورت یاد وی باشد چنانکه
یاد کردیم صورت سنگ مربع مکعب که صورتها در حس پدید آید اما طبع بگفته وی
تعلق دارد از حس بر دنیست و ما در این رساله سخن دراز نکردیم از انکه علم حساب
و هندسه بتمامی اینجا یاد نشاید کرد چه مقصود ما تنبیه عقلاست و بحث کردن و آمیختن
عوض آموختنی و ره نمودن بتعلیم هندسه از انکه عاقل چون تامل کند که انچه در د
من در حس است مجرد تواند کرد و این چیز که مجرد میکند شاید که مجرد باشد از ماده
و آن نفس است پس او را اشتیاق افتد معاد خویش و از هیولی عاقل خود
که عالم کون و فساد دوزخ برزخ است و تدبیر عالم ارواح کند که بهشت جاودان است
و بتدبیر او مشغول شود و این قدر کفایت است والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله سوم مدخل مختصر در نجوم بسم الله الرحمن الرحیم چون مدخل در اعداد
و مدخل در هندسه یاد نمودیم و گفتیم مشترک میان معقولات و محسوسات پس همچنین باید که
مدخل در علم نجوم باز نماییم که آن بعالم ارواح تعلق دارد و منازل است بدان
علم نجوم سه نوع است یکی را علم هیئت خوانند و او معرفت ترکیب افلاک و چندی کواکب

و بعدها و حرکتهای ایشان و انچه بدان پیوندد و او را علم هیئت خوانند قسم دوم
حل زیجهاست و حساب آن و کردن تقویم و تخریج زیجها و طالعهای قرآن و موالید
و انچه بدان ماند و قسم سوم علم احکام است در سالها و دورها و قرانها و در انچه
تحت فلک قمر خواهد بود و در این رساله از این هر سه نوع ما نقد مدخلی بازگوییم بدانکه
اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب دوم افلاک سوم برجها اما کواکب
جسمهااند گردی نورانی و آن هفت از و هفت ستاره اند چنانکه دریافته اند هفت
از ان سیاره اند زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر و باقی را
ثابت خوانند و هر کوکبی را از این سیاره فلکی خاص هست و افلاک جسمهااند گرد نیز
شفاف گرد یکدیگر در آمده و آن نه فلک است و تر و دیگر فلکها با فلک قمر است و گرد هوا
در آمده است چون پوست خایه بر امن سفیده و زمین در میان هوا استاده است
چون زرده خایه میان سفیده و از بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای
فلک عطارد فلک زهره و فوق ان فلک شمس و فوق آن فلک مریخ و فوق
آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و فوق آن فلک البروج و بالای آن
فلک محیط است و فلک محیط دایم در حرکت است و صورت افلاک بدین مثال



میباشد و دوران او بر دو است از مشرق بمغرب در شبانروزی
یکدوری کند و این دیگر فلکها را با خویشتن میگرداند و فلک البروج که زیر بست

بدوازده قسمت منقسم چون قسمت فرض کرده شود هر قسمتی را برجی خوانند چون حمل و ثور و جوزا
و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت
و هر برجی منقسم است بر سی درجه و جمله منقسم می شود بسیصد و شصت درجه و هر درجه
شصت دقیقه باشد و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه و چنین میدان
تا عاشره و بیشتر از این در حساب نشاید آورد و ما اینجا چیزها یاد کنیم که دانستن آن
در علم نجوم ضروری باشد اما از این بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم
الطلوع و شش معوج الطلوع و شش نر و شش ماده و شش نهاری و شش لیلی و شش
صاعد و شش هابط حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله شمالی اند و میزان
و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت جنوبی اند و سرطان و اسد و سنبله و میزان
و عقرب و قوس مستقیم الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا معوج
الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع است بیشتر از دو ساعت بر آیند و آنچه معوج الطلوع است
کمتر از دو ساعت بر آیند و آن اینست حاک ثاک جاب باب اکب سیک
ابک عکب قبک جیک داک حاک و برجهای آتشی و هوائی نر اند و نهاری
و برجهای خاکی و آبی ماده اند و لیلی و از اسد تا جدی جزو افتاب است و از دلو
تا حوت جزو ماه و حمل و جوزا و اسد و میزان و قوس و دلو نر اند و نهاری و ثور
و سرطان و سنبله و عقرب و جدی و حوت ماده اند و لیلی و اسد و سنبله و میزان

و عقرب

و عقرب و قوس و جدی جزو مریخ اند و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان
جزو ماه اند و حمل و ثور و جوزا ربیعی اند و صاعد در شمال سرطان و اسد و سنبله
صیفی اند و هابط در شمال میزان و عقرب و قوس خریفی اند و صاعد در جنوب
جدی و دلو و حوت شتوی اند و هابط در جنوب حمل و اسد و قوس مثلثه
آتشی اند و شرقی و ربع شرق ایشان راست گرم و خشک و صفراوی اند و ثور
و سنبله و جدی مثلثه خاکی اند و سرد و خشک و سوداوی و جنوبی و ربع جنوب
ایشان راست جوزا و میزان و دلو مثلثه هوائی اند و گرم و تر و دموی و غربی اند
و ربع غرب ایشان راست از شمال سرطان و عقرب و حوت مثلثه آبی اند و سرد
و تر و بلغمی و ربع شمال ایشان راست حمل و سرطان و میزان و جدی در تربیع
یکدیگر اند و منقلب اند ثور و اسد و عقرب و دلو ثابت اند جوزا و سنبله و قوس
و حوت بر تربیع یکدیگر و ذو جسدین اند برین مثال

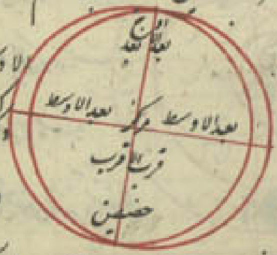


و این بروج دوازده گانه منقسم بر هفت کوکب است و هر قومی را رسمی چون
وجوه و حدود و دریجان و نیمبهر و مثلثات و اثنی عشرات و شرف و خانه و وبال
و اوج و حضیض و هبوط و سهام و آنچه دران خلاف نیست اینجا یاد کنیم حمل خانه
مریخ است و شرف آفتاب و هبوط زحل و وبال زهره ثور خانه زهره است و شرف
ماه و وبال مریخ جوزا خانه عطارد است و شرف راس و هبوط ذنب و وبال
مشتری سرطان خانه ماه است و شرف مشتری و هبوط مریخ و وبال زحل اسد خانه
آفتاب است و وبال زحل سنبله خانه عطارد است و هبوط زهره و وبال
مشتری میزان خانه زهره است و شرف زحل و هبوط آفتاب و وبال مریخ عقرب
خانه مریخ است و وبال زهره و هبوط ماه و قوس خانه مشتری است و شرف ذنب
و هبوط راس و وبال عطارد و جدی خانه زحل است و شرف مریخ و هبوط مشتری
و وبال ماه دلو خانه زحل است و وبال آفتاب حوت خانه مشتری است و شرف زهره
و هبوط عطارد و وبال او پس هر یک کوکب را یکی ازین برجها باشد و یکی
ازین آفتاب و ماه را ... ششم و هر یکی را ... و آفتاب را ... بر این مثال
بشش برج باشد و قمر را دو خانه باشد و ما هر یک یکی خانه باشد که نموده می شود

شرف عطارد



بدانکه نهاده افلاک پوست پیازیست گرد یکدیگر در آمده و میان نهای فلک
گشوده گی نیست با کسی نپندارد که میان فلک قمر و فلک عطارد گشوده گی هست چون
ممتنع است فلکها بر یکدیگر منطبق اند و از هوا و آتش لطیف تر اند و جسمند و نشاید
گفت که لون دارند که لون از طبع باشد و افلاک و کواکب را طبع نیست و بهشت
نیکوکاران است و موضع ملایکه و جان محض است و افلاک بحیوانی نزد گروهی از علما
بدانکه ما در رسالت حیات دریم و کواکب حسی و ناطق و ممیز و مختار اند و نمود
پس پیدا شدند و لیکن تغیر نشوند و فساد بدیشان راه نیابد تا وعده حق در رسد
پس گوییم هر فلکی را جوهریست خاص و اوجی هست و در مقابل اوج حضیضی هست
بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزاست و حضیض او در قوس و اوج جای
بلندترین بود در فلک و از زمین دورتر بود و پس هر گاه که شمس در جوزا باشد
از زمین دورتر بود و چون در قوس باشد بزمین نزدیکتر بود و منجمان اوج را
بعد الابعد خوانند و حضیض را قرب الاقرب و این دایره بدو قسم کنند بر نوع
اوج و حضیض و نقطه پدید آید از بعد
خوانند و بعد بالای خط بود و در میان
چون در اوج باشد بیشتر و کمتر
که در حضیض باشد و بعد الاوسط را مسیر میانه بود و مثال اوج و حضیض و بعد الاوسط



آفتاب است که نمودیم در هر کواکب هم برین قیاس بود و هر یکی فلکی گو[یند] از حکما
هست که آنرا افلاک اثنه دیر خوانند و موضع کواکب در فلک اثنه دیر باشد
و مرکز فلک اثنه دیر فلک حامل الکواکب باشد الا آفتاب را که فلک اثنه دیر
نباشد و بر خط فلک البروج است و از آنست که مرکز او را جوزهر نباشد
و عرض نباشد و انوار همه کواکب از آفتاب است و آفتاب خود نور است و در فلک
هیچ جسم کثیف نیست الا قمر و قمر کثیف نیست الا در جرم آفتاب کثیف نباشد
و نور ماه از آفتاب است و تحت فلک ماه راس و ذنب است هر گاه که در اجتماع
و ماه مقابل یکدیگر باشند در راس و ذنب را آفتاب یا ماه باشد منخسف شود اگر
مقابله بود ماه بگیرد و سبب آن بود که سایه زمین نور ماه که از آفتاب کسب می کند
باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر آفتاب باشد نور آفتاب از زمین پوشیده شود
برین مثال آفتاب منکسف گردد و کواکب



سیاره را ارباب مثلثات گویند چنانکه
هر برجی که هست خداوندان ایشان
باید که بر شد چنانکه حمل و اسد
و قوس برند و آتشی خداوندان ایشان بروز آفتاب
و مشتری باشند و بشب مشتری و آفتاب و شریک زحل است و مثلثات خاکی

ماده را

ماده اند و آن ثور و سنبله و جدی است و ارباب مثلثات ایشان بروز زهره
و قمر باشد و بشب قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات هوایی
زند و خداوندان ایشان بروز زحل و عطارد و بشب عطارد و زحل و شریک
ایشان مشتری و مثلثات آبی ماده اند و خداوندان ایشان بروز زهره و مریخ است
و بشب مریخ و زهره و شریک ایشان قمر است و منجمان اعتماد عظیم کنند بر ارباب
مثلثات بوجهی دیگر که نیم آن چهار ده برج هر یکی را قسمت کنند و هر قسمی را حدی گویند
چنانکه حمل را قسمت کنند و ده درجه اول را مریخ دهند که خداوند خانه است
او را کوچه خوانند و از ده تا بیست درجه دوم بود آفتاب دهند که فلک او در زیر فلک
مریخ است و ده آخر زهره را دهند و ده اول ثور عطارد را و ده دیگر ماه و ده آخر زحل و ده اول
جوزا مشتری و ده دیگر مریخ و ده آخر آفتاب و همچنین تا آخر حوت و ده آخر حوت مریخ باشد

برین مثال که در نقشه حد ول نوشته
شد اما حدود هر برجی را
قسمت کنند و هر قسمی حدی خوانند
و آن بستاره دهند و چنانچه
و ماه را حد نیست چنانچه مشتری
آفتاب را نیز و زهره و ...

الحمل	ح ے	س ک	ه ل
الثور	ے ط	ک ر	ل ل
الجوزا	ے ے	ح ک	س ل
السرطان	ے ه	ک ط	ل ر
الاسد	ل ے	ے ک	ح ل
السنبله	ے س	ک ه	ل ط
المیزان	ر ے	ل ک	ے ل
العقرب	ے ح	ک س	ل ه
القوس	ه ے	ر ک	ل ل
الجدی	ے ے	ک ح	ل س
الدلو	ه ے	ط ک	ر ل
الحوت	ے ل	ک ے	ل ح

ماه ازانکه مشتری بطبع آفتاب است و زهره بطبع ماه و حد دلالت

زحل سرد و خشک است
و درشت و نهاری و نحس مشتری گرم
و زن است و نهاری و سعد مریخ گرم
و خشک است و نر و نحس بهاری
آفتاب گرم و خشک و نهاری
و درشت و لیس سعد است
و مغازه و بعقا و نر و نحس
سرد و تر است و ماده و لیلی و

الحمل	ے	ه	ء	خ	ل
الثور	ه	ء	ے	ل	خ
الجوزا	ء	ے	ه	خ	ل
السرطان	خ	ه	ء	ے	ل
الاسد	ے	ه	ل	ء	خ
السنبله	ء	ه	ے	خ	ل
الميزان	ل	ء	ے	ه	خ
العقرب	خ	ه	ء	ے	ل
القوس	ے	ه	ء	ل	خ
الجدی	ء	ه	ے	خ	ل
الدلو	ء	ه	ے	ح	ل
الحوت	ه	ے	ء	ح	ل

سعد است عطارد با سعد سعد است و با نحس نحس و با لیلی لیلی و با نهاری نهاری
و با نر نر و با ماده ماده و اگر تنها بود طبع آن برج دارد که در وی بود و میل
بخشکی دارد و قمر سرد و تر است ماده و لیلی و چون مسعود بود سعد است و چون
منحوس بود نحس **فصل** انکه هر کوکبی را قدری معلوم النور باشد بدین مثال که
آفتاب را پانزده درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس ماه را دوازده
درجه نور از پیش باشد و دوازده از پس زحل و مشتری را هر یکی نه درجه از پیش
و نه از پس بود و زهره و عطارد را هر یکی هفت درجه از پیش و هفت از پس بود والله اعلم

فصل

فصل روزهای هفته هر روزی کوکبی راست و شبها و ساعات همچنین بود روز
یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی آن روز او را بود و دوم ساعت روز
یکشنبه زهره را بود و سیم عطارد را و چهارم قمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را
و هفتم مریخ را و هشتم ساعت همان آفتاب را بود و بر توالی افلاک میگردد تا ساعت
دوازدهم زحل را باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را بود و دوم
مریخ را و سوم شمس را تا دوازدهم از شب دوشنبه عطارد را باشد و روز دوشنبه
اول ساعت قمر را بود و دوم زحل را و سیوم مشتری را بود و همچنین تا دوازدهم آفتاب را
باشد و شبها و روزها همچنین میداند و روز سه شنبه اول ساعت مریخ راست و دوم
شمس را و بر توالی میرود و روز چهارشنبه عطارد راست و پنجشنبه اول ساعت
مشتری راست و روز آدینه اول ساعت زهره راست و روز شنبه اول ساعت
زحل است و دوم مشتری را و هر یک بران منوال که آفتاب را گفتیم میداند
و اول ساعت و روز هر کوکبی را که باشد پادشاه آن روز آن کوکب باشد برین
قیاس میداند **فصل** بدانکه چون مولودی بستد یا حالی بدید آید هر برجی که از افق
مشرق بر میآید از طالع خوانند و طالع را خانهٔ تن و حیوة خوانند و **دوم**
خانهٔ مال و معاش هر چه تعلق به بقای مردم دارد و سبب زندگانی انکس باشد
بداست آوردن چگونگی عیش هم ازین خانه دانند و **سوم** را خانهٔ برادران

دخواهران و دوستان و سفر نزدیک خواهند و چهارم را خانه ملک و عقار و پدر و عاقبت
کارها و آنچه پس مرگ باشد ازین خانه داو پنجم را خانه فرزند و دخل و هدیه و رسول ایلچی
و فرستادن و آمدن سفیران و پیش المال پدران و ششم را خانه رنجوری و بیماری
و خدمتکاران و غلام کنیزک و برادر و پدر و گویند حال عشق و معشوق را ازین خانه
باید دید و هفتم خانه زنان و سفر دور و تزارنراخ و شریک و ضد و هر کاری که قصد آن
دارد و هشتم خانه مرگ و مکنات و سبب هلاک و میراث یافتن و ترس و بیم و نهم خانه
سفر دور و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن پیغمبران و حکمای مذهب
دهم خانه مادر و سلطان و عمل و سبب کار کردن و حکومت کار و حشم یازدهم
خانه رجا و سعادت و نصرت بر کارها و جاه و فراخی مال و دوستان و معشوقان و
یاران دوازدهم خانه دشمنان و چهارپایان و زندان و گم شدن و دواب و این خوارز
خانه‌ها بسیار است و در کتب نجومی معروف چنانکه خانه چهارم از پدران
باشد و خانه جد هفتم باشد یعنی چنانکه خانه برادران سوم باشد چهارم خانه پدر
باشد و پنجم خانه برادر مادر چنانکه دهم خانه سلطان بود و یازدهم خانه بیت المال
سلطان باشد و دوازدهم برادران سلطان و هفتم خانه زنان بود و این چنین
میدانند **فصل** که فلک البروج را سیصد و شصت درجه قسمت کرده‌اند
هر یکی را درجه گفته‌اند و آن بروج ششگانه هر برجی سی درجه و هر یک از ده بیستی و شش قسمت آن حصص
پس از هر درجه نظری باشد از دیگر گونه بعضی دوستی و بعضی دشمنی و آن نظرات
یکی مقارنه بود و آن دو کوکب باشد در یک درجه و یک دقیقه و دیگر نظر تسدیس بود و آن
بقدر شصت درجه باشد میان دو کوکب و این را نظر دوستی خوانند سیم نظر
تربیع بود و آن دوری بود میان دو کوکب بقدر نود درجه و این نظر دشمنی بود
چهارم نظر تثلیث باشد و این دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و بیست درجه
و این نظر غایه دوستی بود و پنجم نظری مقابله بود و این دوری بود میان دو کوکب
بقدر صد و هشتاد درجه و این دشمنی تمام بود و پس نظرها شش بود و یکی مقارنه
و یکی مقابله و دو تسدیس و دو تربیع و دو تثلیث یکی از چپ و یکی از راست
و تسدیس سدس فلک بود و تربیع ربع و تثلیث ثلث و مقابله نیمه فلک و مقارنه
آنکه هر دو در یکجا باشند و صورت این جمله اینست که در این دایره آمده است



اعلم **فصل** این جدول دیگر است
چرا که در حدود خلاف کرده‌اند
از مشهورترین جدول حدود
مصر بانست آن رفتند آنکه
مقصود نمودن در این رساله و مدخله در هر یکی در عرض است یکی آنکه منعلم
بداند که موضعی است و تعلق با امور دنیا ندارد و از آن زاد و آموختن دوم

اگر چنان بود
در یابند و بدانند
متغیراند و متغیر
نه واجب الوجود
فاعل و صانع
و بازگشت جمله
بود و ناچار و بدانند
بوی تعلق دارد
و بهشت جاودان
و معلوم کنند که
و ریاضت آن
باشند بعث

الحمل	ے و	ه و	عح	خ ه	ل ه
الثور	ح ه	د ه	ح سه	ه ل	ع غ
الجوزا	ع و	ے و	ه ه	ح ز	ل و
السرطان	ح ر	ه و	ع و	ے ر	ل ی
الاسد	و ے	ه ه	ر ل	د ط	ع ح
السنبله	ع ط	ه ے	ے ط	ح ر	ل ب
المیزان	ه ل	ح و	ه ے	ر ه	س ح
العقرب	ح ر	ه ع	ع ح	ے ه	ل و
القوس	ے	ه ه	ع ع	ه ل	ع ح
الجدی	ع ر	ے ر	ع ح	ل ع	ح ع
الدلو	ر ع	ے	د ه	ه ل	ع ح
الحوت	ه ب	ے و	ع ع	ح ط	ل ب

صور حقیقی موجودات
که جمله موجودات
ممکن الوجود و
و واجب الوجود
ممکن الوجود و
ممکن نبود
که افلاک و انجم
و منزل ارواح
و درگاه بزرگ
چنان نجوم که تنجیم
مشغول اند و
و قیامت را

و آنچه بعد از مرگ بدیشان رود و از ثواب و عقاب و بهشت باز نمودیم که ایشان
دروغ میگویند و بحقیقت چه دو بهشت و دوزخ واجب الوجود رسیده اند
که افلاک و آنچه در وی است عالم نسق و نظام کرد و عالم سفلی که عالم کون و فساد است
در حکم عالم نسق و نظام کرد و هرچه در عالم کون و فساد رود آن بود که از عالم

نسق و نظام آمده بود چنانکه حرکتی که در آهن پدید آید از سنگ مغناطیس که
که عاقلان دانند که آن حرکت نه از آهن است بل از جهت خاصیت مغناطیس است
به حرکت سنگ پس فرمان برداری عالم کون و فساد و عالم نسق و نظام را
هم بدین گونه دانند و آنچه دلیل بسیار است و لیکن یکی معلوم شد دیگرها
قیاس باید کرد و ما صفت افلاک و کواکب عجایب آیات یاد کردیم که چون عاقل در آن
فکر کند او را شوق خیزد در آنکه بر آنجا شود و آنچه پیغمبر میگویند عیان ببینند
و بچشم دید و یقین کند چنانکه ادریس پیغمبر صلوات الله علیه که حکما او را هرمس خوانند
گفت من بر فلک زحل رفتم و سی سال با وی دوران کردم و با افلاک میگشتم تا احوال
نجوم و کواکب جمله بدانستم و اسرار علم الهی را از زحل و دیگر ملائکه گرفتم و
باز آمدم پس بزمین آمدم و مردم را خبر دادم بدانچه دانستم و دیگر حکایت
کند از ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا مانند رمزی چنانکه بسیار بود و من
نفس خویش خالی شوم و تن را بجای بمانم چنانکه پنداری که جوهر مجردم بی تن
و همه چیزهای عالم در یابم و از ذات خویش تنها چیزها همی گویم بدانم و دانم
نفس خویش خارج موجودات باشم پس ببینم بهست [illegible] دانستم که من از عالم
علوی ام و [illegible] نفیس و [illegible] آن در یابم و جزوی ام از [illegible] و [illegible] و نظیره
و در یا متصل یکدیگر اند و فیثاغورس حکیم در وصیت میگوید با جان خویش چون مفارقت

گفتم از بدن با جهان شوم که در حق سیاحت میکنم و در آن پرنده باشم در عالم
علوی هرگز باستی بار بنیایم و مرگ من راه نیابد اگر تو این سخن من قبول کنی
آن وقت که تو مفارقت کنی تو نیز سیاح و پرنده باشی در عالم علوی و مرگ
بتو راه نیابد و چنانکه عیسی صلوات الله علیه میگوید که چون ازین هیکل مفارقت
کنم در هوا ایستاده ام بر راست عرش و آنکه با من باشید من با شما باشم هر کجا
که شما روید و مخالفت مکنید تا فرود الملکوت با من باشید و چنانکه صدر صفحا
محمد مصطفی علیه التحیة و الثنا میفرماید در خطبه که من شما را ایستاده ام بر جرا او بر سر
حوض از شما من تا دیگر آنکس است که از دنیا جهان پیش من آید که من او را
ببینم اگر و هم زینهار متغیر میشوید بعد از من و چنین تشبیهات در اخبار بسیار است
و همه دلیلست بر آنکه آسمانها و فراخی آن بهشت جاودانست و زمین و آنچه در روست
دوزخ چنانکه رسول علیه السلام گفت الجنة فی السماء والنار فی الارض و همچنین
در حکمت قدیم حکایت کنند من فارق رحلی خلقی جسده و رفض حواسه و سکن سوابه
صعد الی الفلک و جری مثال جنس الجزا و لیکن ممکن نیست بر این افلاک بهشت
رسیدن تا این جسد که ما در بند آنیم بلی چون نفس مفارقت کند از جسد و او را
تعلق بهیچ چیزی از معشوقات زمینی نباشد و قاعده بد انشته باشد و اخلاق
چون حسد و بغض و آز و حرص و شهوت و غضب و از معانی فارغ باشد بیک طرفة

البعض

والبعض بد چار رسد که ما میگوییم پس اگر او را معشوقه این جسد باشد و لذتهای محسوس
هرگز بدین چار رسد و مشتاق بود بعالم افلاک و عالم او را بر نگیرد و جو تواند شدن
و ملائکه او را گذار ندهند بلی در تحت فلک قمر بماند و در این جسد و نباتات
میکند و از جسمی بجسمی می پیوندد و حالتها متضادی میپذیرد و از کون بفساد و از فساد
بکون میشود و چنانکه حق تعالی میگوید کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا
العذاب و میگوید که لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا که حکما آن نفوس
را اند که چون نفس بود که او را معصیتی نبود و تعلق بدنیا ندارد و از جمله آنان بود و حجاب
باشد و لیکن او را درجات نبود و اگر چه درجات ندارد بهم از جمله عقوبتیان نبود
بلکه سلیم بود از عذاب عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی
و قومی در زندان از عاجزی و قومی نه در شرف باشند و نه در حبس و لیکن در بیرون
باشند و بدانند همچنانکه هفت کوکب هست دیدنی و تاثیرهای ایشان در زمین
هست چون حیوان ناطق همچنین راس و ذنب هست در فلکی مر فلکی را و هر کوکبی را
جداگانه و ایشان دیدنی نیستند بلی فاعلند و اثر ایشان قطعا معلوم است
در زمین اثر و ادای باشند چون غیر ناطق فاعل نادیدنی و این وجهست از آنکه درست
کردیم که هیچ چیز در عالم علوی و فلک نیست که بازای آن چیزی در عالم سفلی نیست
چون صور کواکب چهل و هشت گانه و غیرها کواکب همچنین نشاید که بازای جواهرات

در زمین نباشند و حکمای الهیون بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند که فعلهای ایشان
ظاهر است و ذوات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند و ایشان
نوعها اند که بعضی را از آن جن و شیاطین خوانند و بعضی را ارواح و بعضی را
ملک و ملک تعلق بسموات دارد و اگرچه در زمین باشند فعلهای ایشان چنین
ملکوت سموات باشد و ایشان نفسهای نیکوکار اند و موکل باشند بر حفظ عالم
و صلاح عالم خلق و این نفوس در جسدها بوده باشند در زمانهای ماضی و تهذیب
بدن کرده اند و نصرت یافته از عالم اجسام مفارقت کرده و بدان اخوان قائم شده
و در سموات سیاحت یافته اند ابد الآبدین اما عفریت و شیاطین نفسهای گناهکاران
و بد نفسان باشند و ایشان در جسدها بوده اند در زمانهای ماضی و پیش انداخته با
بادیهای این نفوس شده باشد و جوهر ایشان صورت جسد و بخل و شهوت
و غضب و آز و آزار و بد پذرفته باشد پس چون مفارقت کنند کور باشند از دیدن
نفوس طاهره و افلاک چون جسم در دمند و تن بیمار است که بهره دیده نیابد از آفتاب
و خوشی طعامها شهد است و مرد و از آفتاب و شهد بی نصیب باشند و این
جسم بیماری از خلطهای بد اندوخته باشند و پرهیز نکرده پس رنجوری پشیمانی سود
ندارد و در موضع دیگر شرحی از آن گوییم و الله اعلم بالصواب خلاصه رساله
چهارم در مختصری از موسیقی بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه موسیقی آنست

دوع

و وضع کلمات و معنا و آن روح راست چنانچه جسم را و از زبان نغمی هست
و موسیقی صناعتیست مرکب از جسمانی و روحانی و تالیف غنا و الحان از دست و هر
صناعتی که بدست مردم کرده شود هیولا و اشکال جسمانی بود الا صناعت موسیقی که موضوع
او جوهر روحانیست و نفس سبب آن حرکت کنند بدان جهت که از مستعار باشد
و اصل این علم از سخنهای مسجع نهاده اند تا بروزگاری که بنای شعر گفتن پیدا شد
پس وزنهای شعر متقطع با اصل موسیقی کردند و بران غنی نهادند و بنیان تالیفهای
نغمات ایقاع و دور بدان وضع کردند و تأثیر او در نفس مردم ظاهر و متین است چنانکه
گویند در دو قبیله دو مرد را خصومت عظیم بود بسبب خونی و صلح نمی شایست و اگرچه
فضل دعوی کردند که ایشان را صلح دهم چنانکه دست هیچکس در میان نباشد پس اهل هر دو
قبیله را حاضر کردند و شراب پیش آوردند چون شراب بسر و هر شخص کار کرد قصد
خصومت یکدیگر کردند مردی مدعی سازی بیرون آورد و نوائی بزد چون مستی بنوا
رسید در آن مجلس هیچکس را غضب نماند خاصه در آن هر دو شخص چنانکه گریستن در
افتاد و یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح کردند و آن شخص را که ساز زده بود
حرمتی عظیم پدید آمد و اتفاقات میان اهل فضل که خواجه ابونصر فارابی رحمة الله علیه
در پیش مامون خلیفه نوائی بزد که جمله اهل مجلس بخندیدند و نوائی دیگر بزد که جمله
گریستند پس نوائی بزد که جمله در خواب شدند و خواجه ابونصر رخت

و بیرون رفتند اهل مجلس را خبر نشد و این حکایت مشهور است و دیگر گوئیم هر نوعی را
نوعی از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون ترنم کودکان و نوحه زنان و سرود
مردان و وظیفه دیلمان و دست بند اعرابیان و نواختن حدی حمالان و نوعی است
که در صلح زنند و نوعی است که در جنگ زنند و این بسیار است و پوشیده نیست
چنانکه در هیکلها و مجمعها زنند تا دعاها مستجاب می شوند و معتقدان توبه می کنند از
وقد بیمارستانها نهادی زنند شفای بیماران را سبب و کسی را دیگر دانست که موسیقی را
از بهر چه نهاده اند ما را از آن گوئیم پیدا است که چون آواز و آنچه بر آواز نهاده اند در تن
تمام اثر می کند و نفس بر تن غلبه دارد و این علم و عمل بنا کرده اند تا نفس از وی اثر پذیرد
و در تن دهد و تن از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی درین علم حاذق باشد که علاج
طبیعی بگوید داند بنوعی از موسیقار هر بیماری که خواهد از تن بردارد و خلاف کرده ایم
موسیقی شعر است موسیقار آنست که غنی میکند یا خود بی آلت یا با آلت و غنی لحنی بود
مولف بر یکدیگر نهاده و لحن نغمها باشد متواتر و نغمه آوازها باشد موزون
و آواز حرکتی باشد از کوفتن جسمها بر یکدیگر از هوا و این را در رساله حاسه
و محسوس گوئیم اکنون بدانکه صوت و نغمت یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی
دو نوع بود طبیعی و آلتی طبیعی چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد و باد و جسمهائی
که در آن جان نباشد و آلتی چون صوت بوق و طبل و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند

و حیوانی دو نوع بود یا منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود و از حیوان غیر ناطق است
اما منطقی آواز مردمست و آن دو نوع بود یا چیزی که دلیل کند بر چیزی یا بر هیچ دلالت
نکند چون خنده و گریه و بانگ و چیزها که از آنجا بود و آنچه دلیل کند بر چیزی سخنی
بود که از آن معنی آید و رسیدن بگوشها از لطافت هوا است که چون دو جسم با یکدیگر
چون حرکت دو جسم بیکدیگر آید هوا از میان هر دو بجنبد چون آید موج و هوا را
موج بگوش رساند و قوت سامعه از او قبول کند در خورد خویش و این قوت
الهی باشد و نهنده این قوت اوست چنانکه میگوید الذی جعل لکم السمع والابصار
والافئدة قلیلا ما تشکرون و این صوتها بر تفاوت باشد هرچه در جسم درشت
و سخت بود آواز وی قوی تر بود و هرچه نرم و کوچک بود آواز وی کوچکتر بود
بسیاری صوت بود و قسم شود و یکی از کوفتن [illegible] و آن از صدمه دو جسم بود چون
سنگ و سنگ و جسمها که بر یکدیگر باز افتد چون ناخن و دف و زخمه و رباب
و هرچه بدین ماند و دوم سوختنی هوا باشد از چیزها مجوف چون شش حیوانات را
و نای و بوق و سرنای و آنچه بدین ماند و از حیوانات هستند که شش ندارند
و از ایشان آواز پدید می آید چنانکه از زنبور و مگس و پشه و آنچه بدین ماند و آن
آواز پرهای ایشان باشد و ماهی و بیشتر حیوانات آبی را آواز نیست [illegible]
آنست که ایشان شش ندارند چون حیوان را آواز از شش است بصدمه هوا

دسوم حتی از سوراخ شش بغایت گلو و یا ری چون حیوانی پس آواز که از زبان لحنی آید
و نغمه یعنی تألیف نیابد الا از تواتر آواز و حرکات متواتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم
سفلی که بعد از آن سکونی نباشد البته و همچنانکه آواز بر تواتر باشد سکون نیز
بر تواتر باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بمکانی دیگر در زمانی که آید و چند
این سکون نا شد از آنکه حرکت نقل باشد و سکون توقف بی شکل و هر دو در زمانی
باشند و حرکت یا زود باشند یا دیر و آنرا سریع و بطی خوانند و حرکت سریع
بر مسافتی بود دراز و در زمانی اندک و کوتاه و حرکت بطی بر بدین مسافتی
کوتاه تر و نیک باشد بزمانی دراز و اگر هر دو متساوی باشند نه بطی باشد و نه سریع
پس اگر زمان اندک تر باشد از حرکت سریع گویند و اگر درازتر باشد بطی گویند سکون
استادن ان چیز بود که حرکت میکند پس گوئیم صوت از جهت کیفیت نوع است هشت نوع
هر دو نوع متقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی صغیر بود و یکی کبیر و دو دیگر یکی سریع و بطی
دو دیگر یکی حاد و یکی غلیظ و دو دیگر یکی جهیر و یکی خفی و بپارسی نام هشت چنین بود
بزرگ و کوچک و سبک و گران تیز و درشت آشکار و پوشیده و نشاید که پوشیده را
سبک گویند اما کبیر چون کوس و صغیر چون طبلک پس اگر کوس را با ضافه با رعد سنجی
کبیر رعد بود و صغیر کوس و صاعقه صغیر از رعد بود بر این مثال و سریع و بطی چون
زخم گزینده و زخم یازوی علاج اما حاد و غلیظ چون زیر و دو تا و سه تا و بم و از

دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته و حاد و یا از همه پرده ها فرود آید ترتیب جهیر و خفی چون مطلق
مجازی که بعد از این باز گوئیم بجای خویش اما از جهت دیگر دو نوع بود که او را متصل
و منفصل خوانند منفصل چون ایقاع دف و طبل و زخمه رباب و متصل چون آواز نای و
مانند آن و آنچه بدان متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس البته باید نیاید که بر چند
تجویف تنگتر باشد آواز او تیزتر باشد و هر چه فراختر و غلیظ تر و هر چه سوراخ و
بجای نقع دی تر دیگر باشد آن آواز تیزتر گوید و هر سوراخ که از جای نقع دورتر
باشد آن آواز غلیظ تر بود و از ابریشم اگر همه باریک و ستبری بود و کشیده که آن ابریشم
همه یکی باشد آواز تیز همه یکی باشد و اگر ابریشم غلیظ بود و ستبر و یکی نرم و یکی باریک
نگردد آواز غلیظ تر بود و پس هر چه باریک تر و نرم تر آواز تیزتر بود و هر چه ستبرتر
و غلیظ تر آواز گرانتر و هر ابریشم که درازتر بود آواز او نرم تر و آنچه کوتاه تر آواز
او تیزتر و این جمله را اختلاف است پس چون تألیف نسبت راست بود و الت
بی تفاوت بود در نفس لذت آرد و اگر بر غیر نسبت بود تفاوت بود و طبع
از وی نفرت گیرد و آواز تیز مزاج را گرم کند و خلطهای غلیظ را لطیف کند و آواز
غلیظ سرد و تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم و خشک باشد و آواز
که آن معتدل بود میان حاد و غلیظ همه زیر و بم ها را بر جای خویش نگاه دارد و آواز
که از اعتدال بیرون بود همه خلطها بجنباند و چون از حد بگذرد مثال صاعقه باشد آن آواز

که مرکب مفاجات آورد و آواز با معتدل موزون و مناسب مزاج را معتدل گرداند
وطبع را بجنباند و باشد که وجد آرد و بیماری که نفس و تن راست در موسیقی نوعی علاج
آن است که او را صحت دهد و بیرجحی در موسیقی چیزی هست که اجزا بیماری آرد و اصل علم
موسیقی حساب است پس همچنانکه عدد را نهایت نیست تألیف علم موسیقی را نهایت نیست
و چنانکه سخن را نهایت نیست الحان را نهایت نیست پس گوییم غنی مرکب است از الحان
و الحان مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است از ایقاع و نقره و اصل همه حرکات
و سکنات است و آنچه سخن و شعر است مانند این چنانکه شعر مرکب است از مصراعها و مصراعها
مرکب است از افاعیلها و افاعیلها مرکب است از وتد و سبب و فاصله و اصل کلام حروف متحرک
و ساکن است چنانکه در کتاب عروض یاد کرده آمده است چون جمع شوند اسم
و فعل و حرف باشند و در علم موسیقی به عروض حاجت بیشتر باشد تا زحاف از
مستویها بداند چنانکه مجاز از حقیقت و این هشت قطعات است فعولن و مفاعیلن و متفاعلن
و مستفعلن و فاعلاتن و فاعلن و مفعولات و مفاعلتن و این هشت اصل مرکب بود در بین
مثال سبب و وتد و فاصله اما سبب دو حرف بود و یکی متحرک و یکی ساکن چنین گل و من
و به پارسی سر و دل اما وتد سه حرف بود دو متحرک و یکی ساکن چنین نعم و علی و بلی و به پارسی
ستم و برم و دلم و فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یکی ساکن چنین علت و فعلت و به پارسی
بردم و دگرم پس قانون غنی و لحن همچنین بر سه اصل بود مانند سبب و وتد و فاصله مانند

بر

سبب که دل بود و تن و مانند وتد که دلم است و تنن و مانند فاصله که بردم است
تنن و جمله نغمها از این اصل مرکب و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و وتد و فاصله
کنند در الحان همچنان کنند و لیکن چنان باشد که عروض سه یا چهار سبب متصل
با یکدیگر نشاید آورد و لیکن در الحان که دو سبب باشد و بود که آمیخته بود و ابتدای
این جمله حرکت بود پس حرکت بجای و منزلت نقطه بود و منزله اول و مرتبه اصل عدد
یکی و سبب که دو حرف بود و منزلت عقل و مرتبه حرف خط و منزلت عدد دو و وتد
که سه حرف است منزلت نفس و مرتبه سطح و منزلت عدد سه و فاصله که چهار حرف بود
منزلت هیولی بود و مرتبه جسم و منزلت عدد چهار است این حرکت ابتدا حتی بود چون
واجب الوجود که ابتدا همه موجودات است و علت همه است و مقصود ما در این رسائل
نه آنست که علم غنی و لحن را آموزانیم بل مقصود ما آنست که بدانند هر علمی و صنعتی جداگانه
دلیل است بر هستی واجب الوجود و کسی را بر انکار نشاید کرد چنانکه عدد و هرگز
بی یکی نباشد و خط بی نقطه نباشد و غنی بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجودی
بی واجب الوجود نباشد و همچنانکه هیچ جایی و عددی از یکی خالی نباشد و هیچ شکلی
بی نقطه نباشد و هیچ غنی بی حرکت نباشد بلکه در هر جزوی از جبات
و همه شکلها هر جای که خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از غنی حرکت باشد در هر موجودی
موجودی علاحده واجب الوجود باشد و در جزوی از غنی حرکت باشد و در هر موجودی

علم صدور واجب الوجود را چند و هیچ موجود واجب الوجود نتواند بودن و لیکن
در چگونگی واجب الوجود اندیشه نباید کرد و تو خود چگونگی نفس را نمی توانی تصور کرد
هستی او چنانکه هست چگونه توانی دانست بلی این جمله که گفتیم در برهان معلوم می شود
چنانکه در منطقیات بگوییم اکنون گوییم آلات این صناع بسیار است چون چنگ
و رباب و نای و بربط و چغانه و طنبور و سرنای و ارغنون و بسیار دیگر با ساخته ام
اما تمامتر از آن بربط است از آنکه هیچ نقصان در او نیاید در وقت اختلاف نسبت ساخت
ایشان نباید کرد الا بربط و نوعی هست که از ما وراء النهری خوانند و او تمامتر است
اما کامل تر است سبب بربط کامل تمام است و هیچ حال در اختلاف نسبتها از حال
خویشش نباید کرد و لیکن صورت رسیدن باید ساخت درست و ما نگاه کرده ام
و در این نسبت مؤلفه و حرکات ایشان و نقرات و ایقاعات جمله اینجا یاد شده
اما درستی نسبت آلت آن بود که تخته روی بسازند چنانکه بالای وی یکبار و نیم
چند پهنای وی باشد و عرض شکم وی یعنی دوری پشتش تا شکمش نیمه پهنای وی بود
و گردن وی چند چهار یک بود از بالا و روی از چوب سخت باید کرد و تنگ باید
و سنگ و دیگر شکل بر عادت پس از چهار ابریشم بر باید کشید که نهاد این ابریشم
به نسبت مؤلفه و این چهار را چهار نام بود زیر و مثنی و مثلث و بم پس باید که سطبری بم
مانند مثنی بود و ثلثی زیاده و سطبری مثنی مانند سطبری زیر بود و ثلثی زیاده و پس باید کرد

سبک

سبک با ابریشم بود و مثلث مح با ابریشم بود و مثنی لو با ابریشم بود و زیر کز
با ابریشم بود و تافته و سر شمار روی اندک باید پس بقاعده بیرون کشد هر یکی جای
خویش پس زیر را بچهار قسم کند از آنجا که خانه گاه است و به سه قسم چهارم دستان
بربند و چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده شده است پس جفت دستان
حاصل شد و این بحقیقت هشت بود و از آنکه جفت دستان یکی مطلق که سر جود است
پس زیر اینکه شد بدان قدر که خواهد و بداند که تار است باشند پس دو تار را
مثنی خواستند کمتر از زیر باشد تا تیزی چندان بود که انگشت بر سر دستان
آخر نهی که هشتم است بر دو تار راست باشد تا زیر و او در هر چه یکی بود و مثلث آن را
خواستند چنین تا او را بسازند در بسته دستان هشتم و بم را با بسته بسازد هم بر موجب اول
پس این چهار ساز بر مثال دایره است که عبارت از نفس نقطه است از آنکه زیر و بم
و هر دو هم در یکدیگر آمیخته می شود و دوری نیکو شود و هم جا بجای نهایت است از جفت
دستان وجود آنکه هشتم است می شاید نهاد و از آنکه هر ابریشمی را چهار راه است
یکی مطلق دوم سبابه سوم وسطی چهارم خنصر که با مطلق ثانی و برابر است بود و این چهار
ابریشم و نهاد وی چون آن چهار است که در رساله عدد یاد کردیم که حسابها از وی
ترکیب نشاید کرد که هیچ عددی با وی در جای خیزد و نامالات پس همچنین از این چهار ابریشم
همه الحان و نواها ترکیب نشاید کرد و نامالات و مقصود ما آنکه بدانند هر یک از ایشان

این چهار صفت چو دو وارند پس بم آنکه زیر بر طبع صفراست و دوتا بر طبع خون است و مثلث
بر طبع بلغم و بم بر طبع سودا پس هر کرا غلبه صفرا بود و باید که ضد صفرا و طبع وی
و آن بلغم است پس چون بلغم غلبه بود و مثنی و همه زیر باید زد و همچنین چون خون غالب باشد
زیر نشاید زد چه زیر صفراست و آن گرم و خشک است و خون را گرم و خشک کند پس ضد
خون که گرم و تر است بم است که سرد و خشک است پس آنکس هم بم باید زد و این بر
طبیعت است و از آنکه بدین وقوف افتد تواند که همه علتها را دوا کند به هیچ دارو
خاصه علتهای نفسانی و در این کتاب دعوی چنانست که افلاک و کواکب را آوازهاست
مناسب آواز این سازها و لطیف تر و لذتی بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون
و بطلمیوس و مانند ایشان منعم بر آنند که این آواز نیست و این قول محالست و حقیقت آنست که گر
افلاک و کواکب را آوازی باشد آوازی روحانی باشد نه جسمانی و هیچ شک و ما نکنیم که
هر چه جز این اشارت از این کتاب دور کنیم و آن گوییم که برهان بود که بطلمیوس میگوید که فلک
بزرگتر جسمهاست و اگر وی را آوازی بود همه آوازها دیگر باطل گردد و این نه چنین است
از آنکه اگر آواز را قیاس بجد و برق و صاعقه و زمین لرزه کنند نشاید که فلک را
بعینه همان صفت باشد که اجسام طبیعی را و اگر گوییم ایشان را آواز نیست و لیکن از غایت
دوری مسافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر گوییم آواز ایشان لطیف است
چنانکه صدمه‌ای در هوا و در نشوانند شد هم تواند بود پس چون جواز افتاد از آن

برون

برون باشد که کسی گوید قطعا او را آواز نیست و بوجهی دیگر گوییم هیچ خبر در زمین
نیست که مانند آن در فلک نیست و این معنی بدین لطیفی در زمین هست تواند بود
که اگر روحانی بود در فلک مثل این حس نباشد و نیز گوییم اتفاق بر آنکه کواکب
حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند اگرچه در فعل باختیار اتفاق نیست و حیوة و نطق
و تمیز و عقل و آنچه ایشان بعلوم اولی آنچه بدید آنچه هست خواهد بود و عالم نزد
اتفاق است پس شاید که ایشان را آوازی بود موزون و خوش و لیکن نشاید گفت
قطعا هست بل ممکن است و بزرگان گفته اند که فلک را هیچ آوازی نیست و همانا که
ارسطاطالیس و افلاطون این نگفته باشند بل غیر و بقیاس جزوی بقیاس مرکب
درست شاید کرد که فلک را آوازهاست از الحان موسیقی خوشتر و عجیبتر و فیثاغورس
حکیم اول حکیمی بود که او در روزگار خویش تالیف این علم کرد و در وی علم از نجوم
طبیعی تصنیف کرده است و گویند که وی بجوهر لطیف و رقت نفس این آوازها از فلک دریافت
و این تصنیف کرد و ما گوییم موسیقی و تالیف آن از کمال عقل استنباط کنند که در آن
فایده نبود و پس تا دیگر حکما و فیلسوفان موسیقی را فایده عظیم است و بسیار حاجت به آن
بکار داشته اند چنانکه در محراب ها جهت استجابت دعا بکار داشتندی چنانکه
داود صلوات الله علیه در محراب بربط زدی و بغنی خوش زبان را راست کردندی
و با خدا از آن بغنی و موسیقی مناجات کردی و این نزد دیگر جهودان معروفست چنانکه

در بهار رستنیها سهگاه بزدندی تا بیماران جواب گرفتی وارد در دها آسوده شدندی
چنانکه در صومعها بزدندی و چون عامه آنجا بزیارت شدندی بمعتکفان آواز آن بشنیدندی
طاعه براه توبه در آمدندی و اگر امروز در بعضی شرایع انبیا منهی است بسبب آنست
که ایشان استعمال آن در محظورات و لذات دنیا میکنند در آنچه مقصود حکمات
و این موسیقی را اصل عظیم است خاصه در سهگاه از آنکه بر دعوی که با بوسیقار
بود اجابت در زود تر بود چنانکه بزرگان در سهگاه زدند و در بعد زدن فرموده اند
و نوعها دیگر ساخته اند چنانکه نای انبان و شعاره و رباب و مانند آنکه بر ساحر انسانها
ما نمی رسند و همی گویند آنچه ایشان را مراد بوده و آنجمله تحریک نفس ناطقه است پس حکیم
شاید گفت که نفس ناطقه عرض است که چندین بر انعجاب که وی لطیف میکند از خویش
استنباط می کند با آنکه دانسته ایم که عرض هیچ استنباط نتواند کردن پس جوهر است
نفس ناطقه جوهر باشد نه عرض و الله اعلم خلاصه رساله زمین و هیئت زمین بسم الله
الرحمن الرحیم اکنون بباید دانست که عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و هیئتها
وی را دریابد تا از سفلی بعلوی قیاس می برد تا نوقف که بر آن معلوم شود از چیز
محسوس معقول راه شاید برد و اگرچه آن جدل باشد پس گوییم زمینان هوا ایستاده
و آب بوی محیط است و بالای آب هوا است با آب محیط است و آتش هوا محیط است و زمین
مقسوم است بهفت اقلیم و این هفت اقلیم در ربعی از زمین آبادان است و این ربع را ربع

سکون می گویند و بر زگترد ایره که گرد زمین آید و نیم کند چنانکه گوی را بدو نیم کند
که هر دو نیمه چند یکدیگر باشند از آن دایره بزرگ گویند و خط استوا هم خوانند
در مقابل الخط استوا که بر فلک است و مساحت این دایره بمیل چندین است
۲۰۴۰۰ و بفرسنگ چندین است ۲۸۰۰ و قطر این دایره قطر زمین باشد و این
قطر چندین است بمیل ۲۶۵۰۰ و بفرسنگ چندین است ۲۱۵۸ و این قطر
باشد و مرکز این کره نقطه باشد و همی که در میان این کره افتاده است و میان
قطر و آب بهمه جانب رسیده است و زیر زمین بهیچ جای زیر نباشد چنانکه جاهلان
اندیشه کنند که از آن جانب بصورت که بفلک مایل بود که آب فرو ریزد چنانکه
گفته در اول تعلیم چنان بود که زیر زمین نقطه است که ما یاد کردیم که در میان کره است
و بعلم هندسه معلوم شود که کره را زیر و بالا باشد مگر جائی که مردم باشند
وی سوی مرکز باشد و سر وی بسوی فلک تا اگر یکی در مشرق باشند و یکی در مغرب
زیر پای ایشان نه چنان اری بر یکدیگر مطبق اند پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است
بسبب زمین نگوییم زیر است بلکه هر چه میل بنقطه زمین دارد آن زیر چیزی دیگر بود و چیزی
دیگر بالای بود چنانکه زیر همه چیزها این نقطه است که گفتیم و سطحهای زمین بالای وی
سطحهای زمین نگرد وی خویش زیر هوا است و هوای از همه جای بالای زمین است
و هوا از زیر فلک قمر است و فلک قمر همه جای گرد خویش بالای هوا است و همچنین فلک فلک

حاصل پس زیر زمین نقطه وهمی مرکز زمین است بیخی دیگر و مرکز در کره نقطه را گویند
که هر خطی که از آن بر محیط توهم کنند همه برابر باشند و در حق این نقطه است که خدای
تعالی میفرماید ثم رددناه اسفل السافلین پس هر جای که مردم بر زمین باشند بالای
خویشتن نیمه فلک می بینند و چون از آنجا بجای دیگر شوند بعضی از افلاک دیدی پوشیده
شود و بعضی ظاهر گشت استادان نظر کردند تا بعضیه یکدرجه از فلک چند و
فرسنگ نهاده اند و در این کتاب نیز ده فرسنگ آمده است و هیچ تصرف در آن
نکرده اند که اگر چه بسیار جهد کنند از تقریب نشاید دانست چه تفاوت در وی افتد
اما سبب استادن زمین در میان هوا در چهار قول است قومی گفته اند سبب آنست
که فلک ورا از همه جهات بخویشتن می کشد تا در میانه راست ایستاده است و قومی گفته اند
نشاید که فلک جذب زمین کند چه فلک اشرف است و زمین مادون و این جسمانی است
و آن روحانی و نشاید که جسمانی از روحانی جذب کنند بل دفع کند چنانکه از همه جهات
فلک بقوة خاصیة زمین را دفع کند تا در میان ایستاده و قومی گفته اند سبب استادن
زمین اینجا از آنست که زمین ثقیل است و برهان درست که زیر زمین آن نقطه است
که یاد کردیم پس هر آنجا باشد هر چه ثقیل بود و ثقل او را از زمین می برد پس هیچ
در دست ثقل ایشان را بسوی نقطه می کشد و آب ثقل از زمین کمتر است و از زمین دور
می کند تا بر این زمین آمده است و هوا از آب سبکتر است گرد آب را فرا گرفته است

و دلیل

و دلیل بر این آنست که اگر ما سنگی بر بالا اندازیم باز زیر آید بقوة خویش و طلب
مرکز خویش کند و همچنین چیزی چون کند و یا سنگی بر باد بر زیر آب فرو برند چندانکه قصد بگذارند
قرار گیرد و مرکز خویش باز گردد و دلیل آنست که زمین گرد است که همه اجزای او
قصد مرکز کند و اگر چنین نبودی بایستی که زمین مربع بودی یا مسطح یا بشکلی از شکلها دیگر
و قول چهارم آنست که خدای تعالی او را بدین مخصوص کرد چنانکه هر کوکبی را در فلکی
بجای خویش مخصوص کرده و اگر کسی خواهد که بداند که زمین چرا در میان استاده است
و آب در میان هوا باید که شیشه حاضر کند از آبگینه صافی و یکی زیبق یکی در وی کند
و پر آب صافی کند و در هر بطه چند و ساکن بنگرد و اندیشد که آن زیبق چگونه
در میان شیشه جمع می شود پس گوئیم کره زمین آب است الا ربعی که از ربع مسکون
میگویند و بیشتر این ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهها است و بعضی وادی و بیابان و بعضی
جاها که معروفست و این ربع در شمال افتاده است و در این ربع هفت دریای
بزرگست و در هر دریا جزیرهاست از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ و هزار فرسنگ
طول است یکی از آن دریای روم است و در آنجا جزیرهاست دوم دریای
صقالبه است و در وی سی جزیره است سوم دریای گرگانست و در وی پنج جزیره
چهارم دریای قلزم است و در وی پانزده جزیره است پنجم دریای پارس است
و در وی هفت جزیره است ششم دریای سند و هند است و در وی هزار جزیره

هفتم دریای چین است و در وی دویست جزیره است و در این ربع یازده دریای بزرگ است
هر یکی از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ اما دریای مغرب و دریای
یاجوج و ماجوج و دریای زنگبار و بحر اخضر و بحر محیط نه از این جمله که ایشان از محیط اند خلاف
اگرچه همه از محیط اند و ایشان از خلیج گویند و خلیج چیزی باشد از چیزی بیرون خزیده و در
ربع مسکون دویست کوه است همچنین از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار
فرسنگ و هست که از مشرق تا مغرب کشیده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است
و هست که در میان جزیرهاست و در این ربع دویست و چهل رود است بزرگ و هست
از مشرق تا مغرب میرود و از شمال بجنوب و از جنوب بشمال و از هر یک تا مرکز

و شمال اقلیم برین نمونه است	که نموده می شود و چنین و
رودها جمله از آن	کوهها بیرون آید و بعضی
شود و باشد	که بطبیعه رود تا بدریا
کوچکها در این ربع هفده	هزار شهرست از شهرها بزرگ

و هرگز این ربع از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها چیزی طبیعی نبود بل
وهمی است و هر اقلیمی بکوکبی منسوب است و فرسنگهای ایشان برخلاف یکدیگر از آنکه گوی است
پس اقلیم بود که درازتر بود و که کوتاه تر بود و درازتر و بزرگتر اقلیم اقلیم اول بود
و کمتر و کوچکتر از همه اقلیم هفتم بود اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب بود و درازی وی سه هزار

فرسنگ

فرسنگ و پهنای آن صد و پنجاه فرسنگ است و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد
فرسنگ است و پهنای آن هفتاد فرسنگ و این بخش حکما کرده اند بوقت ملوک که بزرگ
بودند چون افریدون و غیر او در ربع عمری و سلیمان داود و اسکندر یونانی و اردشیر
و بابکان پارسی قسمت کردند میان پادشاهان طوایف اقلیم اول زحل راست
و طول وی نه هزار میل است و سه هزار فرسنگ و از خط استوا پاره فروتر باشد
یا زبر ده درجه ارتفاع قطب شمال و در این اقلیم بیست کوه است و سی و دو از شهرهای
معروف بزرگ پنجاه شهر است و ابتدا از جزیره یاقوت کنند و شهرهای چین بگذرد
از جانب جنوب و بر شمال شهرها سراندیب بر میان نهند و هند بگذرد و بدریای
پارس برآید و بر شهرهای عمان بگذرد و بر شهرهای حبش و مغرب مصر را ببرد و بجنوب بگذرد و
در میان شهرهای بربر بگذرد و بر جنوب شهرهای سرطانه بگذرد تا بدریای مغرب رسد
و بیشتر اهل اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم مشتری راست و درازی وی از مشرق تا مغرب
۷۴۰۰ میل است و عرض او از جنوب تا شمال ۴۰۰ و در این اقلیم هفده کوه است
بزرگ و هفده رود بزرگ است و قریب پنجاه شهر است و ابتدا او از مشرق بگذرد در میان
شهرهای چین بگذرد و بر شمال شهرهای سراندیب بر شمال شهرهای هند در میان
شهرهای کابلیان بگذرد و بر قندهار و شمال شهرهای سند و بر جنوب شهرهای کرمان
بگذرد و دریای پارس را ببرد و در میان عرب بگذرد و در بحر قلزم بگذرد و در شمال

شهرهای حبشه و در جنوب شهرهای صعید مصر و نیل را ببرد و در میان افریقیه بگذرد و در شمال
شهرهای بربر و جنوب شهرهای قیروان و در میان شهرهای سجلماسه بگذرد و تا به دریای مغرب
رسد و بیشتر مردم این اقلیم سیاه و گندم‌گون باشند **اقلیم سوم** مریخ راست و طول
وی از مشرق تا مغرب میل ۸۳۰۰ و عرض آن ۲۵۵ و در این اقلیم سی و سه کوه است
و بیست و دو رود بزرگ و صد و بیست و هشت شهر است و ابتدا از مشرق دارد
در شمال شهرهای چین بگذرد و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و در شمال شهرهای هند
و در جنوب شهرهای ترکستان و در میان کابلستان و قندهار در آید و شهرهای مکران
و جنوب شهرهای سیستان بگذرد و در کرمان آید و در پارس بگذرد و به عراق
و در جنوب عراق بگذرد و دیار بکر در آید و شمال عرب بیرون رود و در میان
شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون رود و اسکندریه و شهرهای مرماریقی بگذرد
و در میان قیروان رود و در میان شهر طنجه و در دریای مغرب افتد و اهل این اقلیم
گندم‌گون باشند **اقلیم چهارم** آفتاب راست طول وی از مشرق تا مغرب
۷۸۰۰ میل است و عرض او ۳۰۰ میل و در این اقلیم بیست و پنج کوه است و
دوازده رود بزرگ و از شهرهای معروف دویست و دوازده شهر است ابتدا از مشرق
کند در شمال شهرهای چین بگذرد و جنوب یاجوج و ماجوج و شهر ترک و شمال هند و شمال
بلخ و شمال کابل و میان شهر سیستان در میانه عراق و در میان دریای سپید دیگر

وجنوب

و جنوب شهرهای ثغر و شمال شهر شام و در رود در میان دریای روم و جزیره قبرس و شمال
شهرهای مصر و اسکندریه و شمال شهرهای مرماریقی و قادسیه و شهرهای قیروان و طنجه
بیرون شود و در دریای مغرب افتد و بیشتر این اقلیم سفید باشند و معتدل طبع
اقلیم پنجم زهره راست طول او از مشرق تا مغرب ۷۴۰۰ و عرض او ۲۵۵ و در این
اقلیم بیست کوه است و دویست شهر و ابتدا از مشرق کند و در میان شهرهای یاجوج و ماجوج
بگذرد و در میان شهرهای ترک و فرغانه و سنجاب و صغد و ماوراءالنهر و جیحون را ببرد
و شهرهای خراسان و شمال سیستان و کرمان و شمال پارس برود و میان و شمال شهرهای
عراق و جنوب شهرهای آذربایجان و در میان شهرهای ارمنیه و شمال ثغر و میان روم و خلیج
قسطنطنیه را ببرد و در شمال دریای روم و جنوب جبل زهره بگذرد و تا اندلس و در دریای
مغرب رود **اقلیم ششم** عطارد راست طول او از مشرق تا مغرب ۸۰۰۰ و عرض
او ۲۰۰۰ و در این اقلیم پنج و دو کوه است و سی و دو رود بزرگ و نود شهر بزرگ
و ابتدا از مشرق کند و در شمال یاجوج برود و در جنوب شهر سیستان و جنوب شهرهای ثغر
و در میان شهرهای خاقان و جنوب شهرهای کمال و در شمال سند و ماوراءالنهر و میان
خوارزم و شمال گرگان و طبرستان و دیلم و گیلان برود و در دریای طبرستان رود
و در میان شهرهای آذربایجان بگذرد و در میان شهرهای ارمنیه و ملطیه و شمال دریای طبس
و شمال قسطنطنیه و عمان و میانه قند و بنه و افریقیه و جنوب دریای صقالبه بگذرد و شمال

همگل ر نهر بره رود و در دریای مغرب افتد و شهر مردم این اقلیم سرخ و سفید باشند

اقلیم هفتم قمر راست طول او ۵۵۵ و عرض او ۵۰ سامسلیت و در این اقلیم ده کوه

بزرگ است و چهل رود بزرگ و بیست و دو شهر بزرگ معروف ابتداء از مشرق ایدار یاجوج

و ماجوج و در بستان و مرغر کیمال و شمال بحد گرگان و شهرها خلیج رود و دیگر کوه

باب الابواب بگذرد و در میانه دریای طبر و شمال با قند و نیه و جنوب دریای صقالبه

بگذرد و در دریای مغرب افتد و گویند ملکی از پارسیان بفرمود تا شهرهای

معروف را بشمارند صد و هزار شهر معروف برآمد و درین ربع مسکون بی دهها

و شهرهای کوچک و این جمله از تاثیر قرانات کواکب است و سعد باشد و کار بحسن و اگر

استیلا بر تفاوت نبودی هرگز کار عالم بر اختلاف نبودی بلکه اگر نه علت خیر و شر

کواکب بودی و افلاک همه کار و حال زمین و آنچه در زمین است بر یک حال بودی

درویشی و توانگری و بیماری و تندرستی نبودی چه این تفاوت و تغیر از علت است

دور واجب الوجود تفاوت و تغیر نباشد چه این معنی که گفتیم سبب طبع باشد یا خواستی

بعد از خواستی دیگر و این هر دو علت را نبود و باید که علت با موسس که ان نبوت و تغیر است

هم برین مثال که گفتیم قیاس کرده آید چه چیزی بعد از چیزی تغیر رای بود و آن شاید غول

بود در حق یکی و علت و یکی و این در حق واجب الوجود درست نباشد چه او خیر محض است و در وی

هیچ شری نیست پس ازین قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود.

این

ازین تفاوت و تغیر بری و منزه است پس معلوم شد که و برابی شهرها و تغیر آنچه در زمین است

از علت حیات تکثیر نباشد ممتنع بود و بدین سخن که ما گفتیم قرآن ناطق است چنانکه گفت تعالی

وتلک الایام نداولها بین الناس و ما یعقلها الا العالمون پس حق تعالی تغیر و دول نهانها

بایام باز بسته است و ایام تحت افلاک است میگوید و ما یعقلها الا العالمون تفسیر این آیه

چنان بود که در نیابد این معنی الا عالم پس شرع و رسم حکمت درست کرد بیت آباد ذی

دو برابر و تغیر و لیکن از فلک است و الا در ذات واجب الوجود طبع و سبب و تغیر روا نیست

نیست و همچنین گوییم فلک و آنچه در فلک است حی و مختار و ناطق و عاقلند و انجا طبع نیست

و شر نیست و بی نیز زمین و آنچه در زمین است این قبول می کنند و این سخن روشن است

خلاصه رساله ششم در نسبت هندسی بسم الله الرحمن الرحیم اکنون چون گوییم

که درین رساله دو نسبت گفتیم و چگونگی آن بداند که نسبت قدر عدد و باشد با شکلی

دیگر عدد و دو دیگر شکل از زبر و دوم یکدیگر و این عدد و شکل یا متساوی باشد یا مختلف اگر

متساوی باشد گوییم چند یکدیگر اند و این علی نسبت که کسی را شکل باشد از اکثر ان

از اولیات عقلیات که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و هزار چند هزار پس اگر

مختلف باشد ضرورت بود که یکی بیشتر بود و یکی کمتر پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند

آن را اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع و ثمن و تسع

و عشر و آنچه بطبع این الفاظ باشد مانند نصف عشر و ثلث الخمس و اگر بیشتر را با کمتر نسبت

کنند از اختلاف اعظم گویند و نسبت از دوگانه بود یا عددی بود یا هندسی یا عددی
نسبت بیش بود و باشد آن و هندسی پنج نوع بود دیگر است نسبت ضعف که گویند دو را
نسبت مثل و زاید جزو و سه را و یکی و دو و سه را ضعف و زاید جزو و اما نسبت اضعاف
مطلق آن بود که بر نظم طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج تا ما لا نهایت و از بهر
آن اضعاف گویند که دو دو چند یکی باشد و سه سه چند یکی و برین قیاس میدانند
اما نسبت مثل و زاید جزو یا نسبت دو با سه باشد و سه با چهار و چهار با پنج و پنج با شش
و شش با هفت و هفت با هشت و مثال این ٩٨٧٦٥٤٣٢ و یا نسبت سه با پنج و چهار با هفت
و پنج باشد و شش با یازده و برین مثال ١١ ٩ ٧ ٥ ٣ اما نسبت ضعف و زاید
جزو همچنین بر دو وجه بود یکی چون نسبت دو با پنج و سه با هفت و چهار با نه و پنج با یازده
برین مثال به یح دو یا و یا نسبت سه با هشت و چهار با یازده و پنج با چهارده و شش
با هفده و برین مثال جح د یا ه یه و بیشتر ازین پنج نوع نبود پس گوییم هر عددی با عددی
دیگر نسبت دارد و آن عدد مربع بود و نسبت ظاهر بود و اگر زیاده و نقصان بود نسبت
دشوار بود چنانکه هشت و پنج که اگر هشت با وی نسبت کنیم از بهر پنج گوییم خمس
و از بهر دو گوییم خمس الخمس و این نسبت هشت است با هشت پنج و این نسبت کمتر بود یا بیشتر
و اگر هشت و پنج را نسبت کنیم با هفت از بهر هشت یک ربع و ششی و از بهر چهار چهار ربع سبع
پس گوییم هشت و پنج سه بار چهار سبع چند هفت است و این نسبت بیشتر است یا کمتر چنانکه اگر

عدد نه

عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و هفده و بیست و سه و مانند آن نسبت آنها
بتقریب نشاید کرد چنانکه بعد ازین معلوم کنیم و خاصیت نسبت هندسی آنست که اگر
چهار قدر باشد یا چهار عدد چون چهار و شش و شش و نه گوییم که چهار را با شش
همان نسبت دارد که شش با نه و همچنین پنج با ده همان نسبت دارد که ده با بیست اگر
چهار ثلثین شش است و شش ثلثین نه و پنج نیمه ده است و ده نیمه بیست و همچنین برین
قیاس میدانند و چون سه عدد باشد که نسبت ایشان چنین بود که اول با دوم همان
نسبت دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه از خاصیت آنست که ضرب اول
در سوم چند ضرب دوم باشد در خویشتن مثلا ضرب چهار در نه سی و شش باشد
و این ضرب اول است در سوم و شش در شش سی و شش و این ضرب دوم است
در خویشتن و اگر چهار عدد بود چنانکه پنج و ده و بیست و چهل که پنج از ده همان نسبت
دارد که بیست از چهل پس ضرب اول در چهارم هم چند آن بود که ضرب دوم در سوم
چنانکه پنج در چهل دویست بود و ده در بیست دویست و همه برین قیاس میباید دو دیگر
که مرد را اصل نسبت معلوم نشود او را بدین حاجت نبود و در شود اندر یافتن
نسبت ستین اینجا بیاوریم تا لایق تر باشد و خواننده را معلوم شود و بداند
که شصت جمله است که اصطلاح دو دوم و آنچه در معاملات و غیره بکار آید و حساب
دقایق فلک حمل بر وی است و بنا دوی چنین بود که موقوف می آید سدس عشر یکی

دو	سه	چهار	پنج	شش	هفت	هشت
ثلث عشر	نصف عشر	ثلثان عشر	نصف سدس	عشر	عشر و سدس عشر	عشر و ثلث عشر
نه	ده	یازده	دوازده	سیزده	چهارده	پانزده
عشر و نصف عشر	سدس	سدس و سدس عشر	خمس	سدس و نصف عشر	خمس و ثلث عشر	ربع
شانزده	هفده	هجده	نوزده	بیست	بیست و یک	بیست و دو
سدس و عشر	ربع و ثلث عشر	خمس و عشر	ربع و ثلثین عشر	ثلث	ربع و عشر	خمس و سدس
بیست و سه	بیست و چهار	بیست و پنج	بیست و شش	بیست و هفت	بیست و هشت	بیست و نه
ثلث و نصف عشر	ثلث و ثلثین عشر	ربع و سدس	ثلث و عشر	ربع و خمس	خمس و سدس و عشر	خمسان و ربع سدس
سی	سی و یک	سی و دو	سی و سه	سی و چهار	سی و پنج	سی و شش
نصف	ربع و ثلث و سدس عشر	ثلث و خمس	نصف و نصف عشر	خمسان و سدس	ثلث و ربع	نصف و عشر
سی و هفت	سی و هشت	سی و نه	چهل	چهل و یک	چهل و دو	چهل و سه
ربع و خمس و سدس	ثلث و ثلث عشر	خمسان و ربع	ثلثان	ثلث و ربع و عشر	نصف و خمس	ثلثان و نصف عشر
چهل و چهار	چهل و پنج	چهل و شش	چهل و هفت	چهل و هشت	چهل و نه	پنجاه
ثلث و خمسان	نصف و ربع	ثلثان و عشر	ثلث و ربع	نصف و خمس و عشر	نصف و ربع و ثلثان عشر	نصف و ثلث
پنجاه و یک	پنجاه و دو	پنجاه و سه	پنجاه و چهار	پنجاه و پنج	پنجاه و شش	پنجاه و هفت
نصف و ربع و عشر	ثلثان و خمس	نصف و ثلث و نصف عشر	نصف و خمسان	ثلثان و ربع	نصف و ثلث و ثلثی عشر	نصف و ربع و خمس

بالحان

پنجاه و هشت	پنجاه و نه	شصت
ثلثان و خمس و عشر	ثلثان و ربع و ثلثان عشر	تمام

اکنون بدانکه چون حق تعالی خواست که عالم
بیافریند در ابتدا دو چیز پدید کرد و آن هیولا و صورت بود و پس از این هر دو جسم مطلق پدید آمد
و از حرکت حرارت پدید آورد و از حرارت یبوست آمد و بعد از حرکت سکون بود و از سکون
برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و از این چهار ارکان آمد و از ارکان معادن و
نبات و حیوان پدید آمد و آب و آتش و خاک و باد بغایت متضاد و دشمن یکدیگر اند پس
چون هم پیوستند اگر نسبت ایشان درست بود و تالیف راست از آن کون آید و اگر
نسبت درست نبود و تالیف بر خلاف باشد از آن فساد آید و از جمله فضلات
حکما است و همچنین موسیقار و غنی و لحن و حرکات و از کار اگر نسبت ایشان درست
بود طبع را خوش آید و نفس لذت یابد و چون تالیف و نسبت بغایت درستی باشد
وجد آرد پس اگر نسبت تالیف نه درست باشد طبع از آن رنجد و نفس را دشوار آید
و همچنین شعر و عروض و حرفها ساکن و متحرک را اگر نسبت ایشان نه درست باشد طبع از آن
متنفر شود و ناخوشی آرد و اگر نسبت درست بود طبع را آن خوش آید و همچنین خط اگر
در نوشتن و پیوستن ایشان بیکدیگر راست بود آن خط مردم را بغایت خوش آید
و اگر نسبت ایشان درست نباشد آن خط مردم را ناخوش آید و نسبت رنگها همچنین اگر
رنگها و نقشها ایشان را با یکدیگر نسبت درست نبود طبع را ناخوش آید و اعضاء حیوان
نیز همچنین اگر چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست بود ایشان را بر حال نیکو باشد و چشم

و صورت ایشان نیکو نیز بود و اگر بر خلاف باشد و نسبت درست نبود صورت ایشان زشت
نماید و ادویه و عقاقیر همچنین اگر نسبت ایشان با یکدیگر درست باشد بیمار را درست کند
و اگر نسبت درست نبود مردم درست را بکشد و حوایج دیگر همچنین آن همچنین در
جواهر است ارکان از نسبت درست می آید از آنکه اگر زیبق و کبریت با نسبت درست
بود آهن آید و سرب و مانند آن بیرون آید و زر خالص و همچنین احوال افلاک و کواکب
و فی الجمله موجودات غیر واجب الوجود چندانکه هست هر چه نسبت و تألیف ایشان درست
آن نیکوست و اگر نسبت و تألیف درست نیست آن زشت است خلاصه رساله از مضمون در معنای
علی بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه باری عز و علا انسان را پیدا فرید از دو چیز از تن و جان
چه تن چیزیست مرکب از ارکان و بازگشت او هم با ارکان خواهد بود و جان چیزی است
روحانی از واجب صورت پیوسته و بازگشت او هم تو اجب صورت بود و
هر چیزی بجنس خویش باز شود و این تن و جان متضاد اند هم بصفات و هم بافعال
اما در افعال مشترکند پس مردم را از بهر آنکه جان وی از جانب دیگر است مرگ تمام
وی از بهر آخرت باشد و تن از آنکه مرگ خواهد یافت و بیماری و خوشی و حسن و لذت
و مثل این اضداد که در انسان است متضاد اند چو مرگ و زندگانی و خواب و بیداری و علم
و جهل و پرستش و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و تن درستی و رستگی و فاسقی و بخل و سخا
و بندگی و پیری و دلی و الم و لذت و خوف و رجا و صدق و کذب و حق و باطل و خطا و صواب.

و جوانی

و خیر و شر و مجموع این کله از تن و جان است از آنچه ما شمردیم جمله بی اضافه نشاید کردن
الا آنچه اضداد غیر مذکور است اضداد تن است و ما حاله انسان شمردیم و آن حیات و نطق
و ما بی است حیوة و نطق از جهة نفس است و موت و فنا از جهة تن و نفس جوهری است
سماوی فرودانی وحی است از خویشتن نه از چیزی دیگر و تن زنده بجانست و جسمی است ضعیف
که از طعم و لون و بوی و سکون و ثقلت و بازگشت او مرکز خاک است و اختلاط
وی هر یکی برکنی باز شود و جان عالم است بقوة و قابل تعلیم است تا بدان درجه
رسد که استنباط کند که تن جان است فعطا چه اگر علم هست بجان قائم هست
پس اگر جان آنچه اندوخته باشد پسندیده و نیکو بود بهترین جای او بود و اگر ضد
این بود در ضد این مبتدا اند چنانچه حق تعالی در قرآن مجید میفرماید کما بدانا اول
خلق نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین پس که هم چنانکه مردم مجموع است از دو جوهر تن و جان
کار او نیز ازین دو نوع است جسمانی و نفسانی مال و جسم و جمیع بعضی تن است و علم و معرفت خاص
نفس جان است پس آدمی که نفس او بقوة عالم است این علم از قوت بفعل خاید الا
به دو چیز اول از استاد دوم بزرگ و بعد از آن استنباط نفس که از خویشتن تخریج کند
اما آنکس که تخریج تواند کرد که نفس او به غایت قوت باشد چون نفوس انبیا و حکما
و اولیا پس و انکس پرورده بود یکی انبیا راست و آن که بواسطه استادی مرشد
جواب و سؤال باشد دوم با آموختن باشد و آموختن لا از سؤال و جواب و استاد

نباشد و عدد سؤالات نه است آن هل بود و متی بود و لم بود و ما بود و کم بود و کیف بود
و ای شیء بود و این بود و من بود و بعد از این علم شناختن خدا باشد و آن در منطق
بگوییم اما چندی علمها با دل جنس بود در ریاضی شرعی و وضعی و دستی حقیقی اما ریاضی علمی
بود که جهت طلب معاش و صلاح امور دنیوی نهاده باشند و آن نه نوع بود اول
علم کتابت و قرائت آنچه بدان بباید دوم علم لغت و نحو و اعراب سوم علم حساب
و معاملات چهارم علم شعر و عروض پنجم علم زجر و فال و سحر و عزایم ششم علم کیمیا
و حیلت است هفتم علم نجوم و صنعتها هشتم علم بیع و شری نهم علم اخبار و تواریخ
و ماوراء الطبیعة آن شناختن حق تعالی است اما آنچه نصیب آخرت باشد نفس را
از آن شش علمست و شرع تعلق دارد اول علم قرائت دوم علم تفسیر سوم علم روایت
پیغمبر است چهارم علم فقه و سنن و احکام پنجم علم وعظ و وعد و وعید و زهد و تقوی
ششم علم تعبیر و تعبیر خواب است و علوم حکمی چهار است اول ریاضیات دوم منطقیات
سوم طبیعیات چهارم الهیات اما علم ریاضیات چهار نوع است اول ارثماطیقی
و آن علم ماهیت اعداد است و معرفت خواص آن دوم هندسه و آن ماهیت معرفت
مقادیر است و خواص ابعاد سوم نجوم و معرفت کیفیت افلاک و بروج و کواکب و مقادیر
اجرام و حرکات ایشان چهارم موسیقی و معرفت تألیف ماهیت نسبتها اما علم منطق
پنج نوع است اول معرفت قیاس صنایع شعری دوم معرفت صنایع خطاب سوم

معرفت صناعت جدل چهارم معرفت صناعت برهان پنجم معرفت مغالطات در زمان
و مجادله اما علوم طبیعی هفت نوع است اول علم مبادی و آن معرفت پنج چیز است
هیولی و صورت و زمان و مکان و حرکت دوم علم سماء و عالم و ترکیب بنیاد افلاک
و معرفت علم دوران آن و سکون زمین سوم علم کون و فساد و عناصر و آنچه نوع است
چهارم علم حوادث ... است آنچه نوع علم نجوم است پنجم علم معادن و هرچه بدان
پیوندد ششم علم نبات است هفتم علم کلی حیوان اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت
واجب الوجود و صفات و افعال او دوم علم روحانیات از عقل و طبع و امر کردگار
سوم علم نفس جمله حیوانات از نفس کلی تا مرکز خاک چهارم علم سیاست و سیاست
پنج ضرب است سیاست نبوت و سیاست مملکت و سیاست خاص و سیاست عام
و سیاست بدن پنجم علم معاد و کیفیت بعث و نشر چون این علوم بر شمردیم گوییم هیچ کس را
مسلم نشود در علم نفس زدن یا دعوی دانش کردن تا او را علم معرفت نفس خویش
معلوم نشود هر قومی در آن گمراه شدند و گمراه گشتند و اعتقادی فاسد بر گرفتند
هم از جهت آنکه ایشان بود و نفس خویش پس ضرورت بود عاقل را اشتغال کردن به معرفت نفس
خویش و شناخت چگونگی معاد و شاید که معاد گوییم و مبدأ نگوییم چه از معاد و مبدأ
معلوم شود و از مبدأ معاد معلوم نشود و ممکن نبود عاقل را شناختن واجب الوجود
الا بعد از معرفت احوال خویش چنانکه پیغمبر علیه السلام فرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه

والله اعلم بالصواب **خلاصه رساله هشتم از قسم اول از ریاضیات در صنایع عملی از**
پنجاه و دو رساله اخوان الصفا و خلان الوفا بدانکه جمله موجودات یا معقولات مجردند
وغیره و واجب الوجود جمله جواهر مفارقه و اعراض و هست که بسیط اند چون عقل و نفس و هست
که مرکب اند چون افلاک و زمین و آنچه در ایشانست و هست که باقی اند چون
نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون این چیزها که بفساد می شوند بعد از
کون چون حیوان و معادن و نبات و فی الجمله هر چه صورت ایشان از ماده جدا نشود و چون
افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه صورتها از ماده جدا شود فانی اند و صورتها
جمله باقی اند چه اگر فساد است در ماده است چنانچه گفتیم همه صورتها باقیات است چنانچه
هر که بهم صفتها [illegible] و قسم اند قسمی علمیست و قسمی عملی و گوییم که اول علم چه بود بدانکه علم صورت
حقیقت چیزیست در نفس عالم چنانکه برهان درست می شود و علم بدو وجه معلوم می شود
یا بتعلیم یا بفکرت و این هر دو برهان معلوم شود و از برهان چاره نبود و بوجهی دیگر گوییم
که علم از سه طریق بدست شاید آوردن **اول** از حس **دوم** از فکرت **سیوم** از تعلیم و در
این هر سه برهان باشد و ما را در این رساله مقصود صنایع عملی است پس گوییم علمی صنعتی است
که از نفس صانعی عالم آید و از جواهرست بنفس عالم قایم و هر عملی هیولا باشد و جمله مصنوعها
بچهار قسم باشد بشری و نفسانی و الهی اما بشری باشد تجاری و نباتی و برزگری و هر چه
بشر از او بدست کند و طبیعی صورتهای معادن و نبات و حیوانات و نفسانی نظام کان

چهارگانه و سموات و صورتها، عالم بجمله و الهی هیولی و صورت و حرکت و تمامی باشد
که او را بشش چیز حاجت باشد چون هیولی و مکان و زمان و ادوات و آلت و حرکت
اما هیولی چون چوب درودگر را و مکان و زمان خود معروفست و ادوات چون
درودگر و آلت چون تیشه درودگر و حرکت معروفست و این صناعت بشری باشد
و باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد که بچهار چیز حاجت باشد هیولی و مکان و زمان
و حرکت و صناعت نفسانی بدو چیز محتاج باشد هیولی و حرکت اما الهی هیچ چیز محتاج
نباشد قطعا و این ابداع و اختراع واجب الوجود است و در این رساله علم
نبود الا حکایات اگر طالب آن باشد حاجتمند باشد و آنچه در این رساله نبود در
رساله های دیگر بیاورده شود ولیکن بدین قدر اختصار کردیم والله اعلم **رساله**
نهم از قسم اول از ریاضیات در خلقت بنی آدم از جمله پنجاه و دو رساله اخوان الصفا
و خلان الوفا بدانکه حق عز و علا چون خواست بنی آدم را بر روی زمین پیدا کند
و ایشان را تفضیل داد از حکمت خویش و از قدرت خویش نام تخت خلق را بیافریدار
چنانچه قرآن بدان ناطق است و در شهر الدهر نام این شخص آنانوس و [illegible] حکیم
ادریس در کتاب خویش یاد کرده است و از نفس وی شخصها ده را بیافرید [illegible]
تناسل پدید آید و از ایشان جهان آبادان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت
و شکل و اختلاف طبع و اختلاف لغت و لون این جمله را فلک باز گذاشت و میان

این خلایق پیغمبران فرستاد و حکیمان و فیلسوفان برانگیخت تا شریعت و حکمت آشکارا
کردند و شریعت را بوحی باز بست و حکمت را ببرهان و پیغمبران کتابها و رسانیدند و حجت
بر گرفت که هر که ما را طاعت کند او را بهشت باقی دهیم که سموات و عقل و نفس است و تحت
باز رسانیم و هر که در ما عاصی شود او را هلاک کردانیم و در دوزخ که هم کرخاک است
بگذاریم چنانکه در کتاب خدا بسی بیان کرده است که ای بنی آدم ترا بیافریدم
بقدرت خویش از همه حیوانات جدا و والا و من رتبه دادم که مرکز تمیزم مرا طاعت دارد
در آنچه فرمودم و حذر کن از آنچه نهی کرده ام تا ترا چنان کنم که هرگز نمیری ای بنی آدم
من قادر مری اکنون چیزی را گویم باش پیدا شد بی زبان مرا طاعت دار در آنچه
فرمودم و دور شوید از آنچه نهی کرده ام تا ترا قادر کنم که چون چیزی را گوی باش شود
بی زبان و معلوم است که طریقه شریف بهترین طریقه ها است و نبیان و مرسلان آنچه
ما را فرمودند بدان نخواسته الا هدایت ما و مقصود ما در این رساله بیان خلق
و خلق آدمی است و اگر چون خلق و خلق او بر موجب باشد که عالم ارواح بی مر آن
فسیح و صورتها مرقوم چند او را قبول کند و چون او را آلوده و ناپسندیده چند قبول نکند
نه چنین که پولاد و چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب را قبول کند و در عکس وی همه جا
چون آتش پدید آید و اگر زنگار گرفته باشد او را آفتاب الا تابش نزد و چون آهن
زنگ گرفته و چه بسنگ و همچنین اگر ملکی یا امینی را فرزندان باشد بوقت مرگ جای پدر را گنش

بگو

که دیگر بهتر آراسته باشد از آنکه معطل و بیکار و جاهل باشد پس گوییم قطعا معلوم است
که قوت نفس مردم بیشتر از قوت تن است از آنکه تن بزبان جان است و جان بزبان تن
و چون مردم خواهند که بر چیزی عادت گیرند چون بر آن چیز مداومت نماید طبع او آن
چیز پذیرد و هرگز تا زنده باشد از وی جدا نشود و مثلا چون کم خوردن یا بسیار خوردن
و خوش خوی و بدخوی یا شهوت راندن و نا راندن و سخن بسیار گفتن یا ناگفتن و خاموش
بودن و مانند این هر چیز که مردم خوی کنند بر آن تواند خوی کردن پس معلوم شد که انسان
ممکن است طبع مردم چون کرما است اگر مردم عالم بود طبع وی با وی چون موم
بود که بر وفق علم او را نگاه دارد و اگر جاهل باشد طبع وی با وی چون موم سرد بود
که هیچ حال فرمان وی نبرد و چون خداوند علم را طبع زیر دست بود و خود را با شاد و
طبع کند از روی علم و از خوردن و پوشیدن و شهوت و غضب چندان جوید که باطن
تن بوی باشد چه اگر همه کار مراد طبع کند شهوت و غضب بر خود غالب کند و کار
او شود و پس آنچه در عقل لقای است از سعادت هیچ گونه از قوت عقل نتواند آمدن و عقل
همچون خادمی باشد شهوت و غضب را و همه روزه بحیله مشغول باشد تا از شهوت و غضب حکمی
کامل یابد هیچ بمعاد و خواهد رسیدن بسبب این تعلق باز ماند و مثال این حال آتش
در روغن و فتیله است چنانکه معلوم است که آتش لطیف ترست از دیگر ارکان و هر
رکنی بمرکز خویش لایق تر آید مراد طبع خاک است که میل بمرکز خویش کند و رنج و الم

خاک است که باد یا آب یا آتش ورا از صورت خود ببرد و نشاید که کسی گوید که
موجودات چیزی بود که او را المی و راحتی نبود پس الم خاک که برده و جز این است از آنکه
درخت نا بیرویده و پرورش می یابد در کون نت چون او را این خود ببرند و نیز آنچه
وا از کون بیفتد و شود و ببرهان معلوم شود که کون از فساد بهتر است پس راحت وی
عمارت و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش و صورت برد و بیارد و آنچه بدان ماند
والم او خرابیست و آب را قرار در مرکز خویش است و الم وی در ضد آن حرکت
آتش در مرکز خویش از آنکه لطیف‌تر است چون فرو آید کثیف شود و لطیف بعد لطافت
دارد و نیکان … پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز هوا بماند نوعی باشد از الم وی
و آتش درین حال چون صورت باشد در روغن و فتیله چون نادیس صورت لطف وی
در بند ماده کثیف و ناپسند است پس غضب و شهوت نفس مردم چون فتیله و روغن است و تیز …
و چنانکه آتش بسبب فتیله از مرکز خویش باز مانده است نفس بسبب شهوت و غضب از عالم
ملکوت باز مانده است پس و هیچ رنجی که اخلاق خویش را فرهنگ دهد و از شهوت
و غضب پرهیز دارد بسیاری چیزهای دیگر که در مردم است لیکن هیچ یک این دو قوت را چون
آز و حرص و بغض و حقد که آز و حرص تبع شهوت‌اند و حقد و بغض تبع غضب و عاقل در آن حال
که در غضب طلب انتقام کند و کینه خود را از کسی باز خواهد بخوک ماننده بود و در آن حال عقل وی
زیر دست خوک بود و چون بسبب ناحفاظی کسی … ماننده بود و چون نغز …

وجز

وحیلت طلب کند بگرگ ماننده بود و چون در هر حال برخود عجبها کند و کبر ورزد و
بدید آید بشیر ماننده بود و چون با قوت غضبی بکبر و حیلت ساخته بود بپلنگ ماند و چون …
و بنا بر وی چیره شود و چندانکه باشد بیشتر خواهد بمور ماننده بود و چون کینه جوید و
از کسی آزاری دیده باشد بمار ماننده بود و چون عجز و … خلق بیازارد و بهانه نگیرد
از کسی آزاری بوی رسیده باشد بکژدم ماننده بود و چون در شهوت طلب جفت
کند بخروس ماننده بود و در وقت راندن شهوت بخر ماننده بود و چون آنچه گفتیم
بغضب در آمیخته بود و این عادت طبعی شود و دیو باشد مطلق چنانکه هیچ از دیو کم
در آن حال عقل از وی بیزار شود و نفس ناطقه در بند دیو بود و آنچه حکمای عادت
گویند که عقل پدر است و نفس مادر عاقبت در حق مادر و پدر بیشتر از آنکه نفس
مادر است و عقل پدر پس اگر خواهد که خویشتن را فرهنگ کند نخست از خوردن باز
کم کند چنانکه شبانروزی یک بار در یک غذا قناعت کند که از آن سبب شهوت
بهیمی شکسته شود و بی رنگ و تکلف داد بر در خویشتن می آرد و خلق خویش را
خوش می‌کند و تواضع عادت کند و بعد قریب از این خصلتهای مذموم باز رهد
پس درین حال بملک ماننده بود که مردم دیگر گویم هر خصلتی که با مردم است
تبع شهوت و غضب است از آنکه در شهوت نمانند هیچ شخصی اگرچه در حکمت
سخن مذموم است و در جمله شرعیها جایز است و ما نمی توانیم گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله

اینقدر ندانست که یاد کردیم و نه زن داشت و نخواهیم گفت که سلیمان گمراه بود ما نگو
دانیم که سیصد و شصت حجره داشت و لیکن ایشان فعل شهوت را از بهر شوق عفت
کرده بودند و شهوت نه از روی هوا رانده‌اند و لیکن موجب مصلحت و قوام عالم و
فی الجمله هر و پسندیده است که کسی گوید و اندیشه کند که مادح شهوت باشیم بار از
طایفهٔ حکما هیچ کس روا داشته است عقل را صاحب شهوت معاذ الله که فضل
هم فسادها عقل با شهوت دارد و الا آنکه غضب نیکوتر است و در این رساله
جمله موعظه و پند و آیات و حکمت بود که ما گفتیم الا چیزی که نه برهان بود و در مختصر
بیاوردیم بدین سبب از ایراد آن اجتناب نموده شد والله اعلم بالصواب

رساله دهم از قسم اول از ریاضیات در خلقت و عالم اجسام و بیان... از رساله
اخوان الصفا و خلان الوفا بدانکه باری عز و علا هر عالم بیافرید و در هر عالم خلقی و نهاد
مجالس انعام چنانکه عالم ملکوت که آن سموات و عقل و نفس است و در آن کواکب
و جواهر و عقول نهاد و چون عالم سفلی که آن زمین است در آن معادن و نبات و حیوان
نهاد و هر چه در عالم علوی از نسق و نظام پدید کرد در عالم سفلی بنمود و در عالم سفلی انسان
می‌نماید که در عالم علویست الا انسان که او را مرکب کرد از جسمی و جانی جسم از عالم
سفلی و جان از عالم علوی و در این سخنها بسیار است که در رساله‌های دیگر چیزی بگفتیم
و چیزی خواهیم گفت پس انسان از هر دو عالم مرکب و از هر چه در عالم سفلیست نفیس‌تر

و مقصود

و مقصود عالم علویست و شرف و کمال یافت و تمییز میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید
و کمال یابد انسانیت و کمال انسانیت چه بدانسته معلوم است که نجات نفس انسانی
علم است شناختن معاد خویش و معرفت واجب الوجود و چون این معنا حاصل
کند این صورت که نفس انسانیست ملتفت شود و معطل نماند و نه از عالم سفلی باشد
و نه از عالم علوی چنانکه بعد از این پیدا کنیم و شرف کمال و نیز برهانست برهان معلوم نشود
الا بآلات منطق و فایده منطق تمییز است میان خیر و شر و پاک و پلید و طلب کردن اعتقاد
درست و این هنر آلتیست مر عقل را و بزرگان این را پنج قسم نهاده‌اند اول
ایساغوجی و آنچه باید در این رساله معلوم شود و از خلاصه چیزی است که کلام اسمی
باشد و فعلی و حرفی که معنی پاید و نه هر حرفی معنی و در منطق توان آوردن چون ندا
و حاجت و در بن و مانند این بل آنچه بحث درست شود و الضرورت بس چیزی
باشد که حقیقت آنچیز شناسد و آن حد باشد و یا گویند بچیزی باشد و آن برهان
باشد و قیاس اقترانی و نتیجه درست که از هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید دانست
که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود و اصل علم را یک حرف الفاظ است و بوجهی
دیگر ده لفظ گوییم اما این لفظ اما آن اصطلاح کانه جنس و فصل و نوع و خاصه و عرض است
و شناخت حقیقت ایشان ناچار است بحد و رسم پس گوییم جنس گفتاری بود بر چیزها
بسیار که بصورت انواع مختلف باشد و بوجه دیگر گوییم جنس صورت کلی باشد

که نفس مردم از آن استنباط از نوعها بسیار که یکدیگر آرد یعنی آن نوع که در آن صفت
یکدیگر مانند اما فصل صوری آن باشد که نفس استنباط کند از شخصها در جواب ای شیء
هو فی ذاته و حد آن بود که گویند نوع محمول بود بر بسیار چیزها که مختلف باشند بعدد اما خاصه
گفتاری باشد بر چیزی که بر یک نوع بود و بیرون دو نوع باشند و انواعها دیگر که تحت
الجنس بود با وی مشارکت ندارد اما عرض عام آن بود که بر چیزهای بسیار و در بیان آنها
از هر دو زایل شود و جنس چون حیوان و معادن و نبات و نوع چون طیور و نبات
الماء و پرنده و اسب و گاو و غیر آن و چون درختان میوه دار و گیاهی را چه
جنس الاجناس بود از آنکه ورای او هیچ جنسی نیست و مردم و گیاه و انگور و سیب
و کبوتر و آهو و ماهی و نهنگ و مار و کژدم و غیر آن را نوع الانواع خوانند از آنکه زیر
ایشان هیچ نوعی نیست که ایشان بسبب آن نوع جنس شوند و فصل قبولیت و جز
که بسبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه بسبب اعتدال طبع انسانی و قبول بی
بود که نفس ناطقه در او فعل کرد تا خاص الخاص شد و همچنین در همه نوعها این تصور می کنند
در حق فصل پس اگر نوعی بود که او را فصل نبود چون گویایی مردم را و پریدن
مرغ را و در آن نوع خاصه طلب کنند و بر طریق رسم جواب دهند و بدانکه هر
صفتی که آن بوهم یا بفعل از موصوف بر توان داشت در آن موصوف باطل نشود
و در زبان نیاید آن فصل نباشد و فصل ذات چیزی باشد چون حیوانی مردم را و نمو

نبات را

نبات را و حرارت آتش را و تری آب را و نور آفتاب را و چون چیزی باشد که او
دیگر چیز پایدار بود چون آفتاب و ماه و فلک از اجزوی نشاید گفت که هم از جنس بود
و اما خاصه از چهار گونه بود یکی آن باشد که از یک نوع باشد ولیکن نوعی دیگر با وی
مشارکت دارد چون دو پای رفتن هم مرغ را و هم مردم را و هیچ نوعی دیگر
با ایشان شریک نیستند و دوم آن بود که در یک نوع بود ولیکن نه در جمله آن نوع
بل در بعضی بود چون دبیری بعضی مردم را و دیگر صنعتها و سیم خاصیتی باشد که در
نوع باشد ولیکن نه همه وقتی بلکه گاهی بود و گاهی زایل شود و چون سپیدی
موی مردم را و چهارم خاصیتی که در یک نوع بود و همه وقتی یافته شود و چون خنده و گریه
مردم را و صهیل اسب را و نهیق خر را اما عرض عام چون درازی و کوتاهی و نشستن
و خواستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین ماند اما جنس و نوع و فصل و آنی اندر سخن را و دخان
هر چند در بر خیزد چون حیوانی از مردم و یک رنگ و اسب یا خوران نوع
جنس بود که هرگز بر نخیزد و چون خنده و گریه مردم را و صهیل اسب را هم عرض
اما آنچه گوئی زنده نشست و برخاست و برفت یا بخفت همگی این عرض باشند و
حروف صواب مفرد باشند و چون جمع شوند ازان الفاظ خوانند و الفاظ
چون منتظم معانی شوند اسما باشند و اسما چون منتظم شوند کلام بود و چون کلام جمع
شود افاده میشود و الفاظ مختلف است ارتجه وقت لفظ و وقتی ارتجه معنی و گاه

از جهت معنی و لفظ و آن پنج وجه بود یا مشترک بود در لفظ و مختلف بود در معنی چنانکه
کسی گوید عین و این لفظ یکی است و معنی بسیار از آنکه چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب و چشم مردم
و زر و دیگر مترادف گویند و آن مختلف باشد در لفظ و متفق در معنی و آن لفظ
بسیار باشد بر یک معنی چون شیر را گویند اسد و لیث و ... و قسوره و چند دیگر غضنفر
مانند این و دیگر مشتق گویند چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و ضرب و ضارب
و مضروب و دیگری متباین بود در لفظ و معنی که از اختلاف ... گویند چنانکه گویند سنگ
و درخت و یخ و آتش و مانند این که هر چه ... پس باید که این همه حکم یکی باشند و منوعی بود
این متفق باشد در لفظ چون اسم زید زید را و عمرو عمرو را و مقصود منطقی الفاظ اگر
گرچه مبانی نخواهند که نه آن دو را باشد راست و خاص چون زید که هیچ چیز را زید نگویند
الا زید را و لفظ و معنی یکی ... باشد که مشتق باشد چون فعل و فاعل و مفعول هم
و ضارب و مضروب باید که الفاظ کلی بود و ذاتی بود و بعضی لفظ جنس گویند و نوع
با فصل و از خاصه و عرض پرهیز کند و صفت لفظ باید که ذاتی بود و ... آن
که از آنکه جسم و حرکت گویا که و نامی هر چهار ذاتی مردم است لیکن نشاید گفتن که مردم
جسم است پس از آنکه سنگ جسم است و نه مردم است و مار متحرک است و مردم
و ملک گویاست و مردم است و درخت نمو کند و مردم است و اگر حیوان تنها
گوید چنانکه گوید مردم حیوانست هم نشاید از آنکه سنگ حیوانست و مردم است و لیکن

اینجا که ما یاد کردیم فراز یکدیگر گیرند و گویند مردم حیوان ناطق است از آنکه جنسی و ...
و عموم این در حیوانست و حیوان جنس مردم است و آن فصل که اگر نباشد مرد
نباشد گویا چیست پس اینجا فراز آوریم و لفظ ذاتی تمام باشد و این سه لفظ که جنس
و نوع و فصل است یاد کرده بود و چه اول جنس است و او را جواب ما هو گویند چنانکه
گویند مردم چه باشند گوید حیوان پس فصل مردم که گویا است او را جواب ای
شیء گویند چنانکه گویند مردم کدام حیوانست گویند ناطق و بسیار از حکما یافت در این
می آورند این حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق الا مردم نیست و اگر گویند حیوان ناطق
ملک است بسیار محالها لازم شود که هیچ جواب آن نشاید گفت همین است اینجا گو
والله اعلم بالصواب خلاصه رساله یازدهم از قسم اول از رسائل اخوان الصفا
کلیات جنس از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا بدانکه حکما چون نگاه کردند در موجودات
عالم ارضی و سماوی و روحانی و جسمانی از سفلی و علوی بقیاس صحیح آورده اند که موجودات
جمله آنچه غیر واجب الوجود است منقسم اند یا جوهر است یا عرض و جوهر منقسم است
و چون در این جمله نگاه کردند و منقسم بیرون آمد از معقولات عشر نام کردند و در اول
چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت و نمو میکرد و بعضی از آن حرکت بارادت میکردند
و عقل و حس داشتند دانستند که جسم بخودی خود این قبول نتواند کردن محقق شد
که با این جسم جوهری هست فاعل که این فعل و اثر از وی میخیزد پس این را جوهر روحانی نام

کردند و جمله صفات که در جوهر بود جمع کردند و از جسم نام نهادند پس گاهی می‌شود جسم
معطل باشد و از کار باز می‌ماند چون مرکب حیوان را و خشکه نبات را و استخوانها را
و هوا را و آتش را و دید ایستادند که این جوهر منقسم است بعضی از آن بسیط و بعضی از آن مرکب
پس آنچه چار بود که جوهر را جوهر خواندند پس جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند و عالم علوی
و سفلی را هر دو نوع گفتند پس چون بدیدند که جسم را اندازه و مقدار از درازی و بالا و پهنا
و سطبر بود و هر یک را الصورة از شکل و وضعی این صفات را جمع کردند و جنس گرفتند
و این را کمیت نام نهادند و جمله عرض باشد و چون چیزهای دیگر دیدند که از جوهر بود
و بیرون کمیت بود چون سیاهی و سپیدی و گرمی و نرمی و شیرینی و بوی و آنجمله را جمع
کردند و جنس گرفتند و از کیفیت نام نهادند و آنجمله عرض باشد پس چون نامها را
دیدند که چیزها را بود چون پدری و مادری و فرزندی و برادری و زنی و شوهری و فلان
شهری و همانی و لایقی و انبازی و آنجمله راجع کردند و جنس گرفتند و آنرا اضافت
نام نهادند و آنجمله عرض باشد پس چون نامها دیدند غیر آن چون بالا و زیر و پیش و راست
و پس و چپ و میان و فلان جایی و همان جای و موضع دانستند این راجع کردند و جنس
گرفتند و آنرا این خواندند و همچنین نامها یافتند چون دی و روز و شب و سال و ماه و دو
و پیرار و فلان وقت و همان زمان آنجمله راجع کردند و نام او متی نهادند و همچنین نامها
چند یافتند چون ایستاده و نشسته و تکیه داده و فلان جای نهاده و همان جای نخفته

و آنجمله راجع کردند و جنس گرفتند و آنرا وضع نام نهادند و همچنین نامها یافتند چون
او را و با او و از او و بر او و نزد و نزدیک او و از بهر او و آن او و مانند آن آنجمله را
جمع کردند و جنس گرفتند و نام او ملک نهادند و همچنین نامها یافتند چون برگرفت
و زد و دو کرد و دگر گرفت و مانند این را جنس یفعل گفتند و همچنین نامها یافتند چون
شکسته شد و بریده شد و داشته شد و مانند این و از این جنس ینفعل خواندند این
تمامی معقولات عشر ده بی‌تفصیل جوهر کم کیف این متی وضع ملک اضافت یفعل ینفعل
و چون در موجودات نگاه کردند هیچ سخنی از این ده گونه بیرون نبود و جمله عرض بود الا
جوهر و این اشارت سخت نیکو است از آنکه این مانند است با آنجا که یکی از ده آن صفت
دیگر فرع از آنکه همه از یکی مرکب است چون ذات واجب الوجود که علت همه علتها او است
همه آنچنانست و از خاصیت جوهر که در موصوفی باشد که بود باشد موضوع هر چیزها و او
چیزها بود و جمله چیزها را بسیار کند و انسان را نوبی شاید کرد و او راضیه جانشد در یاد و نقصان
پذیرد و حد دیگر باشد و چیزها مقادیر پذیرد و نفس خویش قائم باشد که
که این تعلیم چهار است یکی از آن حد است که حقیقت چیزی نوبی شناخته شود
و آن نیز دیگر جنسی باشد چیزی را و صفت ذاتی باوی یاد کرده باشد چنانکه در حد مردم
گویند حیوانی باشد گویا و در موجودات حیوان گویا الا مردم نیست چنانکه در حد
آتش گویند آتش گوهری است از عناصر چهارگانه نورانی افروخته سوزنده و دیگر

گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بالطبع چیزها را بسوزاند و اجزای ارضی
و مائی و هوائی را از یکدیگر منفصل میگرداند و سبک کند و در بند آن نباید بودن
که بلفظ موجز یاد کنند چه از حد الا بحقیقت چیزی نمی توان شناخت اگر در ارسطو
با همان حد که وصف باشد شاید اما باید که جنس اقرب بود و وصف ذاتی پس اگر جنس
اقرب گوید باید که هم فصلهای ذاتی و صفتهای جوهری ترتیب کنند چنانکه یاد از آتش
گفتیم از آنکه جسم جوهر تر است از عنصر و لیکن درست است و اگر وصف ذاتی نبود چنانکه
یاد کنند با جنس اقرب چنانکه اسب را گویند حیوانی باشد جهنده و با رکیب
و این را اسم خوانند و قسم چهارم برهان باشد چنانکه یاد کنیم بعد از این و قسم پنجم تحلیل
و آن ترکیب قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند و قیاسی مغالطه آرد
و چون خواهند که بدانند آن قیاس را با مقدم کنند و مقدم را با حد کنند و حد را با قضیه
کنند و قضیه را با الفاظ مفرده کنند و در هر حال هر یکی را جدا انگارند تا درست
یابند اگر مغالطه بود رد کنند و اگر درست بود باز ترکیب کنند و قسم چهارم را
و تقسیم را در باب علت و معلول بیاوریم تا سخن دراز نشود چه در سخن دراز فایده
نباشد والله اعلم بالصواب **خلاصه رساله دهم از قسم اول از رسائل**
در باری ارمیناس از منطق از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا و خلان الوفا گفتیم
پس کلام اسم و فعل و حرف باشد و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان معین چیز را

اسم معلوم است اما فعل منطقیان او را کلمه گویند و آن دلالت کند بر چیزی و زمان
آنچه حرف است او را رابطه خوانند و ادات و بعضی منطقیان برانند که اسم و فعل بنفس
خویش تمام است اما از حرف معنی ایشان معلوم شود و باز بعضی گویند از حرف بحقیقت
سخن معلوم نشود و فی الجمله چون از حرف زیاده و مغالطه شود بهتر آن بود که باشد
و اسم چون زید و عمرو و درخت و سنگ و فعل چون کرد و زد و رفت و مانند آن
و حرف چون در و فی و بر و معنی چنانکه گوید زید رفت اگر گوید رفت معنی بود
و لیکن ناقص بود و بسیار جایی بود که بی حرف هیچ معنی باز نیاید چنانکه گوید زید
خانه است از و هیچ معنی پیدا نمی آید از آنکه معلوم نیست که در خانه است یا خانه کرد
و مانند این بسیار است پس باید که اسم و فعل و حرف با هم یاد کنند تا ترکیب کلام
برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود آن را قضیه خوانند و قول نیز گویند و سخن جزم نیز
گویند و چون در اثبات و نفی بود آن را جزم نیز خوانند و این کلمه گاه دروغ باشد
و گاه راست و از این لفظها آنچه معروف تر است نزدیک منطقیان قضیه است
و قضیه سخنی باشد که حکم کند بر آن و گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز چنین نیست
و این هست و نیست را حکم خوانند و چنانکه ما گوییم آتش گرم است یا گوییم آتش
گرم نیست آن حکم که صورت او هست باشد از آن موجب خوانند و آن حکم که صورت او
نیست باشد از آن سالب خوانند و این حکمها گاهی راست بود و گاهی دروغ

چنانکه گفتیم آتش گرم نیست و این دروغ است و این قضیه بود و قضیه بر دو نوع
بود یکی را حکم مطلق خوانند چنانکه آتش سوزنده است و دوم شرطی خوانند چنانکه اگر
آتش بود بسوزاند و این شرطی بر دو قسم است یکی را متصل خوانند چنانکه گویند
سخن یا راست بود یا دروغ و دوم را شرطی منفصل خوانند چنانکه اگر آفتاب برآید
روز باشد و این قضیه‌ها را که مقدار هستی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی آنچه
بود چنانکه گویند همه مردم دبیرنیست آنچه حکم بر همه کرده باشند هستی از موجبه کلی خوانند
و آنچه حکم بر همه کرده باشند بر نیستی از کلی سالبه خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند
بر هستی چنانکه گویند چنانکه گویند بعضی مردم دبیراست این را جزوی موجبه خوانند
و اگر حکم بر بعضی کرده باشند بر نیستی از جزوی سالبه گویند و آنچه گفتیم چهار قضیه
بود و این قضیه را حملی خوانند که در او دو سخن باشد یکی را موضوع خوانند و دیگری را
محمول چنانکه گوییم آتش سوزنده است آتش موضوع بود و سوزنده محمول و این حکم
باشد و لیکن این قضیه را که ما گفتیم مهمله خوانند از آنکه گفتیم آتش و حکم بر همه نکردیم گفتیم
که هر آتشی یا همه آتشها یا هر چه آتش است سوزنده است و لفظ همه فرو گذاشتیم پس
این قضیه را مهمله خوانند و مهمل در صناعت برهان بحکم جزوی است و البته در او حکم
کلی باشد و آنچه ما گفتیم هر جا یا همه جا یا هر چه این حروف را سور گویند و سور یا کلی
بود یا جزوی اما کلی یا سالبه بود یا موجبه اما ازو سور بود بحقیقت موجب چنانکه

گویند

گویند هر مردی حیوانست و سالب چنان بود که گویند هیچ مردی حیوان نیست پس هیچ
و هیچ لفظ سور کلی باشد یکی همه و هر چه باشند و اما بجای هیچ لفظی را نشاید پس اگر
سور جزوی بود چنانکه گویند بعضی مردم دبیر است این بعض را سور جزوی موجبه
گویند و اگر گویند بعضی مردم دبیر نیست این را سور جزوی سالبه گویند و شاید
که حکم بر یکی شخص کنند و او را شمار کلی کنند چنانکه گویند زید عادلست پس همه
مردم عادلند از آنکه واجب نباشد که چون زید عادل باشد همه مردم عادل
باشند یا گویند که زید عادل نیست پس هیچ از مردم عادل نیستند از آنکه واجب
نباشد که چون زید عادل نباشد همه مردم عادل نباشند و این قضیه را شخصیه
و مخصوصه گویند و در حملی و شرطی قضیه‌ها نیستند چنانکه معدوله و مهمله و از هر چند زبانها
کرد خاصه از مهمله و آنچه در برهان بکار آید چهار قضیه اند موجب و سالب
کلی و سالب کلی و موجب جزوی و سالب جزوی چنانکه در پیش یاد کردیم و گوییم این
قضیه‌ها یا واجب باشد چنانکه هر مردی حیوانست یا آتش سوزاننده است
و یا ممکن چنانکه گویند زید در مسجد است و شاید که بود و شاید که نبود و یا ممتنع
بود چنانکه گویند مردم پرنده اند و ما اینجا چند قضیه مثال بازنماییم بر این مثال

قضیه موجبه کلیه حملیه سور کلی — قضیه سالبه کلیه حملیه — قضیه سالبه جزئیه حملیه

هر مردی حیوانست — هیچ مردی حجر نیست — بعضی مردم عالم نیستند

مهمل جزوی حکم　مهمل جزوی ناحکم　جزوی حکم

مردم عالم نیست　مردم حیوانست　بعضی حیوان مردم است　انتقد بر کفته

موضوع محمول سالب　موضوع محمول موجب　سور موضوع محمول موجب

باشد در ترکیب الفاظ کلی وحملی اما شرطی را کفتیم یا متصل بود یا منفصل متصل چنانکه
کوید اکر آفتاب بر آید روز بود و منفصل چنانکه کوید شمار یا جفت بود یا طاق
واین هر دو قضیه مهمله است پس اکر کوید که هر که که آفتاب بر آید روز بود این کلی
شرطی بود متصل و اکر کوید هر شماری یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی منفصل بود
و در شرطی تلبیس و مغالطه بسیار کنند که باید داشت همچنانکه حملی را نمودیم شرطی را

سور مقدم شرط تالی حکم شرط مقدم

نیز نماییم برین مثال منفصل اکر آفتاب بر آید روز بود و اکر آفتاب

موجب مهمل　کلی

شرط حکم کلی　مقدم شرط　تالی حکم کلی　مقدم کلی

بر نیاید روز نبود　هر کاه که آفتاب بر آید روز بود و هر کاه که آفتاب بر نیاید

کلی تالی سالب　کلی موجب　شرط

تالی حکم جزوی مقدم کلی تالی حکم جزوی مقدم تالی حکم

روز نبود کاه بود که آفتاب بر آید ابر بود کاه بود که آفتاب بر آید ابر نبود

سالب شرط　سالب　شرط تالی شرط موجب

جزوی شرط شرط　کلی مقدم شرط　حکم شرط

منفصل شمار یا جفت بود یا طاق　هر شماری یا جفت بود یا طاق نبود

مهمل مقدم حکم تالی حکم　سور　تالی حکم

جزوی شرط　شرط حکم　مهمل مقدم تالی شرط

لون یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود　و این مثالها

مهمل حکم تالی حکم حکم

بسیار است جمله برین قیاس باید کرد　خلاصه رسالهٔ سیزدهم بود انتها

در منطق

در منطق بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه قضیها را چون در قیاس بکار
برند آنرا مقدمه خوانند و چون دو مقدمه بیکدیکر آیند لابد از ایشان حکمی لازم
شود و آنرا نتیجه خوانند مثال این چنانکه کوید هر حیوانی متحرکست و هر متحرکی
از جایی بجایی شود و ازینجا لازم آید که هر حیوانی از جایی بجایی شود و مثل آنکه هر مردمی
حیوانست و هر حیوانی نامی است نتیجه آید که هر مردمی نامی است پس از موضوع
و محمول درین مقدمه سه لفظ است مردم و حیوان و نامی و این هر یک را
حدی خوانند مردم را حد اصغر خوانند و حیوان را حد اوسط و مشترک خوانند و نامی
را حد اکبر کویند و حد اوسط مشترک باشد و علت نتیجه باشد چه اکر اشتراک وی نبودی
نتیجه نبودی و اکر نبودی درست نبودی و ما لعکس و نقیض باز نماییم که مقدمات نتیجه
کدام و غلط و دروغ کدام پس چون هر سه حد بهم آیند ناچار حد اوسط یا در یک
مقدمه موضوع بود و در یکی دیکر محمول و یا در هر دو محمول بود و اکر در مقدمه اول محمول
بود و در دوم موضوع آنرا شکل قیاسها اول کیرند بشرایطی که یاد کنیم و اکر
در هر دو محمول بود آنرا شکل دوم کیرند و اکر در هر دو موضوع بود آنرا شکل
سوم کیرند و اکر در صغری موضوع بود و در کبری محمول آنرا شکل چهارم نشمارند
مثال شکل اول چنانکه کوید هر مردمی حیوانست و هر حیوانی متحرکست نتیجه آید که هر
مردمی متحرکست این از شکل اول بود و اکر در هر دو مقدمه محمول بود چنانکه کو

مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث نیست نتیجه آید که هیچ مصوری قدیم نیست و این
از شکل چهارم بود و اگر در هر دو موضوع بود چنانکه گوید بعضی متحرک مردم است
و هر متحرک حیوان است نتیجه آید که بعضی حیوان مردم است و این از شکل سوم بود و اگر
در صغرا موضوع بود و در کبری محمول چنانکه گوید بعضی جسم مرکب است و هیچ مرکب
قدیم نیست نتیجه آید که بعضی جسم قدیم نیست و این از شکل چهارم است این مقدمات
وحده و دگاه بود که راست بود و گاه بود که مغالطه بود چنانکه گوید هر حیوانی جسم است
و هر سنگی جسم است نتیجه آید که هر حیوانی سنگ است و این مقدمه راست است و نتیجه دروغ
و این خطا از دو وجه است اول آنکه این قیاس از شکل چهارم است و در شکل چهارم
هیچ نتیجه موجود نیست ناچار باید که این مقدمه موجب باشد و نتیجه موجب دیگر آنکه هر
عاقلی ممیز است و هیچ ممیز گناه نکند نتیجه آید که هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست
از آنکه هم مقدمه و هم نتیجه ملتبس است و بطلان این ملتبس را بنقیض و عکس شاید چنانکه
اینجا گفته است که هر عاقلی ممیز است نشاید که از آنکه عاشق و آنکه حریص بود و بد بنا
ورد و مانند آن این عاقل اند و ممیز نباشند و آنچه گفت هیچ ممیز گناه نکند نشاید
گفت که پیغمبران و خلیفگان از هیچ گناه نکردند و همه ممیز بودند پس وجه شناخت این
نقیض و عکس باشد و الله اعلم **فصل در نقیض قضایا** هر قضیه که در آن خطا باشد
چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید برخلاف آن و آن را نقیض قضیه اول خوانند

چنانکه

چنانکه این سخن گفته آمد که هر عاقلی ممیز است جواب آن بود که اگر هر عاقلی ممیز باشد
پس آن قضیه اول باطل باشد و شرطهای نقیض آن بود که یکی قضیه کلی بود و یکی جزوی
و یکی موجب و یکی سالب و موضوع و محمول و زمان و مکان و قوت و فعل و همگی و بازی
در هر دو قضیه یکی باشد پس چون این شرطهای بجای آری نقیض درست باشد
نیک **فصل در عکس** مقدمها عکس آن بود که موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع
و مقدم منفصل را تالی کنی و تالی را مقدم و معنی بجای بود چنانکه گویی هر مردمی گویا است
مردم موضوع است و گویا محمول گویا را موضوع کنی و مردم را محمول و همان حکم بجای
بود چنانکه هر گویا مردم است و در مقدم و تالی در منفصل گوید هر شماری یا جفت
بود یا فرد پس هر شماری یا فرد بود و یا زوج و در عکس باید که سنگ نگاه کرده آید
اما عکس کلی موجب جزوی موجب باز آید مثال حد و چنانکه هر مردمی گویا است
عکس کند و گوید بعضی گویا مردم است و خاصه چنانکه گوید هر مردمی خندنده است
این را عکس کند گوید بعضی خندنده مردم است و آنچه جز حد و خاصه است
چنان بود که گوید هر مردمی حیوان است این را عکس کند گوید بعضی حیوان مردم است
و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب کلی سالب باز آید البته چنانکه
گوید هیچ مردم سنگ نیست و هیچ سنگ مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی
موجب باز آید و جزوی سالبه را عکس لازمی نباشد البته همین است حال عکس در نظرها

شکل اول آنست که حد اوسط در مقدمهٔ صغری محمول و در مقدمهٔ کبری موضوع بود
دوم آنکه مقدمهٔ صغری موجب بود سیوم آنکه مقدمهٔ کبری کلی بود و اگر این سه شرط
درست نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست که مقدمه موجب بود و
دیگر سالب و مقدمهٔ کبری البته کلیه بود و یکی دیگر آنکه نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها
نبود قیاس خطا بود و شرط شکل سیوم آنست که یک مقدمه هرکدام که بود کلی و مقدمهٔ
صغری موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه شکل شرط آنست که حد اوسط در شکل
اول در صغری محمول بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه موضوع
بود و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس نیاید و چون مقدمهٔ صغری
سالب بود و مقدمهٔ صغری جزوی بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه
ندارد و اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه راست بود مقدمه دروغ
بود و شکل چهارم عکس شکل اول بود یعنی حد اوسط در صغری موضوع بود و در کبری
محمول و این شکل چهارم از طبع دور است و بدانکه آنچه ما یاد کردیم همه اصلهاست
و دیگر چیزها را برین قیاس باید کرد و بیشتر آنچه ما یاد کردیم همچو مدخل باشد و همچنین
هر رساله که یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم چه اگر مشروح باشد کتاب دراز
شود تم والله اعلم خلاصهٔ رسالهٔ چهارم در قوت قضایا در منطق بسم الله الرحمن الرحیم
اکنون بدانکه برهان نوعی از قیاس حق بود و برهان نشاید شناخت الا بطریق

تمیز

قسمت و تحلیل و حد اما قسمت آن بود که چون نام جنس بدانی آن جنس را قسمت کنی بر
انواع و انواع قسمت کنی بر اصناف و اصناف قسمت کنی بر اشخاص و از حال
هر نوعی و صنفی و شخصی جداگانه بپرسی و بازدانی تا از این انواع و اشخاص هیچ
چیز هست که حصر بدان معلوم نشود یا نه و تحلیل عکس باشد که یاد کردیم و همچنین گویم که تحدید
مانند آنست که طبیبان می کنند که گویند که این چیز بد و قسم بود یا جماد بود یا جانور بود
و اگر جماد بود و آن جسم را تحلیل کنند چنانکه مثلا زر که گویند این سبیکه چندین سیم است
و چندین غش است آنچه زر است جسمی است رزین منعقد چنانکه رطوبات و اجزای ارضی
او و دهنی او متحد شده و حرارت معدن جان او را طبخ کرده است که اجزای مائی
و دهنی وی با اجزای ارضی مستحکم شده است چنانکه آتش میان ایشان تفریق
نتواند کردن پس اجزای سوخته نشود و سیم طبخ یافته است ولیکن رطوبات و اجزای
ارضی او نغایت مستحکم نیست پس آتش او را تفریق کند و سوخته شود و مس که غش است
طبخ او از اعتدال درگذشته است یا بیشتر رطوبات او سوخته است و سیاه شده
در حرارت گداز آتش ایشان را متفرق کند و سوخته شود و باقی بماند رطوبات و دهنیت
و ارضیت زر که مستحکم است سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود پس قیاس را همچنین تحلیل
کند چنانکه گویند هر جسمی مصور است و همه مصوری محدث است و این قیاسی است
از دو مقدمه پس چون خواهد که این را تحلیل کند نخست مقدمهٔ اول برگیرد و گوید

هر جسمی مصورست و جسم جوهر مرکب است اولا در جسم و درازا و پهنا و ستبراست
و هیولا است و جوهری بسیط است و چون گفت هر جسمی افلاک و ما فیها در تحت این لفظ
آمد و افلاک از صورتیست و ماده و صورت جسم است که هیچ طبع ندارد چنانکه طبع اشیا
یا پر شدی یا نقصان آمدی یا فزوده شدی اگرچه تصور معقولات فوق افلاک ا
سخن در ماده و صورت فلکی میرود و فلک برای العین مرئی نیست از آنکه آنچه جایگاه
هواست فلک چه بس ما بیش از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ نتوانند دیدن اگر
کوهی بلند یا صحرا از زمین فرسنگ بود و بعد از آن هر چه بینند آن هوا بود نه آنچه
وی فضای آن دارد بر آسمان را چون شاید دیدن و اگر در یافتن افلاک هیئت ا
هیئة معقول است نه محسوس از آنکه محسوس آن بود که حس از چیز کند و خیال کرده
در آید پس اگر تفکر عقل در یافت معقول بود و محسوس و معقول را محسوس جدا
و اگر گفت کواکب است که ظاهر است ما را آنچه مرد از کواکب به قوت باصره بیند
لمعه نور کواکب از رنگ و عظیمی رطوبات جلیدی ما می افتد و همچنین جوهر بسیط که فلک
و کواکب متعلق است هرگز جدا نخواهد شد و ما همه مسلم کنیم چه دلیل است برآنکه
هر چه مصور است محدث است از آنکه مبادی معقولات مصور عقل است مصور
عقل و هیچ در محدث نیست پس چون در این جمله که ما گفتیم نگاه کرده آید طریق تحلیل
و تقسیم معلوم شود اما طریق حد و از آن شناخت حقیقت انواع است از اجناس

و چندی فصلها آن چنانکه گویند حد مردم چیست گویند حیوان ناطق ما هیئت حیوان از جنس
و ناطق از جان و ماهیت از تن پس گویند حیوان از جسمی بود متحرک حساس و جسم جوهری
بود و طول و عرض و عمق دارد و جوهر غیر مرکب آلتی بود و تمامی اجسام را حیوان نه
حیوان و این در رساله حدود گوییم اما غرض از برهان معرفت صورت است که عقل
و آنچه در عالم است بدو قایم است آن معقول است و این بقیاس صحیح معلوم
شود و قیاس چنانکه گفتیم از سه حد و دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمها که در برهان
قیاس صحیح بکار برند چهار است اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات
اما اولیات عقل چنان بود که گویند پنج در پنج بیست و پنج باشد و ده در ده صد باشد اتفاقا
روشن است یا خطی که آن خط الف بود برابر ب بود و ب برابر خط ج بود
پس خط الف برابر ج بود یا از هر مثلثی سه زاویه برخیزد یا حاده یا قائمه یا منفرجه
اما مجربات بواسطه عقل و حس باشد چنانکه اسهال صفرا از سقمونیا را و اسهال سودا
را خربق که عقل داند که این نه اتفاق است چه اگر تفاوت بودی گاهی بودی
این ماین و مانند این از مجربات اما محسوسات چون سوختن آتش را و بریدن
تیغ را و درازی و پهنی و ستبری جسم را و راستی و کژی خط با چیزی دیگر را
و کاستن و فزودن روز و شب را اما متواترات چنان بود که نها دکرده بود
پیغمبر و صاعقه و ولایتی و تاریخ پادشاهی آنچه بدین ماند و شرط تواتر آنست که از او

آنست که در او هیچ شک نباشد و هرچه بیرون از این چهار مقدمه بود بهیچ گونه در
برهان نشاید و این چون مذهبیست در علم برهان اما باید که چون قیاسی گفته آید اگر در آن
قیاس شک بود یا بعضی از هر سه حد نگاه کند و هر دو مقدمه بپیوندد تا از کدام
صنف است و شرط شکلها هر یکی بنگرد و حدها کانه و حد نگاه کند تا مسئله که نهاده است
راست است یا نه و جنس قریب یا بعید و فصل و اخص با خاصه یا عرض و محمول
مسئله ذاتی موضوع هست یا نه چه اگر محمول مسئله ذاتی موضوع بود مسئله نه درست
بود این قدر کفایت باشد در مدخلها منطق والسلام **خلاصه رسالهٔ اول از قسم**
دوم در هیولا و صورت بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بنگر بزرگان حکما لفظها نهاده اند
که اگرچه بسیار خواهند که لفظی دیگر بجای آن بنهند یا عبارتی که درخور آن باشد
بتغیر آن جا و رند هیچ مزه ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و اسطقس و امهات
و ارکان و عناصر که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند ناخوش آید و معنی قول
بزرگان و بدان آن خواهند که هیولی جوهری بود که قابل صورت بود و هر شکلی
که در جوهر پدید آید آن شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورت است
چنانکه ما بیشتر چیزها می بینیم که هیولی ایشان یکیست و صورت مختلف است چون آهنگران
کارد و تیشه و اره و تیغ آید که هیولی یکیست و صورت مختلف است و همچنین چوب که هیولی
در و سریر و تخت و غیر آنست و هیولی از چهار گونه بود اول را هیولی صناعی خوانند دوم را

هیولی طبیعی گویند سیوم را هیولی کلی گویند چهارم را هیولی اولی گویند اما هیولی صناعی
آن چیزها بود که صناعان از آن صورتها کنند چون چوب نجار را و آهن آهنگر را و خاک
بنا را و ریسمان و آنکه جولاه و خباز را و برین مثال میدانند الفاتش
و هیولی طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هرچه از زیر فلک قمر است و از زمین
پدید می آید از این هیولی پدید می آید از معادن و نبات و حیوان و جز آن
این جمله که یاد کردیم از وی است چون متضاد شوند و ارکان و اخلاط مستحیل شوند
و قوتها هر یا و باز شوند آبی بآبی و هوائی بهوائی و آتشی بآتشی و بدن زمین بزمین
این فصل می کند طبیعت و آن قوت جوهر بسیط است که محرک اول است
چنانکه یاد کنیم اما هیولی سیوم که هیولی کل خوانند جسم مطلق است که عالم حس و نظام
از آن آمد چون افلاک و کواکب و آنچه در آنست اما هیولی چهارم که هیولی اولی
خوانند آن جوهر بسیط است و معقول است و حس آن را در نتوان یافت و آن
صورت هست وجود را و آن جسم مطلق است که کمیت و کیفیت بود را نباید تحت
ابداع آن را آفریننده کرده است و آن مبدا اول است و ابتدای همه چیزها
از وست و بدانکه هستی و کمیت و کیفیت صورتهاست بسیط الا که عقل آن را تواند
یافت پس چون که ترکیب کنند وجود دوم پدید آید بعضی از آن شود و بعضی
صورت و کیفیت همچون صورتست در کمیت و کمیت هیولی او باشد و کمیت صورتها باشد

در هیولی که جسم اول است جسم اول هیولی او باشد و جوهر بسیط صورت جسم
باشد مثال این از عالم عقلی و حسی پیراهن صورتست در جامه و جامه هیولی است
پیراهن را و جامه صورتست در ریسمان و ریسمان هیولیست او را و ریسمان صورتست
در پنبه و پنبه هیولی است او را و پنبه صورتست در نبات و نبات هیولی است
او را و نبات صورتست در ارکان و ارکان هیولی است او را و ارکان صورتست
در جسم و جسم هیولی است او را و جسم صورتست در جوهر و جوهر هیولی است او را
و جوهر بسیط صورت باشد همه را و از آن زده میشتابا شرفی فصل در مکان بدانکه
نزد جمله حکما [illegible] باشد که هستی دیگر در او ممکن باشد و بوجهی دیگر گویند مکان
سطح باشد که چیزی درون او در آمده و در مثال نزد یک محققان چنانست که [illegible]
یکسان جسمست و قولهای مختلف گفته‌اند در مکان و قومی از جسم گفته‌اند و قومی عرض
گفته‌اند و قومی جوهر گفته‌اند و برهان آنست که مکان جسم بود و مکان عرض نتواند بود
از آنکه عرض بجوهر قائم است چگونه مکان جوهر تواند شدن و این در محسوسات
باشد و مکان جوهر بسیط جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جای معاد و در میان
محققان منکر اند نفس جزو برا او بد اند که اگر نفس معنی و صورت جدا نبودی خلق
در دانش و افعال متساوی بودندی بل [illegible] چنان پندارد که جزو نفس چنان
بود که مثلا پاره از جامه یا بعضی از جسم بدانند که تجزی جسم انفصال باشد و آنرا بگیرد

جدا شدن

جدا شدن چنانکه هر یکی را امکان جدا کانه باشد که جسمی دیگر او را [illegible] بوده چون
آب در کوزه و باد در انبان که انبان و کوزه باد و آب را می‌شاید لکن تجزی
نفس معقول باشد و از آنست که حکما شرح جزو لایتجزی گفته‌اند چنانکه بعد از این در دلیل
یاد کنیم و ما مثالها بیاوریم اگرچه در این کتاب هست و هر که نظر در این کتاب کامل
کند و داند که آنچه ما آورده‌ایم بیشتر آنست که در آن کتاب هست و اگر هست شرح و
هست پس گوییم در موضع دیگر برهان معلوم است که نفس را علاقه بجسم است نه در جسم است
و نه بیرون در جسم است صورت در جسم و جسم آلت اوست و جمله دانستنیها محسوس
بود و چون پیشتر از علم طب و صناعتها که هر چه جسم متعلق است خانه وی خیال و حفظ است
باز آنچه معقول بود در خیال نماند بلکه در نفس عاقله بود و شک نیست که معقول
و عاقل هر دو یکی‌اند پس این معقول نبود و عقل او را یا استنباط یا تعلیم بدست آرد
و با نفس خویش یکی گردد و در اول معقول بود و در نفس نبود و اکنون هست و دلیل قرآن است
پس علم نفس را جزو لایتجزی است که هرچه هست شد ولیکن در عقلست و در حس نیست صورت
نفس افلاطون در نفس کلی همچون صورت علم افلاطون بود در نفس افلاطون یعنی
این تفصیل و تجزی عقلی بود نه حسی و این برهانست و السلام فصل در حرکت گوییم حرکت
بر شش وجهست کون و فساد و زیادت و نقصان و تغیر و نقل کون از عدم وجهست یا از عدم
بوجود باشد یا از قوه بفعل و فساد عکس این باشد و اگرچه آنچه بوجود آمد چنانکه

درخت خرما از استخوان خرما یا چون بسوخت فنا دهند از انکه بالای این درخت
جسم وی آنست که از آب وخاک است و آب وخاک در اپرورش مبدأ
واز خاک می سند وماننداین خمیر میکرد که استخوان خرما بود وطبیعه اورا در درخت
میکرد و پس درخت خاک و آب است وصورت طبیعه در وی چون خاک بسنگی
باز شود و آبی بخار شود وهوا اکنیر و تا ارزو که از سرما کثیف شود و باز بمرکز آب
باز آید وصورت طبیعت با ستطقس باز شود پس این صورت فساد باشد اما آنچه
اختراع واجب الوجود باشد چون نفس وعقل وافلاک نفانشوند از انکه صورت طبیعت در
درخت نه صورتیست مستحکم که در روزگار آنصورت از هیولا جدا شواند کرد بل
صورتیست نامستحکم چون رطوبت که در گوشت که عنصر آتش یا قوتی هوا دران آورد
وطلب او لطیف کند واو را بمرکز خویش رساند اما مثالها پارسیم کو بیم صورت جوهر
در زمین است از ماده جدا شود وصورتها فلکی از ماده ایشان جدا نشود از انکه
این صورت که در عالم خاکی و آنچه در دولت حیوان ونبات ومعادن بوسته است
همچنانست که بنای در نقش که بعد از افلاک هیولانی این صورت با نفس نتواند
وآنچه صورت عالم علوی بود در ماده عالم علوی همچون صورت علم افلاطون بود در نفس
افلاطون ونفس افلاطون جوهر بسیط شده باشد وایشان را فنا نبود چنانکه در کتب
درست شده است که نفس با فنا نیست ما را خود در عالم سفلی مثالی سخت روشن

وان

وآن زر وسرب وزاگ ویاقوت است چنانکه مثلا رطوبت دهنیت رز در اجزای
ارضی که آن زیبق وکبریت بوده است چنان مستحکم شده که آتش ایشان را نقصان
نمی تواند کرد وخاک وهوا زمانه او را هلاک نمی تواند کرد واما سرب که بنجات آتش
او را بیکساعت از ذراها فنا کند وماییت دهنیه را بمرکز خویش رساند واجزای سنگی
که خاک است با خاک دهد که مردم از او مرداسنگ خوانند ومثال یاقوت وزاگ
همین باشد پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلکها روزگار
در او صورت او را از ماده او جدا نتواند کرد اولیتر آن باشد که آنچه در علوی روحانی
از دست صورتها و از ماده جدا نشود ومثال این سوختن درخت وآنچه در عالم نبات
وحیوان ومعادن یافت شود آتش هیچ آتشی نیست که این آتش را بسوزاند بل که
آتش نیست شود وهم بمرکز خویش باز رسیده باشد واین مثال حق است اما زیاده
و بزرگ شدن جسم باشد بسببی که یکدیگر در او آید یا علتی که در او پدید آید اما آنچه
از دیگری در او آید چون نمو حیوان ونبات وفزودن معادن بسبب اضافه
وآنچه چیزی در او اضافه نشود ولیکن خود در او پدید آید چون آب در کوزه بسته شده
بمجاورت سرما وچون بادی که در مشک پدید آید ودر بیضه که اگر برو دام او را بگرم
مید بود از بسیاری بادی که در او جمع شود وبگسلد ودر زرگر اصحاب حکمت را این مثال
است که در او هیچ مغالطه وشکی نیست اما نقصان کم شدن چیزی باشد بدانکه اجزای او

در یکدیگر آید و مثال این بسیار است اما تغیر و تبدل شدن صفت باشد بر موصوف
چون لون بگردد و طعم و بوی همچنین صفات دیگر اما نقل حرکت قسر را گویند الا حرکت که را [illegible]
از بن نقل بر بیت و حرکت از وجوه بسیار است و هست زمان میان حرکت و سکون
ظاهر باشد و هست که پوشیده باشد چنانکه در رساله از علم موسیقی آمد که ارغنات
سبکی و حس تفصیل این حرکت از سکون نتواند کردن تا بسیار گاه باشد که خود
آواز پندارد بی قطعی و همچنین در اشیا اگر عقل و حس و تفصیل آن نتواند کردن
و حرکت در بعضی از آن جسم طبیعی باشد یا از خویشتن باشد چون حرکت آتش و حیوة
حیوان که اگر سکون ایشان بود باطل شوند چنانکه در طب معلوم است و همچنین حرکه
که آتش و حیوان را باشد آن قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده باشد بعد از
شکل الجسم و دیگر حرکاتی که نه طبیعی باشد آنرا حرکتی باشد از بیرون چنانکه باد و آتش
باد دوری همچنین حرکات را شش جهت باید که آن فوق و تحت و یمین و یسار و قبل
و بعد است چنانکه حکایت جهت از صورت کنند صورت آنچه جهت شود از آنکه
اوسط در افزایید **فصل در زمان** اما زمان حال است که میان ماضی و مستقبل
فلک است و اگر چه بسیار حد نهند زمان را همه بدین باز گردد تا باطل باشد
و این در جمله زمین در هر نقطه موجود بود و هیچ چه در زمین هیچ جایی نیست که جزو
فلک بر آن نیست و بدانند که زمان بر زمین باشد نه بر آنجا که زمان از وی آید

و اگر چه سایه زمین تا فلک عطارد برسیده است چون از آن سایه در گردد هیچ ظلمتی
نباشد در دایره فلک اسمانی که ظلمت شود زمان خود پس زمان بر زمین است
خلاصه رساله دوم از قسم دوم در سما و عالم بسم الله الرحمن الرحیم و در این
رساله مقصود آنست که ذکر اجسام کلی و بسیط کنند بدانند که عالم زمین است چون
و معادن و نبات و آب و باد و آتش و افلاک و کواکب و جسم معلق و نفوس که بجملگی ازا
قایم میدارند و این دو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و دیگری عالم سفلی و عالم
علوی را عالم انس و نظام گویند و عالم ملکوت و دیگر آنچه تحت فلک قمر است تا زمین
این را عالم سفلی گویند و بزرگان همه این عالم را با یکدیگر گیرند و گویند العالم انسان
الکبیر و در شخص مردم نگاه کنند که از همه عالم مرکب است گویند الانسان عالم الصغیر از
آنکه سموات و ارض و آنچه در همه است جسم اند و جان و همچنین مردم جسم اند و جان
و بدانند که یک نفس است که جمله عالم را انحلال حیات میدارد و اگر چه هر چیز را صورتی
و شکلی هست که آن نفس که با آن صورت و شکل که تعلق دارد بدان نماید که بدیگری
تعلق دارد و حکما همچنانکه اطبا ذکر تشریح بدن کنند ذکر تشریح این انسان کبیر کنند
و گویند کل اجسام عالم خود یک جسم است اگر چه صورت مختلف اند و صورت
که ماده هستی عالم را شکل و صورت میدارد یکی است و صورتها اند که را صورت
مقدمه خوانند و دیگر را متممه و صورت مقدمه را طول و عرض و عمق است که جسم را

یکسانست و صورت مستمره اصلا بدو روی باشد و نا زمثلثی و مربعی و مخمسی و مسدسی و مانند
این و از جمله صورت مستمره را حرکت از شش جهت و حرکت دوری خاصه و از صفات
صورت مستمره یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب و نوعی عرضی است چون
نور ماه و آنچه از عکسها پدید آید و همچنین صافست و شفاف پس گوییم آنچه از عکسها پدید
آید حکم کرده است و فاضله تنگی کرده است و کواکب جمله کرویند بدان دلیل که از ماه
گوییم دو نور جمله کواکب ذاتی است الا ماه را و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه
بعد از این یاد کنیم و از بهر آن او را سموات گویند که مردم که هر جا که باشند از جمله
چهار کانه زمین که آن شرق و غرب و شمال و جنوب که فیه الارض است سر خویش را
سوی بالا کنند و پای خویشتن را سوی مرکز زمین پس او را سموات خوانند و از بهر
آن او را فلک خوانند که دوایر او مستدیر است نام او افلاک نهند چنانکه در علم
نجومی یاد کردیم و رضی را پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در قرآن سما و سموات که
النجم الثاقب و سقف نام کرده نجم ثاقب چنانست که از هفت آسمان نور خود و یکدیگر بیند
و با رطوبت جلیدی که در چشم ماست در آمیخته و چنانکه صورت چیزی در آب پدید آید
در چشم ما پدید آمد آن و هشتم فلک ثابتست که بحکما تفسیر استوای العرش بدو کنند
و بدانند که هر فلکی زمین فلک بالایین است تا هفت فلک و اگر آنچه ما زمین گوییم عرش گویند
نشاید و هر فلکی که بالای فلک دیگر است آسمان آن فلک است و ما همه زمین و آسمانها

اسی

بر سبیل دایره در مدخل نجومی نموده ایم و افلاک همچون پوست پیاز است بر یکدیگر نهاده
یا کسی دعوی کند که در عالم خلائی هست بیرون از آنچه یاد کردیم یا بیرون این
چیزی هست از اجسام و ارواح و دلیل آنکه در عالم بیرون از این خلا نیست آنست
که خلا از دو وجه بیرون نباشد یا ظلمانی بود یا نورانی و ظلمت از دو وجه بیرون
نباشد یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر باشد پس خلا نباشد و اگر عرض باشد پس
قایم نتواند بود از آنکه عرض بذات خود قایم نتواند بود و عرض حاجت دارد بجوهر چون
سفیدی در جامه و سیاهی در قیر و این چیزی باشد که جدا از جوهر ایستاده باشد
باشد یا گفت که جایی است که از آن بیرونست پس خلا موجود نباشد و دون از آنچه قبل
از این گفتیم در علوی و سفلی و همچنین گفتن که خلا یا جا دارد یا جایی باشد یا بی جایی بود و جایی
بود از آنکه هیچ مکانی ممکن نبود البته و اگر بی جایی بود این لفظ محال باشد و اگر دعوی
کند که این خلا بیرون عالم است یعنی بیرون افلاک و بالای افلاک که نه در این مسئله محل
چنین از آن لازم آید که در مسئله اول و جواب همان بود پس گوییم هر کوکبی در فلک خویش
سلطان آن فلک باشد و آن فلک ملک او باشد از ملک و آن جا که از جنس کوکب باشد
و آن فلک در نفس خویش عالمی باشد و فلک هشتم که عرش العظیم است عالمی دیگر باشد
چند این همه عالمها و مرتبه و منزلتی بزرگ دارد و نزدیک حکما آفتاب سلطان همه
کواکبست و از آنکه فلک او وسطانیترست با افلاک کواکب علوی با کواکب ثابته فرقست

اما آنکه آفتاب سلطان کواکب و افلاک است هیچ شک و خلاف نیست و آنکه جای او چرا
فلک اعظم نیست علت آنست که اگر آفتاب بر فلک ششم بودی وجود عالم انسان و دیگر
حیوان و نبات و معادن نبودی و اگر در فلک سوم بودی همچنین فساد بودی از شدت
گرما و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده‌اند بر طریق اشارت که مشتری آفتاب را نصیحت
کرد که از اینجا فروتر مشو از آنکه خلق از نور تو نسوزند و نه بالاتر که وجودشان نماند و هلاک
نیز بیان معلوم است که شمس چون در حضیض باشد نبات و حیوان را می‌سوزاند و چون
در اوج باشد اعتدال می‌کند و آنچه حضیض او در برج قوس است اگر در جنوب بودی
در جانب شمال آبادانی دشوار بودی دلیل آنکه بر زمین جنوب که آفتاب در حضیض می‌باشد
از آنکه برج قوس و جدی بر سر جنوب می‌گذرد در ربع آبادی نیست و زمین زنگ از آنجاست
و همچنین در بعضی از خط استوا که عمارت نیست از آنکه آفتاب آنجا تر و دیگر است از آنکه
در شمال بیش بین و بلند و راست شده است که وجود آنچه در عالم سفلی است از آفتاب است
و افلاک چون اقالیم است و بروج چون شهرها و ستارگان چون والی و عدد آنکه قطر
زمین دو هزار و صد و شصت و هفت فرسنگ است و بزرگتر دایره در زمین یعنی آنکه
زیر خط استوا است شش هزار و هفتصد فرسنگ است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و
سی و دو فرسنگ و سمک فلک قمر ماه چند سمک هوا است و سمک کره عطارد چند صد و
پنجاه بار قطر زمین است و سمک کره زهره هفتصد و سی و پنج بار قطر زمین است و سمک کره

آفتاب چند صد و پنجاه بار قطر زمین است و سمک کره مریخ چند هفت هزار و هشتصد و
پنجاه و شش بار قطر زمین است و سمک کره مشتری چهار هزار و پانصد و سی و هفت بار
چند قطر زمین است و سمک کره زحل هفت هزار و ششصد و پنج بار چند قطر زمین است
و سمک کره کواکب ثابته بیش از ده هزار بار چند قطر زمین است بتقریب و مقصود ما از بیان
یک کمیت است چنانکه عاقلان اعتبار از وی برگیرند اگر انصاف بدهد و این سخن
آنست که بیان معلوم است که قوت و جوهری که با افلاک و کواکب و زمین پیوسته است
از ورای محیط نفوذ کرده است از همه گذشته و این مقدمه است دیگر گوییم که آسمان
و زمین هرچه لطیف‌تر است قبول این قوت بهتر تواند کرد مثال این چون نور آفتاب
و آبگینه و بلور و آینه و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بر گردد ولیکن تفاوت است در
قبول آنها که گفتیم بر تفاوت بود و اثر در ایشان هم بی تفاوت بود چه تابش آفتاب
بر بلور و آهن زنگار گرفته یکسان است ولیکن بعضی آن تابش است و بعضی بلور و نور
و همچنین دیگر از آدم مثال طبعی گوییم زید تندرست و عمرو بیمار از آنکه غذا و طعام مخورند
و زید را در صحت و تندرستی می‌فزاید و سبب آن غذا است و عمرو را بیماری بیشتر
می‌فزاید و سبب آن هم غذا است و این مقدمه دیگر است پس گوییم آنکه آدمی قبول
نفس ناطقه کرده است از اعتدال طبع انسانی و سبب این اعتدال تمامیت ارکان است
و طالع فلکی و آن قوتی که از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است و این خاصیت از آن

بری باز نبوست که طبع بر اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پدید آمد
مقبول او از حد حساب برآمد از روی شرف آنچه از جوهر بسیط و فلک محیط است برترست
زمین است و آنچه بر زمین است آدمی است با همه شرف اعتبار می‌شود از انکه طبیعت
راه با فناست پس چگونه شاید که افلاک که نزد دیگر است چیزی باشد که جوهر بسیط و طبع
دریافته و صورت ایشان جدا از ماده ایشان نخواهد شد جماد باشند و روح ندارند
و ناطق نباشند و مثال آن کس که این اعتقاد دارد مثال آن غیرمان باشد که پادشاه
او را اسم فرا داد آن بود بسبب عمارتی پس این غیرمان بسبب غنی نزدیک مغز بان
و عیالان خویش لاف که بد پادشاه چندان خزانه ندارد که من دارم و مانند این مثال
بسیار است پس باید که دانسته آید که فلک را طبیعت خامسه خوانند و فنا و بد و را
نیابد بهیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل آنچه او را طبیعت خامس خوانند کم از آن
جز که نقطه زمین در جنب فلک محیط و جوهر بسیط و فوق تهاد بنین و مرسلین و فیلسوفان همه
از ولیت و هر که را شکل افلاک در وقت ولادت در او موافق باشد در طبع و لطیف
و بهجر او بیشتر و هر چه در زمین از حیوان و نبات بحیوة حیوانی و نباتی حی اند از اثر افلاک اند
و افلاک خود حیوة اند و شرف کواکب بر افلاک بیشتر از آنست که شرف افلاک بر کواکب
پس معلوم است که در عالم هستی شریفتر از افلاک و کواکب نباشد بعد از واجب الوجود
و عقلا و نفوس و کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند الا آنکه جمله محکوم اند و افلاک

دیگر

و طبقات آن عزیزتر و مقرب‌تر اند نزد انبیا و حکما و آنکه در شریعت او را ملائکه گویند
خوانند ایشانند و ایشان از حاملان عرش خوانند و مقصود از نمودن این آنست تا بدانند
که اگر شاید که مردم تخم گیاه خورند و از خاک باشند و شهوت و غضب و حرص و آز و کبر
و ریا و نفاق و حقد و لجاج و کفر آلوده باشند و زیر امر و طبیعه و قهر وی باشند و حی
و ناطق بوند و حرکت باختیار روا داشته‌اند و افلاک و کواکب از آنجمله منزه باشند
اولیتر اند بدین و این قدر کفایت باشد **خلاصه رساله سوم از قسم دوم در کون**
و فساد بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جسمهای زیر فلک قمر هفت‌اند و هر یکی جنسی باشند و حکما
آنرا امهات خوانند چهار از آن آتش و باد و آب و خاک است و سه حیوان و نبات
و معادن اول گوییم که آتش را شاید که جنس خوانند از آنکه جوهری است که او را هم
نیست و گفتیم که جنس در حق چیزی باشد که خود یکی باشد چنانکه در حق آفتاب گفتیم و ربع
که چهار عنصر را چهار جنس خوانیم و حیوان و نبات و معادن را موالیدات و مرکبات
خوانند اما آنچه گفتیم که هر هفت را امهات خوانند بر سبیل اشتراک بود و اما عناصر
چهارگانه را امهات خوانند و این امهات هر یک مرکب‌اند از هیولی و صورت
و هیولی ایشان الجسم است که مادر دینی اثر می‌چنم و صورت ایشان الجسم است که با آن
از یکدیگر جدا اند چون شعاع و نور و حرارت آتش را و رطوبت و سیلان آب را
و گرمی و سردی و حرکت هوا را و سردی و خشکی و سختی زمین را و هوا و آب و زمین متغیر

صورت پذیرند ولیکن نه پایدار باشند چنانکه آب گرم شود ولیکن بعرض و رنگ گرم
شود چون نمک و زاک و مانند آن لکن باستحاله بحال خویش باز شوند و همچنین سردی در هوا
عرضی باشد و صورت ها باشد بعضی مقدمه گویند و دیگر را متممه صورت مقدمه آن است
که اگر باطل شود آن جوهری بسیط بود که جسم را که جوهری مرکب است قایم میدارد و آن صورت
متممه طول و عرض و عمق و رنگ و بوی و طعم باشد هر چند بعضی از او را فصل ذاتی خوانند از انکه
جسم بی آن نباشد و متاخران که نقل ایشان در علوم بیشتر است و بار بگیرد است چنانکه
گویند طول و عرض و عمق جسم خاصه است و عرض لازم چون خنده مردم را و سیاهی زنگی
و سپیدی کافور را صورت متممه تابع صورت مقدمه باشد چنانکه صورت مقدمه
آتش حرکت و صورت متممه او حرارت و حرارت تابع حرکت است و خشکی تابع
حرارت و همچنین قیاس دیگر عناصر اما کون عناصر از هیولی و صورت باشد چنانکه کون
آتش از حرکت فلک و هوا و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت فاعلی آتش
و چون آتش فرو میرد و صورت مقدمه او باطل شد هوا گردد و هوا چون سرد شود بسبب
دوری آفتاب بخار باب استحاله پذیرد و آب شود و مرکز آب آید و آب را
چون صورت متممه که تری است باطل شود و ماده بیشتر در از با قوت شود و یا طول واگر
بسبب اجزای ارضی رطوبتی باطل گردد از آن زیبق و نمک و زاک و شیره و مانند آن
آید و اگر اجزای ارضی که در آب و بیز و بخارات لطاف باشد و در رقعه بود که شمس بسبب

راس

راس او بگذرد و در آنجا مدتی بماند از آن با قوت آید و اگر در سمت الراس نج
شریک آفتاب باشد از آن بیجاده آید و اگر مریخ در نظر تربیع آفتاب شریک بود از آن
نکس سرخ آید و اگر زهره باشد بلور آید و اگر سمت الراس مشتری بود و در خط
و فلس شریک باشد از آن الماس آید و اگر در سمت الراس شریک باشد زمرد
سبز آید فی الجمله هر چه از قوه بفعل آید از حرکت کواکب بود و کون نبات از دو وجه
بیرون نبود و یا بتخم باشد یا خود روی بود و علت نبات باران و آب و زمین بود و نیز
و حرکت آفتاب و نشاید گفت که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ چیز دیگر
بادی باید زیرا که فلک و ستارگان و عناصر با آفتاب شریکند و حرکت اول
که جوهر بسیط است علت همه باشد اما فساد و بدل کردن صورت بود بوجهی یکی یا بوجهی
مثلا چنانکه گفتیم نمک از آب و خاک است چون صورت وی بدل شود و رطوبت او گرم
هوا باز شود و فساد و خوانند و هوا افضل تر از نمک است و اجزای خاک با بدل یا خود برای
العین و بدانکه نمک چون صورت آتش بپسند جمله هوا شود و لیکن این افضل تر از کون
باشد از انکه اجزای خاک که در نمک بود معونه ان رطوبت که بادی مستحکم شده
بود و هوای لطیف شفاف شده و همچنین جسمها را بدین قیاس میکنند و اگر فسادی
باشد صورتها باشد الا جوهر بسیط و هیولی را هیچ فساد نباشد این قدر که گفتیم
اصول است در شناختن کون و فساد و الله اعلم بالصواب خلاصه رساله چهارم در فهم

سیوم در آثار علوی بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سبب کون آتش و حرکت فلک آنست
و آن آتش که در زیر فلک قمر است و را اثیر خوانند و آن آتشی است بغایت لطیف و افروخته
و آنچه بفلک قمر نزدیکتر است گرمتر است چون فرودتر می آید حرارت وی کمتر میشود
و هم بدین تدریج تا آنجا که ربع از هوا اثیر باشد بعضی گرمتر و بعضی سردتر تا چون از ربع
در گذرد سرما بر وی غلبه کند و بغایت سرد شود و همچنین تا بزمین آید و علت آنکه هوا
بزمین محیط است معتدل است شعاع آفتاب و کواکب است و عکس آن چه اگر عکس
شعاع آفتاب و کواکب نبودی بغایت زمهریر و سرما در آن هوا بودی که بزمین محیط است
اما عکس شعاع آفتاب و کواکب هوا را با اعتدال میدارد و عکس چون بسیار بر اوج شود
قوت او برود پس آن هوا که در میان است بغایت سرد آید و او را زمهریر خوانند
و آن هوا که محیط زمین است نسیم گویند و هر اثری که در هوا پدید آید از صاعقه و ابر
الا ذوات الاذناب و غیر آن از بخار گرم و خشک بود و باران و برف و تگرگ از بخار گرم و تر
باشد و ابر و برف و باران و ذوات الاذناب و برق و رعد جمله در کره زمهریر بود
و هر بخاری که از زمین برخیزد و لابد از کره نسیم بگذرد و باشد که تا کره اثیر برسد و باشد
که هم در زمهریر بماند و هر گه که شعاع آفتاب بسمت الرأس خود موضع رساند اگر صحرا
گرم و خشک باشد بخار خشک و گرم برخیزد و اگر دریا و رود و موضعهای آب بود آب
استحاله کند و هوا گرم و تر برخیزد و آن هوا که بر بالای آن بود در میدان پنج جهت حرکت کند

بیالا و چپ و راست و پس و پیش این حرکت که در هوا پدید آید از او باد گویند و باد
چیزی دیگر نیست الا هوای متحرک و همچنین چون بخار برخیزد و بالا گیرد بجوار است و اجتماع
تا بکره زمهریر برسد پس سرمای زمهریر او را منع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود و
بتعجیل فرود می آید و هوا را از پنج جهت حرکت میدهد و چون هر دو بخار در هوا شوند
مایی و دخانی چون بکره زمهریر رسد شعاع آفتاب منقطع شود و زمهریر اینها را
منع کند و بخارها باز گردند اگر هوای نسیم معتدل بود باران شود و اگر سرما باشد
برف باشد و اگر باران شود و از جانب باد سرد در آید تگرگ شود و اگر هوا منجمد باشد
و این بخارها که ابرها باشند اندکی ببارند و بجای دیگر روند تا جای دیگر شوند که کوه بلند
باشد و بیرون نتوانند شدن و اگر شب سرد بود و بخار بعد از نماز دیگر بازگردد
فرو رفتن آفتاب برخواسته باشد سرمای شب که از وی که بخار را انقطاع گیرد و دمه
ریزه شود و در کب ... و بر زمین نشیند و صورت بستن این است مثال قوس قزح
و گرما به و سرد ... آنچه بدان ماند اما رعد و برق هر دو یکجا باشند و آنچه برق
بما زودتر رسد و رعد دیرتر از آنست که برق دخانست روحانی در حال برسد
و رعد تموج زدن هوا شوند رسیدن و شاید برسد و سبب این آنست که بخار
گرم و خشک و بخار گرم و تر چون بکره زمهریر رسند باز گردند و با یکدیگر آویزند
و بخارها که گرم و کرم تر است سرد شوند از زمهریر و ثقیل شوند و بتعجیل فرود می آید و گرد

این بخار گرم و خشک در آید پس از هر جای از پیرامون بخار آواز برخیزد چنانکه آهن
گرم در آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان بخار دوم افتد پاره پاره از
جایها بیرون می آید همچنانکه آهن تافته که از کوره بدر کشند که چون سرما بروی افتد
شعاع از وی می جهد چون تری بگرمی دیگر می رسد آواز می دهد و هر گاه سرد بخار گرم
بگذارد و در میان این بخار تر و سرد متحلل شوند و بادی گردد و در میان ابر گردد
و طلب آن کند که بیرون آید و بخار تر شعله جوشش بوی می دهد و می برند از جانب
سیحا [?] مانند باد در بوق یا فرو در شکم باشد بجهت چهارگانه و آواز رعد برخیزد و بسیار
بود که ابر را یکدفعه بشکافد و بیرون آید و آن را صاعقه گویند و آن مانند خیکی بر باد [?]
که سنگ عظیمی بروی زنند تا مشک بشکافد و آواز از وی بر آید و همچنین چون
ابر غلیظ باشد و تر و بالای وی حرکت میکند تا آن ابر را بادها بیکدیگر می ساید و از سوی
ایشان بیکدیگر برف آید چنانکه چوب تر بیکدیگر می ساید و از وی آتش بر می آید و این
در میان عرب معروفست ما جالیک [?] که گردش قمری باشد و آن از هوای تر باشد
و بخار بر هوا نشسته و این وقتی بود که سما بود پس چون شعاع ماه بر آن تری آید
عکس او در هوا پدید آید و اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در کرانه نسیم ایستاده
بود و پس وقت فرو شدن آفتاب یا بر آمدن آفتاب عکس وی پدید آید و هر چه برین
تر و کمتر باشد یا سیاه رنگ بود یا برنگ بنفشه و بالاتر آن سپید رنگ بود و آن

بخار

از بخار در زمین بود از آنکه چون بخار هر چند بالا میرود و لطیفتر می شود و تیره بالا
رود و می نماید و آنچه باتر بود سرخ می نماید از آنکه شعاع آنجا بیشتر بود و اما شهابها و آنچه
الالقاب از دودی بود لطیف و خشک که از کوهها و صحراها برخیزد و تا اثیر بود و در
افروخته شود و از آن جانب که حرکت فلک باشد برود و پس چون بر او حرکت کرد زیر آید
ساکن باشد مدتی و شب یا بعید بماند پس اگر از اثیر فرو آید تا میان زمهریر هر جای که فرو
زمهریر باشد میرود و بیشتر ذوات الاذناب در کره اثیر پدید آید و آن بخار از دودی لطیف
باشد چنانکه از اطراف سوی زمهریر بر نیاید و بر افق سیر فلک میکند و افروخته شده تا
وقت که فرو میرود و همین است آنچه در اصول آثار علوی باشد و این کتاب تمام شد

رساله پنجم از قسم دوم در معادن — بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه کاینات و فاسدات آنچه زیر فلک قمرست پنج نوعند یکی استحاله ارکان
از آتش بهوا و از هوا بآب و از آب بارض و همچنین بعکس این از ارض بآب و از آب بهوا و از هوا
بنار دوم آنست که در هوا پدید آید که در آثار علوی یاد کرده شد سیم نبات چهارم حیوان
و هر جسمی که غذا و بعد چهارم حیوانات و هر چه در زیر فلک قمرست در وقت آنکه در کون
آید او را چهار علت باشد اول را فاعلی گویند و دوم را علت هیولانی و سیم علت صوری
و چهارم را علت غائی اما علت فاعله که جوهر معدنیات که طبیعت است که از آن حرکت یا آلات
از جوهر سبیل که نافذست در جمله اجسام عالم و علت هیولانی معدن آب و زمین و کبریت

وعلت صورت معادن دور فلک است و حرکت کواکب که قوت زر کان چهارگانه
میدهد و علت قالی صفت آن چیز است و اختلاف طبایع ایشان در رنگ و بوی و شکل
و اختلاف خاکهاست و آن زمینها و تغیر هوای آن موضع بود و از انکه زمین چنین گشت
در ظاهر و باطن از غارها و کوهها و صحراها چنانک کوهها بسیار که در میان هر طبقه کوه
باشد و طبیعت بعضی سخت و است و بعضی سست و هر خاکی و بقعه از لونی باشد از چیزی هم در خور
طبع آن خاک و هوا و آب لونی باشد از چیزی که در خور طبع آنخاک و هوا و آب و نبات باشند
و جواهر معدنی سه نوع اند بعضی از ان در خاکی نرم لطیف پدید می آیند چون گوگرد و زرنیخ
و نمک و شب و زاج و بعضی از ان در قعر دریا پدید می آید چون مروارید و مرجان و بسّد
و مروارید حیوانی اند و آن در حیز برگ است که در میان سنگ و ریگ پدید آید و تمام
نشود الا با انبساط بسیار چون زر و سیم و آهن و رصاص و جز آن که تمام نشود الا بمدت ها
چون یاقوت و زبرجد و بعضی زمین بدین صورت که هست بعضی از ان خشک است و بعضی
از ان آب دارد و بعضی غارها و دره و دشت و چون دریا بدین زمین بگذرد جای
خشک آب گیرد و جای آب خشک شود و کوه و در آن آب پیدا آید و الا هزاران
هزار سال اگر زمین خشک بودی آن بودی هرگز کوه پدید نیامدی و علت بودن کوه
آب دریاست چنانکه دو دریا بسیار بر زمین بگذرد و دریا صحرا شود و صحرا دریا
پس چون آب در بن صحرا قرار گیرد و صورت هر وقتی چنانکه عادت دریا بود

بکلی

بجوشش آید و علت جوشش جایی دیگر گوییم پس هر ریگ و خاک و سنگی باشد از میان
برود و از جانب در میان بگیرد بران موضع که جوشش کرد و پیوسته در هر سال هم
وقت هم از انجا آب بجوشد و هر چه از ریگ و سنگ در پیش او آید هم بر سر
آن دهد که در سال ماضی بوده باشد و هر سال از نو چون وقت سیلان باشد
از دره‌ها و بیابانها و کوهها و رودها ریگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از
من تا صد هزار من بگیرد و اند و بدریای آورد و همچنین که از کاه و آب و جوشش آب نگه دارد
که ان سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین بدین قاعده میرود تا کوه بزرگ شود پس
چون آب سر بجای کند بعد از آن دریا بسیار رود و چون آب در پایان موضع پهلوها گو
نمایش کند تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد قوت بدان جا نقل شود
گرد که هر روز جوشش آب بود پس آن زمین و کوهها بهم بشکافند تا کوهها و دریاها
پدید آید پس هر جا که زمین نرم باشد از ان دریا شهرها شود و چشمها جوشش و بوی پدید
آید و در آن شهرها و گیاهها بروید و مرغان و ددان در انجا جای گیرند تا بعدها
بر آید پس مردم قصد آن جای کنند از بهر آب و گیاه و از دو مرغ و دو وحش بستانند از بهر
زرع و جز آن و عمارت کنند تا بار دیگر دور دریا بران بگذرد و از انجا عمارت بجای دیگر
افتد و انجا آب گیرد و همچنین باشد احوال دریا و عمارت زمین و از بیرون قطعها
و این در علم احکام کلام و نجوم بحث روشن است پس گوییم جوهر معدنی بسیار اند از ان

بعضی هست که بآتش گداخته شود و چون سردی بوی رسد منعقد شود و آن زر و سیم
و مس و آهن و رصاص و سرب است و در صحبت بسته چیزها و دیگر ارکان را نیامیخته گردد مر آنکه
با دیگر و سیم و لیکن اندک باشد و با قلیمهای دیگر نیست و هست که آتش بر آن کار نکند از
سختی و آنچه در او بود و دهنی نبود که آتش از جای کننده چون الماس و یاقوت و عقیق
و مانند آن و بعضی هست که سست باشد و گداخته زود و بخار شود و بعضی باشند چون
نمک و زاک و شبوب و بعضی هست که سخت نباشد لیکن آتش بر وی کار نکند چون طلق
و زیبق که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنیخ که در او فروزند از غلبه دهنیت و بعضی
که نباتی است چون مرجان و بسد و بعضی هست که حیوانی است چون مروارید و بعضی آبی باشند که
از زمین بر آیند چون عنبر و نفط و گویند عنبر جلال است که بر کنار دریا بر کنار می نشیند و ملادن
و مومیا بر غارها می نشیند اما جمله جواهر که گداخته نبود بدان اند که آنجا که باطن زمین است
و در میان سنگها و کوهها و غارها چیده شود و جمله از آن بخارها بود و حرارت آفتاب
او را طبخ می کند و بخار می شود و چون منفذ نیابد باز بجای خویش می نشیند از آن
زمستان حرارت اندرون زمین میرود و از غلبه سرما و تابستان سرما اندرون زمین
شود از غلبه گرما و عکس و همچنین است حال شب و روز که روز هوا از عکس آفتاب
گرم شود و شب سرد و سردی که در زمهریر غلبه کند بر این حرارت پس حرارت برود
در غارها و زمینها که گرم نرم باشد چون آفتاب بر آید سرما بگریزد و در غارها و خانها

اندرون

اندرون زمین شود و این محسوس است نزدیک اهل تجربه پس آنجا که در غارها باشد
و میان سنگها ایستاده باشد چون حرارت بیشتر طلبد برخیزد و فعله حرارت چون
راه نیابد و بعد از حرارت سردی بدو باز بخار بجای می نشیند و هر بار که بجای می
نشیند اجزای ارضی ثقل و دری پدید آید هم بدین قاعده بعضها منعقد می شود و با
بجای می نشیند و نشیب میشوند تا زیبق شود و ما اگر طبع زرنیخ و دهنی با خویشتن دارد
چنانکه زمینی که از آن نفط و قیر منجمد و این آب هر بار زمین که باز بجای می نشیند طبع آن روغن
در روی آویزد و همچنین مدت کبریت شود یا زرنیخ و کبریت یا سرخ بود یا زرد یا سفید
و زرنیخ یا زرد باشد یا سرخ و در رنگ و طبع ایشان بحسب رنگ و طبع زمین ایشان
باشد و هر کجا که کبریت و زرنیخ در بقعه باشند و زیبق در بقعه دیگر این کبریت و زیبق
بر حال خویش بمانند و از ایشان هیچ جوهر نیاید پس اگر هر دو در یک بقعه باشند و در وقت
منعقد شدن با جای نشستن در یکدیگر آویزند باز حرارت معدن ایشان را طبخ کند
چندی تا جوهری شود و از جواهر اگر اجزای کبریتی صاف بود و اجزای زیبقی از کدورت
دور و طبع معدن بر اعتدال بود و برجا هم باشد دست بیان زیبق و کبریت را اعتدال
بود و بدان معدن آسیب سرما راه نیابد بدین آن زیبق و کبریت زر شود و اگر زیبق ناصاف
بود و کبریت صاف و سستند در صناعات و در میانه سرما راه یابد سیم آید و اگر زیبق و
کبریت هم بر وفق طبیعت نباشد اما حرارت در معدن فراوان بود و زر سوخته شود

واگر زیبق را غلبه باشد و کبریت را اجزای ارضی درست باشد و سرما بر معدن غلبه کند
دارد از ان قلعی آید و اگر زیبق غلبه دارد و کبریت کم بیت صفای تمام دارد اما
باشد و ترکیب سست بود و دیر پخته نشده و سرما غلبه دارد و از آن سرب آید
واگر اجزای زیبق ثقیل باشد و کبریت پاک نبود و در معدن گاهی حرارت رسد و گاهی
برودت از ان آهن آید اگر کبریت غلبه دارد و زیبق کم و حرارت بافراط بود از ان
مس آید و شاید که هم قلعی شیا آید و همچنین جواهر جمله معدنیات گیرند از ترکیب کبریت و زیبق
و طبخ و حرارت و برودت اما جوهری چون یاقوت و بلور و عقیق و آنچه بدین ماند از
آبهای باران بود و بخارها لطیف که در میان کوهها نشیند و غارها سر گشوده و ان
نقبهای باشد سخت که آب در ان فرو نتواند گردن و هیچ خاکی و بخاری در ان نقبها
نشیند از بلندی آن کوهها و این آب بحرارت آفتاب بخیزد و چون سر کوه در سرما
زمهریر باشد از انکه آن کوه سخت بلند باشد در زمهریر منجمد حل باشد خاصه در
شمال پس این آب بجای خویش آید و منجمد شود تا ثقل او چنان گردد که از حرارت
آفتاب منعقد شود پس طبخ پذیرد و بروزگار جوهری شود و رنگ آن از ان کوکب گیرد
که نسبت بدان نقبه کند و بآن اقلیم که در او چنانکه بلور و الماس با مشتری
و زهره را مشارکت و عقیق با مریخ و زهره را مشارکت و یاقوت با آفتاب و مریخ را
و قمر در مشارکت دارد و جوهر در جزع خالص بود با تکوین مروارید بدانکه

در دریا صدفها از یکدیگر جدا باشند و بعضی از ان رطوبت لزج می خیزند که در قعر
دریا جمع شده باشد پس چون انضمام یافتها بزرگ شود اندرون او ملمس شود و در میان
او حیوانی پدید می آید چون گوشت پاره سفید چون گوشت ماهی و در او دهنی لطیف
حفظ باشد و این صدف بزرگ شود و بقوه آن حیوان شود و حرکت می کند و دهن
هیچ کور جانی دهن گشود و ببندد از انکه آب دریا شور باشد و او را و آن حیوان را
که در اندرون او باشد هلاک آرد پس چون حرکت تمام یافته باشد بوقتی معلوم
از قعر دریا بروی آب آید و دهن باز کند تا از ان بخاری که از دریا برخواسته
باشد در روی نشیند چنانکه آن حیوان از ان ثالاله برشود پس صدف دهن ببندد که باز
و باز در قعر دریا برود و میان گلهای نرم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان آن
آب را طبخ می کند تا بدرقی همچون زیبق شود و پس آن حیوان بخلاف ثقل آن مذاق را
از خویشتن بیرون کند همچنانکه نوف زن از ان مردم باشد پس زیبق چون بر روی
آید باشد که بیکپاره جایی و باشد که بچند پاره جاید همچنانکه زیبق که در جایی ریزند که گاه
جمع شود و پس به چند جای منعقد شود و در گرده و از جمله جواهر یاقوت مروارید و زمرد
و الماس زر و کبریت زرد و قلعی زر و کبریت سپیم و گویند قلعی از زیبق و زیبق است
نه از کبریت و این زر و دیگر است و حکما متفق اند که سرب بهتر است از قلعی و از جمله
معدنیات مرقشیثا و دهنج و لاجورد و فیروزه و یجاده و عنبر و مقناطیس و آنچه بدین

ماند که اصحاب کیمیا از آن انکار برند و این اصلیست در شناخت معدنیات والسلام

خلاصه رساله ششم از قسم دوم در عقلیات رسائل اخوان الصفا در مذهب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانند که طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوتیست نافذ از نفس کلی در همه اجسام سماوی و ارضی از فلک المحیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت محرکست مبدا اول است از وجودی که آن از واجب الوجود نخست پدید آمد و آن مقصد اول دانسته که واجب الوجود کرد و آن جز عقل محض است که در ان هیچ تیرگی نیست و ان آنست که حکمای الهی گویند از وجودی که آن از واجب الوجود نخست پدید آمدن مقصد اول است زیرا که عقل واجب الوجود عقل است و نفس معلول واجب الوجود است و همچنین تا مرکز زمین و این هر چه ذکر در حق طبیعت یکدیگر نزدیک است و اتفاق ولی اختلاف که بزرگان گویند که العقل و النفس و الطبیعه بمنزله واحد پس باید دانست که جمله عالم یازده کره است و آفتاب در میان این کره هاست نیم از جانب بالا و نیم از جانب دیگر اکنون از بالا است فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک کواکب ثابته و فلک محیط است و از جانب دیگر که تحت است فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کره هوا و کره زمین است و آنچه گفتیم با کره دیگر و نفس کلی جان این تن است و واجب الوجود جان این جانست و آنچه میوه جنبنده و غافل و ممیز که معرفت جنبنده عقل گشته و این زمین در میان این حیوان همچو نقطه کوچک در میان معده این حیوان و هر حیوان که در زمین است چون حیوانی بود که در

درمیان

درمیان این بطن و مکان دارد یعنی زمین و آنچه در زمین است در جنب آن حیوان بزرگ سخت حقیر است و آن حیوان را مرکب است چه جمادات و نبات و آنچه در این زمین است جمادات و معادن است چون خلطی که در میان حیوان پدید آید و این هفت کوکب که در فلک است همچون اعضا آمد چون دل و جگر و معده و دماغ و طحال و شش و گرده و هر چه در زمین است همه صورتیست که از این حیوان می پذیرد و هیچ چیز در زمین پدید نیاید الا آنکه صورت آن در فلک باشد و هر چه بخواهد بودن اول در افلاک پدید آید پس در عناصر پس در حیوان و نبات پس در معادن و هر چه لطیف است از زر و نقره و بهتر پدید آید و هر کوکبی را در زمین بقعه ایست که آن بقعه منسوب بآن باشد چنانکه زحل و صحرای دور و تاریک و بیابانهای سخت و کوهها و راههای شارع و همه جاهای دور و جاهای بزرگ منسوب باشند و مشتری خوش و خوبست مسجدها و هیکلها و موضعهای قرآن و جاهای قضات و اشراف و مدرسها و آنچه بدین ماند از عبادتگاهها و جاهای منابر و موضعهای قرآن و کنشت و مریخ و حمص و حروب را آتشکده و جاهایی که آتش کنند و حیوانات را کشند چون کوشت و کاه و جاهای لشکرها و دیوان و در خوش و ماننده این و زهره میزان و شور را بستانها و جاهای تماشا و مجلس نشاط و خوشی لذت و معاشرت و عطارد و جور او سینه را بازار و پیشه کاران و جاهای مناظره در علوم و دیوان و کتابت و علم و هر آنچه توقف که ایشان در شرف باشند و بنگو جای باشند آنچه مراد باشند و لیکن اکنون گفتیم که این عالم یک حیوانست که چون درخت

نگاه کنیم ما را منی است و جانی و قوتهای مختلف در بن تن چون سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و متخیله و متفکره و حافظه و نشو و نما و حس مشترک و دل و جگر و شش و معده و سپرز
و دماغ و بعضی اندام چون سر و تن و گردن و دست و پا و آلت مردی مردان و آلت
مادگی زنان را و بعضی قوت دیگر در بدنست چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه
و نامیه و مولده و جان سلطان بدنست و جمله تن در حکم اوست و همچنین حال فلکها چون
تفحص کنیم او را این صفت و تمام تر چون آدمی و بسیط آدمی خود از وی است اگر کسی درین سخن
نیکو اندیشه کند او را هیچ شکی در طریق حکمت و شریعت نماند الا که ابله شود و ما درین
میانه باز گوییم بدانکه از کره آفتاب قوت روحانی پیوسته است با فلکها و کواکب
و ارکان و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم بدانست و تمامی وجود بدوست چنانکه در تن ما
دل که حرارت غریزی از وی بهمه تن پیوسته است و آفتاب دل این حیوان بزرگست و حیات
این حیوان از وست و حکما این قوت آفتاب را که بهمه عالم پیوسته است روحانیات آفتاب
گویند و در شریعت ملک بزرگ خوانند و او را لشکرها و خاصیتها باشد و اسرافیل
قوتها از قوتهای آفتاب و همچنین از جرم زحل قوت روحانی بهمه عالم پیوسته است
از محیط تا مرکز زمین و هیولای عالم بدین قوت قبول صورتها تواند کرد و این را قوت
ماسکه این حیوان خوانند و همچنانکه از طحال قوت سودا بجمیع تن پیوسته است و قوت
ماسکه اندرانست این کوکب طحال این حیوان بزرگست و این قوت که از وی بعالم پیوسته است حکما

او را روحانیات

روحانیات زحل خوانند و در شریعت او را ملک گویند و خداوند لشکر بسیار و اعوان
فراوان و ملک الموت و همچنانکه از مشتری قوتی بهمه تن پیوسته است که نفس و روان
غریزی نگه دارد و این قوت را حکما روحانیه قمر خوانند و در شریعت آنرا خداوند
وحی و جبرئیل خوانند و آن ملائکه که برکات که نعمت و توانگری بر مردم رسانند ملائکه
از این قوتهاست و گویند علمهای مردم باز این ملائکها باسمان میبرند و از آسمان
نائبه از هر یکی قوتی بعالم پیوسته است و بدان عملها می کنند پس چون مردم در حقیقت
انچه ما با و گرد آوریم نگاه کنند بدانسته که در عالم جور و ظلم است و مریخ و طحال تجسس کنند
و مرگ پیدا و جنگ و فتنه ظلم است و حسابهای انجمله از خویشتن گشته چنانکه غضب و
از خویشتن بر کنند و در تشریح مردم نگاه کنند و گویند اگر زهره نبودی که صفرا از
تن بستدی از اگر زهره صفرا را از خون نستاندی جگر بوخته شدی و شرح این در کتب طب
رفتست و همچنین اگر زهره معده را نجوشانیدی در معده بیاری کدام خلط
هضم طعام کردی از انکه تا از زهره صفرا معده در نگیرد نشود و طعام در معده بجوش نیاید
و خام بماند تا از آن خلطهای فاسد آید و همچنین اگر مریخ در فلک نبودی نشانی و بعض
بودی چنانکه در کتب نجومی آنرا شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل
نبودی طحال نبودی که سودای خشک از جگر بجوشیدن و کشیدی جگر را سوده جنگ کردی
و حیوان آن نماندی و همچنین اگر زحل نبودی بعد از بری مرگ نبودی و آن وبالی عظیم بودی

وهیچکدام از این کواکب اگر نبودی شایستی و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی گفته اند
و هر کس در این رساله شرطها خویش نگاه کند و علم نسبت آفرینش افلاک و کواکب بداند
هیچ شکی فرو نماند و علتهای بسیار حاجت نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد آمد
و اینجا اینقدر کفایت است والله اعلم بالصواب خلاصه رساله هفتم از قسم دوم جسمانیات
در تکوین نبات از جمله پنجاه و دو رساله اخوان الصفا بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی
از عنایت خویش در تحت فلک قمر چهار عنصر پدید کرد و ماده این سه نوع که حیوان و نبات
و معادن است از این چهار عنصر است و بدان طبیعت که مبداء حرکت اوله و فاعل کون این
قوت عنصر را پرورش از بدین چهار عنصر میرساند افلاک و کواکب اند و طبیعت چون نجار
و افلاک چون تیشه و اره و عناصر چون چوب و آهن که از آن در و کرسی و سریر و تخت کنند
و حیوان و نبات و معادن چون چوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را نطفه و مرغ را
خایه و چوب را دانه و چوب رز را انگور و شاخ و بیخ درختهای میوه دار و دانه اصل هیچ
نباتی جز از تخم آن نیاید همچنانکه از نطفه آدمی جز آدمی نیاید و از آن بهایم بچه و همچنین
مثال در کل هیولی سایر است چنانکه از آهن ریسمان نیاید و از چوب کرباس نتوان بافت
و همچنین از زیبق یاقوت نیاید و از یاقوت زر نیاید و از نبات معادن نیاید و همچنانکه
در معادن کمتر معدنی گچ است و شریفتر معدنی یاقوت و در حیوان کمتر حیوانی کرم و شریفتر
و بهتر حیوانات مردم است و در نباتی کمتر از همه نبات خود روی و بهتر نباتی خرما است از آنکه

اگر چه بصورت نبات است بمعنی حیوان است که اگر او را سر ببرند یا بیخ بکاوند یا دل او
زنند بمیرد و اگر اره بر بن او نهند آنگاه که او بار نیاورد و او را بیم کنند که اگر امسال
آبستن نشود بار بخادی ترا ببرم بار آورد و همچنانکه حیوان را جفت افکنند از بعضی درختها
وی جفت حاصل شود و نبات اگرچه حیوان نیست بصورت بمعنی مانند نفس روینده است
و سبب او اگرچه تخم است اما سبب بزرگتر وی آب است چه اگر تخم در زمین و آفتاب
که هر سه باشند و آفتاب که علت همه حیوان و معادن و نبات است و همچنین
زمین خویش که علت هر سه است و تخم که علت حیوان و نبات است اگر آب نبود
نه نبات بود و نه حیوان از آنکه ما می‌بینیم که در زمین شوره شود چون آب نیست گیاه
میرود چون اشتران و حیوان در زمین میباشد بی شعاع آفتاب چون هوام و دیگر
حشرات و همچنین نبات بی شعاع آفتاب می‌باشد و گیاه که در زیر درخت بی
شعاع روید ولی آب هیچ جای حیوان و معادن و نبات نتواند بود والبته هیچ
بنفس نباتی ممکن نیست و پرورش نبات مثل پرورش حیوانست و مثالها که ما
در حق جگر مردم گفته‌ایم در حق نبات هست و مثل و سبب از آنکه جگر را هفت قوت است
چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و نامیه چنانکه جاذبه آب بخود
می‌کشد و ماسکه آن را نگاه میدارد و هاضمه از آن طبخ می‌کند و دافعه فضلها می‌اندازد
و غاذیه از آن کیموس سازد و بعضی نامیه آنچه خواهد و مولده از شاخ بیرون آرد

و ماده آن نبات را در مرکز هر شاخی جمع کند و نامیه او را نما می دهد و رسم نبات
بر همه رستنیها افتد چنانکه گویند جنس و درین رساله نام نباتها و درختان چون
سبب به درازی و صورتها مختلف نباتی یاد کرده بود که در آن علمی بود که منفعتها
بکار آید و برهان بدان حجت باشد و ما گوییم آخر مرتبه نبات باول مرتبه حیوان پیوسته است
و آخر مرتبه حیوانی باول مرتبه انسانی پیوسته است آخر مرتبه انسانی باول مرتبه ملکی
پیوسته است بعد از حیوان شریفتر چیزی انسانست چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی
خدا است و این کفایت باشد بعد ازین رساله حیوانات آورده بود و در آن بسیج علمی بود
که برهان باید شاید کردن از آن که بگذاشتیم والله اعلم بالصواب **خلاصه رساله هشتم**

از قسم دوم در ترکیب انسانی از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه از حیوان آنچه به رتبه ملکی نزدیکتر است انسانست
و او ازین جهانی در حرکت عاقل و ممیز است کار استعمال کند و صناعتها از خویشتن کند و خود را
شناخت چنانکه و ازین سخن ما را مقصود آنست که ناپسندیده بود که کسی دعوی
ملکوت کند و دعوی شناخت شرایع و ادیان کند و او خویشتن را نشناخته باشد و آنکسی
که بدین صفت باشد چنان باشد که کسی دعوی کند که خلق را طعام میدهد و او گرسنه باشد
و یا کسی دیگر را جامه میدهد و او عریان باشد و یا کسی که درمان بیمار میکند و خود بیمار
باشد و چاره خویشتن نداند و یا کسی که مردم را راه خانها می نماید و او راه خانه

خود نبرد و این معنی نزد عقلا ناپسندیده بود و پس باید مردم ابتدای دانش خویشتن
کند انکه بچیزهای دیگر زیرا که حکما اتفاق کردهاند که هر که تن و جان خویشتن بشناخت خدا را
تواند شناخت پس بدانکه نام مردم بدین مجمل است که از تن و جان خواهند تن
چون خانه است بمثل که مرغی است و جان چون سلطانی که خدای این خانه است
و در مثال محسوسات است که تن چون پوست باشد و جان چون مغز و یا تن مغز باشد
و جان روغن چون بهتر بنگرد تن چون روغن باشد و جان چون آن قوتی که در روغن مستعمل است
و بر وجهی دیگر تن چون مرکبی و جان چون راکب چون هر دو بهمدیگر یار شوند سوار خوانند و
شناختن آن سه وجه باشد وجه اول نظر کردن در حال تن وجه دوم نظر کردن در حال
جان و صفتهای خاص وی چنانکه بچیزی دیگر نظر کنند و وجه سیم نظر کردن در مجموع
از مجموع هر دو پدید آید اما نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و بشناسد هر آنچه که تن را
از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی و برونی که چند باشد
و هر یک بچه کار آید و از بیرون و اندرون چگونه ترکیب کنند و این در تشریح یاد کرده اند
ولیکن بمقداری باشد مدخلی باز گوییم که بدانند که مردم چنین که هست شخصی و عالمی است
و از آن عالم گویند که انسان عالم صغیر است و مقصود حکما ازین لفظ آنست که هر چه از افلاک
و کواکب و طبایع موجود است از معادن و نبات و حیوان موجود است در انسان
موجود است بلکه تمامتر و کاملتر اول بدانکه مردم از عناصر خالی نیست که از آتش و باد و

و خاک است و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و سردی و تری و خشکی است و گرمی و سردی
و تری و خشکی و گرمی و سردی و تری و خشکی اصل طبیعت است که محرک دل است که باد گردد پس
بجای آتش در مردم صفرا است و بجای باد خون و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط
مردم اینجا چهار رکن است و سردی و تری و گرمی و خشکی چهار قوت است در چهار اخلاط و اصل
طبیعت که عناصر اند و اضافت کنند بهر خلط را بدین صفت طبیعت اضافت کنند و نه گوهر است
در مردم چون استخوان و مغز و رگ و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده
طبقه است در مردم سر و گردن و سینه و بالای سینه و شکم و [illegible] و سرین و ران
و ساق و پای و آنچه اصل است که از عمود تن خوانند استخوانها و مهرها و بندها است
و ده جزء نیز است در مردم دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و امعا و گرده
و خایها و سه شارع است در مردم چون رگهای جهنده و ساکن و مجرای نطفه
دوازده در است در مردم دو از چشم و دو از گوش و دو از بینی و دو از مجرای نفس و دو پستان
و دهان و ناف و منفذ [illegible] در مردم جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده
باتفاق هرچه در عالم علوی هست در عالم سفلی در مردم است طبقهای تن چون افلاک
و اعضای رئیسه چون کواکب و چهار طبایع چون چهار خلط و آنچه در زمین است چون نبات
و معادن جمله در مردم است چنانکه یاد کردیم بر هر عاقلی واجب است که خویشتن را بتفصیل
بداند بهمچنین چنانکه گوید هر که او را [illegible] شناخت وی همان [illegible] باشد که طفل یکساله را

که گوید

که گوید سر و تفصیل این چنان بود که گوید تن مرکب است از پوست و استخوان
و گوشت و پی سفید و رگ زرد و اعضاء رئیسه که مجوف اند و دیگر اعضا که خادم اند بعضی
که مجوف اند و نه مجوف دوم اول گوید سر تجویفها بسیار است و نخست جایی دماغ است
و آن بسه قسم منقسم است یکی در پیش و یکی در پس سر و در میان این تجویفها منفذ است
که آلت حس و حرکت است و این مغز در میان دو غلاف نهاده است یکی تنکتر است
و یکی دیگر سخت‌تر و گند و سر آن پوسیده است و عصبها از آنجا میرابد و این دماغ
که در میان کند و سخت سرد و تر است در اول آفرینش سبب آنکه تا بدان رطوبتها
زنده که اگر دماغ گرم و خشک بودی یکدانستی چون موم گرم و اگر خشک بودی هرگز
آدمی خداوند رای نبودی و اگر رای نبودی خطا بودی و این بزرگترین عنایت است
از واجب الوجود است و اما در اثبات عبارت [illegible] گوییم بعد از این و چشم مرکب است
از هفت طبقه و سه رطوبت اول سپیده است از ملتحمه خوانند دوم طبقه قرنیه و سیم طبقه
عنبی و چهارم طبقه عنکبوتی و پنجم طبقه شبکیه و ششم طبقه مشیمی و هفتم طبقه صلبی اما رطوبت
اول بیضی است که در میان طبقه عنکبوتیه و عنبیه نهاده است دوم جلیدیه است و آن
حدقه است و سیم زجاجی است که در میان عنکبوتی و شبکیه نهاده است و چشم
از بهر آنست که تا هرگاه چیزی مردم بازخورد که از آن خبر ندارد و مانند آتش و آب
و دود و زنان گناهکار و خصم و [illegible] بگشته و چشم را از بالای [illegible] و اتفاق مردم

بچشم بسیار است در کتب طب یاد کرده است و این رمز کز عاقبت باز و جای اخی
و همچنین بنگر دو گوید اگر گوش نبودی صوتها هم از نوع دهم از جنس کجا توانستی شناختی
و اگر علمی معلوم شدی از کجا شدی یا چه مند شدی بعلمی نتوانستی آموزانیدن و نتوانستی
آموختن و تمیز میان نیکو و زشت و میان الوان مختلف و آواز خوش و ناخوش نتوانستی
کردن و بجای چشم را گوش بود و جایی که کار نکند در شب تاریک که ظلمت مانع آید گوش
بجای چشم باشد و جایی که صاعقه آید و از زحمت گوش کار نتواند کرد چشم احکام را
دریابد یا با اثر یا با اشارة و همچنین حال زبان که ترجمان است اگرچه آنچه در عقل است
تمامی ترجمه آن نتوان کرد و لیکن اگر وی نبودی مردم نشناس بودی و جوهر
نفس و عقل از قوت بفعل نیامدی و آنچه مضمون دل زید بودی هرگز عمرو ندانستی
پس چشم دیدبان آن و گوش پاسبان و زبان ترجمان است پس در اندرون خود
نگاه کند که از فرق سر تا قدم دویست و چهل و هشت پاره استخوان است که هر یکی را
شاید در سر پنجاه و نه استخوان است و پشت بیست و چهار مهره و شش استخوان سر هفت
استخوان سینه و بیست و چهار استخوان پهلو و چهار استخوان کتف و همچنین در گردن
و پنجاه و دو در هر دو دست و در هر دو ران و شصت در هر دو پای و پانصد و نود و نه
رگ و سپید هر یکی در موضعی که اگر یاد کنیم رساله بشرح دراز شود و همچنین رگها و
سترها بمثل المثل تن چون خرگهی بود و استخوان چون ستون و چوبهای خرگاه و رگها

در کها

در رگها طنابها آن و پوست چون جامه خرگه و اعضای رئیسه چون آلت و نفس ناطقه چون
خداوند خرگاه و قوتهای طبیعی چون خادمان مثلا چون اعضای رئیسه که اندرون مردم است
چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال و زهره و گرده و امعاء و گوییم در مردم
سه قوت است که هیچ طایفه بران منکر نشده یکی را طبیعی خوانند و آن در جگر است دوم را
حیوانی و آن در دل است و سوم را نفسانی و آن در دماغ است اما قوت طبیعی هفت است
اول جاذبه که تا در گلوان قوت نباشد طعام از گلو معده نتواند شدن دوم چون
طعام در معده پخته شود جگر از او بقوت جاذبه بخویشتن تواند کشیدن و اگر در اعضا
قوت جاذبه نبودی هیچ اعضا غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشیدن و همچنین بعضها که
در قوت جاذبه است دوم قوت ماسکه است که چون طعام در معده شود دارد و در انگاه دارد
تا منفذ زیر معده فرو نشود پیش از طبخ و همچنین منفذ مثانه و مقعد نگاه بماسکه تواند منع
بول و براز کردن و این قوت از تن بجگر پیوسته است و اعضا چون از رگها جگر
خون با ایشان رسد بقوت ماسکه توانند داشتن با قوت مولده و ران فعل کند و دیگر
قوت ماسکه نبودی مردم و صورت حیوان و نبات نبودی و سیم هاضمه است و این
قوت از جگر بهمه تن پیوسته است خاصه معده که طبخ طعام کند و این قوت هاضمه چون
آتش است معده چون دیگ و جگر چون طباخ و چون طعام طبخ شد جگر هرچه خالص
باشد بقوت جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت هاضمه خون

گوشت کند و چهارم قوت مغیره است که معده تغیر در طعام آرد چون از معده بجگر
باید رسانید قوت مغیره او را در جگر برنگ خون کند و اعضا چون خون از جگر رسانید
همه بدین قوت خون را برنگ گوشت کند پنجم قوت دافعه است که از جگر بهمه تن پیوسته است
که معده ... بدین قوت دفع کند ثقل را از امعا و معده دفع ثقل کند به بیرون و دفع قوتها
طعام کند بجگر و جگر از خویشتن دفع خون خالص کند برگها و خونابه را دفع کند بگرده و گرده
دفع کند بمثانه و مثانه دفع کند به بیرون و ششم قوت مولده است که از جگر بهمه تن
پیوسته است و هر آن شی که در تن بود در جگر بدین قوت بود و منفعت وی آنست
که لطیفه قوت را در مرکز وجود جمع کند تا مادهٔ مثل آن وجود پیدا کند که در حیوان و انسان
آنرا نطفه گویند و در نبات تخم [illegible] است که از جگر بهمه تن پیوسته است
و هر چه در تن است غذا است بدین قوت است اما قوت نفسانی سه است اول
حساسه دوم قوت مدبره و سیم قوت محرکه اما قوت حساسه پنج قسم است و آن
سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است و هر یکی را قوتها مختلف است و قوت مدبره سه قسم است
یکی وهم و یکی فکر و یکی حفظ و در هر یکی همچنین قوتها مختلف است و این هر سه قوت در دماغ است
چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده ایم اما قوت محرکه یک قوت است و در وی
قوتها بسیار در تحت این قوت است و این قوتها را که بر شمردیم ابتدا
هست که اجمله در تحت آنست و آن طبیعت است چنانکه او را نفس کل خوانند و شاید

که عقل

که عقل خوانند هر یکی سبب فعل دیگر از وی پدید آید و چون علت اصناف پدید آمد
که این علت واجب الوجود است چرا باید که علت واجب الوجود و انکار که خود
محسوس است که مردم خفته باشد و در اعضای او در کار باشد حس مشترک دیده
میکند و شش نفس روح حیوانی را راحت میدهد و دل شریانها را حرکت می آرد و جگر
روحی طبایعی میکند و روحی بیمزی میکند و منفی خون سیاه را اطحال میدهد و خون
بارنگ شش و خون صافی را بواسطه رگها بهمه تن میرساند و هفت قوت را بر کار میدارد
دل قوت آفتاب میدهد و جگر قوت مشتری و معده و گرده قوت زهره و دماغ قوت
عطارد و شش قوت قمر و زهره قوت مریخ و تن کلی می کند و جمل خدای تعالی
و این را شرح بسیار است ... هر یکی در موضع خویش باز گوییم پس معلوم شد
که بدین دلیلها که مردم عالم صغیر است و استخوان چون کوهها و زمین و رگها چون دریاها
و رودها و دماغ و ... چون فلکها و اعضای رئیسه چون کواکب و قوتها چون ملایکه و نفس
انسانی چون پروردگار این قدر کفایت است و الله اعلم بالصواب خلاصه رساله
نهم از قسم دوم در طبیعیات در حاس و محسوس از اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله
الرحمن الرحیم گفته شد که علم مردم بموجودات سه طریق باشد بحواس بجز
که اول طریقی است معلومات مردم و اطفال و بعضی از حیوان در این طریق
شرکت کنند دوم طریق عقل است مقدمات اولیات و مردم در این طریق

باطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند و عالم و غیر عالم درین شریک باشند و سیوم
طریق برهانست و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از معرفت ریاضیات
و هندسیات و منطقیات باشد و هر یکی بجای خویش گفتیم و محسوسات بحس در توان
یافت و معقولات اول را بعقل محض و در برهان آنچه که عقل بیند و نزد دون معقولات
اما حواس الیها باشد جدائی و آن چشم و گوش و بینی و زبان و دست است منتشر
همه تن اما قوت حساسه قوت روحانی باشد و شاید که نفسانی خوانند و این قوت
در هر عضوی فعلی کند اما محسوسات عرضها باشد قائم بجسم و جوهر مرکب که بیند و شاید
که جسم بسیط گویند و شاید که جوهر مرکب گویند پس این عرضها اثر کند در حواس خمسه
از جهت کمیت و کیفیت اما قوت باصره در آن نقطه مجوفست که یاد کردیم و قوت
سامعه در اندرون گوش است در پوستی که آنجا گسترده است و قوت شم در دو عصبست
مجوف که در دماغ مردم است همچون سر پستان و تجویف آن چون خانه زنبور و دیگر
گاهی که استخوان سر گاو و اشتر چون کهنه شده باشد بشکنند از اندرون آن همچون
تجویفها پدید آید که به تجویف الف شم ماند و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان
گسترده باشد و قوت لمس بر روی همه تن گسترده است و لیکن در دست بیشتر باشد
و محسوسات جمله از پنج نوع بود گرمی و سردی و تری و خشکی و نرمی و سختی و ستبری
و باریکی و سبکی و گرانی و طعم و ذوق هر وقت که طعام را بود و آن نه گونه بود شیرینی و تلخی

و شوری

و شوری و چربی و ترشی و تیزی چون پیاز و عفوصت و آن چون مازو باشد و غذا
و آن خوش باشد در دوائی چون آب و جنس سیم طریق شم است و آن سه نوع باشد
خوش بوی و ناخوش و نوع چهارم سمع است و آن دو نوع باشد حیوانی و غیر حیوانی
اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی و یکی آلتی و حیوانی دو نوع بود یکی منطقی و یکی غیر
منطقی اما منطقی دو نوع باشد برهانی و غیر برهانی و جنس پنجم بصر است و آن
ده نوع باشد نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون
و اما قوت لمس حرارت و برودت چنان بود که چون چیزی گرم بخورد حرارت
طبیعی لمس زیاده شود و غلبه کند بر برودتی که در تن است تا نفس حساسه از آن ادراک کند
و اگر چیزی سرد و بوی برخورد برودتی که در طبع بود زیاده شود و غلبه کند بر حرارت
غریزی مردم تا قوت متخیله از دماغ خبر یابد و اگر از جسمی مزاج حرارت و برودت
مخالف جسم مردم نبود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از هر وجه خالی باشد از جسمی
که درشت تر از تن باشد یا نرمتر حس لمس آن خبر باز دهد و اگر در نرمی و درشتی
با تن مساوی باشد یا هم نوع بود یا هم نوع نبود چون زن و کنیزک و غیر آن و با خود
و برادر و خویش و مانند آن اگر محل شهوت بود حس از آن خبر باز دهد و اگر نبود
هیچ حرکت ننهد و در قوت لمس اندکی باشد که بحرارت و برودت و نرمی و درشتی
یا مردم یکی باشد مگر هم تن مردم و همچنین اگر سخت باشد چون مردم رسد آن لطافت

از وی پر شود و این طبیعت حسی است که جسمی سخت سست فرو رود چون آب و گل
و خمیر و مانند آن پس حس بقوت نفسانی دماغ از سختی الجسم خبر دهد و اگر نرم تر از این
بود هم بدین مثال حس خبر دهد بر این قیاس و تنها ، و دیگر بداند تا خشکی و تری که
جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند رطوبتی که در مسام بود از غلبه الجسم خشک شود اورا
مرا کند و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت مسام ملاقات الجسم زیاده
شود و در حس پدید آید اما گرانی و سبکی چون بر مردم رسد خونی که در عصب و عضله
مردم بود بداند و حس از آن خبر دهد اما چگونگی ذوق چنانست که چیزی بر رطوبت
زبان رسد امزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و این رطوبت
زبان فرو شود و از آن ده گونه تفصیل کرده ایم خبر دهد از آنکه از اندرون
پوست زبان بر روی گوشت عضلات آن دماغ بوی پیوسته است اما ادراک شامه خوش
و ناخوش می یابد که هر جسمی که از وی بوی می آید با دوام بخاری لطیف از آن جسم جدا می شود
و با هوا امتزاج می پذیرد و امتزاج روحی لطیف پس هوا از لطافت که در وی باشد
مانند بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش گردد
پس حیوانی که او را استنشاق بود و هوا را بنفس بخویشتن میکشد این هوا با آلت حسی که گفتیم
نزدیک کند که چون دو سر پستان است و آن آلت شم است بوی رساند پس این هوا
که در تجویف این آلت باشد آن خبر شود و حس از آن خبر دهد پس اگر آن هوا خوش

باشد

باشد نفس حسی بدان سبب خوش شود و اگر ناخوش بود نفس را از آن سبب کراهت
آید و بداند که مشام حیوان در خوشی و ناخوشی بوها مختلف است چون خفاش که از بوی گل
میرد و سرگین زنده شود و چون کناس که از بوی عطر رنجور شود و از بوی نجاست
نیک شود و مانند جعل که بوی مشک رنجد و از بوی پلیدی راحت یابد و در این
معنی اختلاف بسیار است که چگونه رنجد و راحت یابد و رنج آن حلوا که غله ترین
دارد اما قوت سامعه دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یا طبیعی
بود یا آلتی طبیعی چون آواز سنگ و چوب و آهن و رعد و برق و هر آنچه بدین ماند
و آلتی چون آواز طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود
منطقی و غیر منطقی اما غیر منطقی آواز حیوان غیر ناطق است و منطقی آواز مردم است و این
دو نوع بود یکی آن بود که بر چیزی دلالت کند یا بر هیچ چیز دلالت نکند اما آنکه بر چیزی
دلالت کند چون خنده و گریه و آواز و ... و آوازی که از اینجا بود و آنکه بر چیزی دلالت نکند
آوازی بود که در آن اینجا باشد و هیچگونه منع و جسم بود بر یکدیگر با بسود و هر دو جسم
بود بر یکدیگر بزند از آن صدمه در هوا موج پدید آید و بقدر قوت آن هر دو جسم چندانکه
آن موج بود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامعه بر گذر آن موج بود آن قوت که
سامعه مرکب سبب موج هوا اثر ادراک یابد و متخیله را خبر دهد و مثال موج آن هوا
که سنگی در آب اندازند در آن موضع که فرو رفته باشد دایره پدید آید و فراخ شود.

همچنین تا آنگه که فنا شود و از بهر آنکه هوا در شنش موج میزند بر یک سطح و موج هوا شنش
تنگ باشد بفراخ شدن آبگینه که دمنده از دمیدن آبگینه که باد آبگینه را فراخ میکند و موج
زدن آن کره ای است و سبب آنکه چو از دور رفتن رسد یا چرا منقطع می شود آنست که قوت
منقطع می شود چنانکه در آب که چون سنگ دایره گردد و زمان که برمی آید دایره فراخ تر
می شود و قوت بیشتر خواهد و هر زمان قوت کمتر می شود پس قوت نقصان می شود و دایره
بر نیاید و چون چنین بود مضمحل گردد و مثال آنکه مردم کمانی بکشند با اول قوت باشد
باشد و کشیدن در اول سست بود و هر چه بیشتر کشند زه ریر دم کمتر می شود و چون
کمان پاره کشیده شود و سخت تر باشد زور بیشتر خواهد پس سبب فنا صوت از قوت منقطع
برین گونه بود اما چگونگی ادراک بصر باید که سمع را دو علت باشد که بصر را نیز یکی
در شب که در روز تاریکی و روشنائی آن قوت انشاء کنند و همچنین حال گوش درون
و چشم و حال قوت باصره بصد فاصله بدانکه در تاریکی نه بیند و اما آنکه قوت سامعه
خبر دهد که میان او و آن چیز حایل باشد و قوت باصره را این قدرت نباشد و از این سبب حکما
قوت سامعه را تفضیل نهند بر قوت باصره و در قرآن هر جا صفت را خدای تعالی اثبات کند
از شرف سمع است آنجا که میفرماید وجعل لکم السمع والابصار والافئدة نه از آنکه اینجا سمع باشد
و چون ما روا داریم که ارواح را آلت سمع گوییم چگونه روا باشد که کسی فرق کند
روح را آلت سمع گوید اما چشم مردم ظلمت بیند ولیکن در ظلمت هیچ چیز را نبیند و در نور

نور

نور بیند و بنور دیگر چیزها بیند و نور خویشتن را نبیند یعنی هم بنور بیند و سپیدی
مانند نور است و سیاهی مانند ظلمت و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست نوشتن را
نتواند نمودن و بر سپیدی هم سپیدی هم رنگ دیگر هر دو را اشکال خویش نمایند و بدان
و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح در جسد و اگر جسد پاک باشد و کدورت
ندارد روح در آن حال فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه و این مثل
سخن روشن است اگر انکار نبودی و چون نور در سطح چشم باید اگر شفاف بود و اگر نه عکس
آن نور با آن رنگ جسم در رطوبت جلیدی و عنبی و شبکی افتد که آینه چشم اند اما نگه
لونها مختلف در حال چگونه می پذیرد و عقل اعتبار با آینه باید کرد که سیاه و سپید در او
پدید آید چنانکه لمس خشن را و املس را و سرد و گرم را و سست و سخت را یک در با
بی هیچ تناقضی و بدانکه این قوتها که یاد کردیم در حق مردم چنانست که دستهای آنکه
که مثلا دست عضوی بی جز از پای بود و کار پای نکند و پای نماید پس روح بی جسد ابو و دو چشم
و مردم که نفس حسی پس بیند چون در سمع فعل کند او را سامعه گویند و چون در چشم فعل کند
او را باصره گویند و چون در جگر فعل کند او را طبیعی گویند و چون در دماغ فعل کند او را
نفس حسی گویند چنانکه ابداع اول که باری تعالی کرد و از او جوهر خواستند پس اگر این جوهر
اجسام کند او را نفس خوانند و اگر معانی عالم موجودات را معلوم کند او را عقل خوانند
و اگر نه بر نبات کند او را نفس نباتی خوانند و اگر نه بر مردم کند او را نفس انسانی خوانند

و چون در بدن بهر کار کند نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضعی او را بنامی خوانند و فعل

کند پس نفس کلی یک نفس است که بهر جزو موجودات می کند چون آفتاب که یک نفس است و یکسان

و نور او یک نور است لیکن چون در نبات فعل کند او مستحیل کند و چون در مردم فعل کند

او را حیوان خوانند و بدو فعل یکیست اما بسبب موضوع مجهول اما بسبب موضوع در معقول

و محسوس بنام فعل ... شود والله اعلم بالصواب **خلاصه رساله دهم از قسم**

دوم طبیعیات در نطفه از جمله پنجاه و دو رساله اخوان الصفا بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه چند جای گفتیم که آنچه در تحت فلک قمر است چهار جنس است عناصر و معادن

و نبات و حیوان اما عناصر از جمله بسایط است و سخن ما در این رساله از مرکبات و آن

سه جنس است معادن و نبات و حیوان و این اجناس نوع اند بسبب خاصیت که در ایشان

فضیلت داده چون جان گویا و ما گفتیم که نفس کلی از روی جمله کاینات پیوسته است و مجملا

بر همه و مدبر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت کند لابد بود که

زمین از آن تولدات پدید آید بسبب حرکت فلک و کواکب و شکل او از کواکب باشد

و در آن حال که پدید آید در حال قوتی از نفس کلی بدو پیوندد و او را نفس جزوی خوانند

و آن حال که پدید آید بضرورت یا در معادن بود یا در نبات یا در حیوان و ما گفتیم که کون

نبات چگونه است اما آنوقت که در نفس جزوی بدو پیوندد و آن بود که بهتر ...

... تا بوقت آنکه آب در آن غاری ... در آن کوه قرار گرفته بود چنانکه

داند

در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات با تخم است یا خود روی و حیوان از تناسل است یا از گوهر

و آنچه را وقتی معین است که در آن وقت نتیجه از درجات فلک بضرورت طلوع کند و طالع

آن وقت بود و چون افکندن تخم بر زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن ... افتادن

منی در رحم مادر و آنچه بدین ماند پس بودن این حال و تعلق کلی و جزوی از نفس کلی بود سبب

و درجه طالع هر یک باشد و در هر دقیقه که بود اما معادن و نبات را هم اثر ...

و لیکن در حق انسان از جهت اعتدال او از قوت بعضی آن آنچه در روی مضمونست تحقیق

که دیگر حیوانات نیست از جهت سیمای جزوی که از آنها و توان فراشت و توان دانست و لاشک

در آن حال که منی مردم از قضیب در رحم آید دقیقه باشد از فلک طالع و آن شکل که در آن

وقت بود از کواکب در بروج دوازده گانه طالع آن منی بود و در سه ... که اگر آن نطفه

آمده باشد آن گذرد که موجب انطلاع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم در ...

و از آنست که حیوان با مختلف افکنده که پدید آید و در وقت دیگر او را مختلف افکنده

پدید آید یکی نیک بخت و دیگری بدبخت و بدبختی و نیکبختی ایشان معلوم است اما

هر چه بر سر مردم آن گذرد که در مسقط نطفه باشد و از سعد و نحس و نیک و بد و بد

مردم قصد آن کنند که با جفت خود گرد آیند و حرارت در تن وی پدید آید و خون در همه

تن وی گرم شود و بجوش آید تا کیف برآورد و جمع می شود تا تمام شود و هر گاه این کیفیت

تمام تر و بیشتر بود لذت و بیشتر و زیادتر بود تا بوقت آنکه از سر قضیب بیرون جهد و در رحم

زن افتد هم در آن زمان از نفس نباتی که نفس کلیست قوتی بدو پیوندد و در آن حال قبضه
از فلک طالع باشد و فلک سنبله جوزهر پیهانی و شکلی باشد از فلک تیر قوتی و کواکب
و قوتها در شکل بدان نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون حیض گرد او در آید
و او را برنگ خویش گرداند و گرد آمدن خون بگرد نطفه چون گرد آمدن سپیدهٔ خایه
باشد بگرد زرده و پس حرارت نطفه و خون در رحم طبخ آید چنانکه عادت طبیعت
است و بسبب حرارت خون این نطفه چون علقه شود و بسته شود و از ابتدای آنچه قرار گرفت
تا یکماه برین علقه بگذرد و در حفظ این علقه مستولی بشهر آید که یکماه باشد و شهر را از ابتدا
ابتدا زحل گیرند که فلک او از افلاک کواکب دیگر بلندتر است و بنفس و از آنجا بعالم
پیوسته است و منزل ملائکه مقربست و وحی از آنجا آید و هر آنجا باز شود و جای همه
برکتهاست و بالای و ارفع است و معدن ملائکه عرش است و بسبب نبوت انبیا و حکمت حکما یا
تعبدیم اولیا باشد و درین ماه نطفه از حال خویش بگردد و برنگ خون شود و لیکن هیچ
حرکت در وی پدید نیاید از آنکه زحل اگرچه سبب قوت ماسکه است سبب حیات نیست
از آنکه سبب حیات گرمی و تری بود و زحل سرد و خشک است که سبب هلاکت است
نطفه درین مدت حرکت نکند و اگرچه برنگ خون شود با خون رحم برنیامیزد و سبب آن
باشد از غلبهٔ سردی زحل پس چون ماه دوم شود مدبر مشتری باشد که فلک وی زیر فلک
زحل است یکماه استیلا او را باشد از قوت و طبع مشتری قوتی درین علقه پدید آید

و حرارت در وی پیدا شود معتدل و هر دو با هم درآمیزند یعنی آب مرد و زن و حرکت
در وی پیدا آید مانند اختلاجی و لرزیدن و درین ماه زن حامله آنگاه باشد از وجود
فرزند مانند مدبر مشتری را بود این اختلاج میباشد تا یکماه دیگر بگذرد پس ماه سیوم مدبر مریخ
باشد و حرکت از آنچه بود بیفزاید و اختلاج سخت شود و از قوت و حرارت مریخ پس
جمله گوشت پاره سرخ شود و حرارت در وی مستحکم می شود تا یکماه دیگر بگذرد
پس در ماه چهارم مدبر آفتاب بود که دل فلک است و استیلا او را بود
روح در وی پدید آید و بنفس خویش حرکت کند و بدانکه شخص جان این عالم سفلی و در عالم
علوی پیش گفته اند که سبب وجود نبات و حیوان و معادن اوست و خود روح است و او را
جسم نیست و نشاید گفت که او جسم است از آنکه گوید جسم بیجان مرده است و آفتاب را
اگرچه قوت از جوهر ملکوت است او بجز در زنده است نه بجز و دیگر از آنکه او مطلق روح
پس چون مدبر آفتاب بود در خانهٔ آفتاب بدو پیوندد و جان حیوانی در وی پدید
آید و در حق همه حیوان این صحیح باشد از مدبر آفتاب اما انسان را خاص باشد از جهت
که نطفه در رحم آن افتاده باشد لابد که آفتاب در موضعی باشد و درین که مدبر آفتاب
رسیده باشد و سیر برج تمام بریده باشد و در این نگاه که مدبر او را باشد برج و تقسیم
بر وجه چهار برج بریده باشد که چهار طبع بود و حرارت آفتاب سبب همه حرارات
و آنچه آفتاب بریده باشد از بروج یکی آتشی باشد و یکی خاکی و یکی بادی و یکی آبی و هیولی

طبع باشد تمام و بدین سبب چهار طبع در نطفه پدید آید و چون روحانیت آفتاب به دو
پیوندد و جان طبیعی بر وی پدید آید و ترتیبها تمام شود و در این حال و در ماه چهارم باشند
و چون از ترتیبها و یکدیگر در ترتیب سیم باشد که سعد کوچک است و او خداوند نقش
و نقشها و بر باشد و در این حال جنین را نقش و صورت تمام خلقت کند و چشم و گوش و بینی
و بینی و الگن شم و مجری ثقل و مفاصل پدید آید و جنین در اشکال بر زانو در سینه نهاده
باشد و سر زانو نهاده و هر دو دست بر روی بازو نهاده و بازوها به پهلوها بر چسبانیده
و لکن او را حسی نباشد که این رگ و رگی در یابد و ناف او بناف مادر پیوسته تا غذا
بخورشین کشد تا روز زادن اگر نر بود روی او در پشت مادر بود و اگر ماده بود
روی او در شکم مادر بود پس چون ماه پنجم بعطارد رسد روحانیت عطارد به او فی
و او را در رحم جنبش در آورد و دست و پای دراز کند و گاهی حرکت کند و گاهی
ساکن باشد و چشم باز کند و زبان در دهان بجنباند و گرد اند و نفس زند و گاهی
بجنبد و گاهی بیدار شود و تا نوبت بقمر رسد و در ماه هفتم استیلا او را باشد
و روحانیت قمر به و پیوندد و در این ماه جنین فربه شود و نشستش سخت گردد و از
حرکت بیاساید و از تنگی جایگاه خود بنالد و آمدن را قصد کند اگر بحیات نجومی در وقت
مسقط النطفه دلیل آن کرده باشد که در بیرون آید و کواکب صالح باشند
و در این ماه از شکم مادر بیرون آید و در این حال آفتاب هفت برج بریده باشد پس

اگر در این حال بیرون نیاید دیگر باره بزحل رسد و آفتاب در برج هشتم رسد خانه
مرگ در مسقط نطفه است و در این فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سردی بر وی
غالب گردد پس اگر در این ماه بیرون آید بمیرد و اگر نمیرد و اندک باشد در بسیار
مردم که از شکم در این ماه بیرون آید و اگر در این ماه بیرون نیاید در ماه نهم بمشتری
رسد که سعد بزرگ است و آفتاب در این ماه ببرج نهم رسد که خانه نقلت و سفر باشد در
مسقط نطفه بود و دو سعادت بیکدیگر آید یکی سعادت مشتری و دیگری سعادت
نظر آفتاب پس مزاج فرزند معتدل شود و سبب آنکه شمس چهار کرت قوت چهار
گانه که عناصر خوانند بدو داده باشند و هر یک چهل درجه از جمله فلک بدو
باشد و صد و شصت درجه مانده باشد و سبب آنکه آدمی بیشتر از صد و شصت سال
نمی ماند هر چند که آن اتفاقی باشد نه برهانی اما حکما این صد و شصت سال را عمر طبیعی خوانند
و بیشتر مردم همه عمر طبیعی زیند که آن شصت سال بود و اگر شصت بگذرانند اندک بود
که هفتاد رسد و در علم احکام نجومی شرح این بسیار است و کواکب نجوم بهار را تاثیرها
روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم اما تاثیرهای ایشان مختلف است
یکبار از جهت اختلاف حرکت ایشان از صعود و هبوط و اوج و حضیض و یکبار از جهت
میل و عرض در جنوب و شمال و یکبار از جهت تشریق و تغریب و رجوع و استقامت
و این اختلافها بسیار است چنانکه در کتاب مجسطی از آن ذکر کرده اند که شرح آن

انجا باو نشاید کردن پس چون شد پر اول مدبر زحل باشد اگر زحل صالح الحال باشد
و از نحوست دور باشد آن نطفه از همه آفتها دور باشد و سردی وی چنان نباشد که
مادر از وی برنج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک اوج و فلک تدویر آن
نطفه طبیعتر جای باشد در رحم مادر از علتها دور و دردها دور باشد و اگر در حد
مشتری باشد مادر در راحت بود و از هیچ خبر ندارد و آرزوی خوش کند و اگر
در حد مریخ باشد مادر در نشاط بود و کار باید بت کسی باز نگذارد و اگر در حد زهره
بود هر روز خرمتر بود و خاصه بآراستن خویش و اگر در حد عطارد بود مادر حافظ و زیرک
بود باید آن وقت که نطفه زهدان فرو میرسد داند که حامله است یا نه و روز بروز
محاسب بود و حساب نگهدارد و اگر زحل نیکو بود یا هابط و راجع و بد حال بود آنچه ما
گفتیم بخلاف آن شود و ماه دوم که مشتری را بود و صاعد باشد و در فلک اوج و فلک
تدویر مستقیم الحال باشد نطفه نیکو حالتر بود و مادرش خرم و شادتر بود و اگر
مشتری در حد خویش باشد مادر در همه روزگار بکار دین و شریعت و نماز مشغول گردد
و خبرهای الهی در دل وی می افتد و خواب نیک بیند و شیرها و پیغمبران باشند که در این ماه
از بزرگی سعادت مشتری اثر در آن نطفه ملکها ایشان سخن گویند و باشد که بر
ظاهر شود و در حق فرزند سخن باشد و اگر مشتری در حد زحل باشد مادر مولود دور
اندیش باشد و چیزهای ناآموخته بداند و مولود را علامتها و معجزها پدید آید و اگر در حد

مریخ

مریخ باشد و منحوس نباشد آیات و معجزات باشد و لیکن بقهر و غلبه باشد و اگر در حد زهره
باشد دعوت را درمان کند و بر بیند نیکو و بد مردم را و اگر در حد عطارد بود حجت
و مناظره کند و لجوج کامل باشد و حق و صواب شناسد و مردمان وی را پند برند و گاه
که مشتری مقبول باشد و خداوند خانه یا خداوند مثلثه باشد آنچه گفتیم مضاعف آن
باشد و اگر مشتری مقبول نباشد کلام و جدل دوست دارند و بدان اعتماد کنند و آنچه
گفته شد مکر و حیلت و سحر باشد و اگر مشتری هابط و راجع باشد و بد حال بود مولود هم
حافظ بود و هیچ فهم نکند و چیزی نیاموزد و الا چیزی که شنود و بدان عادت کند و چون
بهیمه باشد الا خورد و خفت ندانند و لیکن بد نبود هر زندگانی خویش نیکو کند و ماه سوم
نوبت مریخ را بود و اگر مریخ صاعد بود و در اوج فلک مستقیم و نیکو حال بود و
سبک دستی و قبول اعمال خویشتن در وی نهد و اگر مریخ در حد خویش باشد مولود
قتال و خونریز بود و مبارز و جنگی بود و مفاخرت کند بر دیگری و بر همگنان غلبه کند و اگر
مریخ در حد زحل بود مزاج ایشان تا که مکر در آمیزد و آنچه ما گفتیم اگر در حد خویش
باشد انجام کند و لیکن نیکی و صبر و با مکر و حیلت و غضب و حقد را آمیخته و بخش مولود
هرگز از هیچ کس بر وی نگردد و اگر مریخ در حد مشتری بود و علم مریخ و مشتری با کم
برآمیزد و همه با انصاف کند و اگر از کسی کینه باید صبر کند و اگر بر کسی دست یابد عفو کند
و اگر در حد زهره باشد مولود خداوند شهوت بود و عشرت دوستدار و در جمال خود و تجمل

فرو آرد و اگر در حد عطارد بود مولود را اندیشه زیاده بود و بزرگ باشد و لیکن
ورود سبک و گرگ باشد و کارها از مردی و حیلت پیش برد و اگر مریخ با طالع بود
با امتزاج مریخ فلک و خورشید بود مولود بد دل و خاین و ترسنده و چون بهت بود
دولت و خواری بر خود نهد و چون زمان فاسد و کودکان کاسد بود و چون
نوبت با آفتاب بود و ماه چهارم آفتاب صاعد بود در فلک البروج و از نحوست
دور بود و مولود خداوند ملک و ریاست بود و همت بزرگ دارد و سلطنت و خلافت
و جلالت طلب کند و بدو بهتر نکو و سیاست و آنچه ملک را بدان حاجت افتد و عیش
نیکو باشد و اگر در شرف یا در خانه خویش باشد آنچه گفتیم مضاعف باشد و اگر
در حد زحل باشد مولود بزرگ منش و بلند همت و نیت قوی دارد و این مولود بجمله
علمها حید خویش دست آورد و اگر بحد مشتری بود مولود بغایت کمال رسد یا ملکی
یا پیغمبری باشد و همه فضایل انسانی در او باشد پس اگر در روز از درجات طالع مریخ
زاید یا و نزلی قرآن بود مولود پیغمبری مرسل باشد و امام وقت شود با حکم
آیات و معجزات و آفت آن پیغمبر و اگر کدام امت آید و شریعت او و سنت از ربع
هفتم و نهم باید جست و از طالع قران و این در کتب قرانات گفته ایم بشرح و اگر عطارد
در حد مریخ باشد مولود شجاع و بزرگ باشد و لشکرها بسیار زیر حکم او باشند و جبابره
پادشاهان از و حذر کنند اما در حد زهره مولود زیرک و پاکیزه باشد و شغف زنان

دیگران

دیگران و سماع و مباشرت مشغول شود و اگر آفتاب برخلاف این باشد والا اگر سخت
نکوهیده نباشد و نزدیک بود بمیانه و ماه چهارم زهره را بود و اگر صاعد و مستقیم باشد
مولود خداوند جمال و عیش و شهوت و لذت بود و دلفار دنیا خواهد و جمع مال کند
و اگر زهره در خانه خویش بود یا در شرف یا در حد و وجه خویش بود مولود نیکو رنگ
و جعد موی و خوش منظر و شیرین بود و با رنگ لب و گوشت بسیار بر روی و ساق
دارد و سبک و نیکو خلق و خوش طبع باشد و اگر در حد زحل باشد
مولود گندم گون و ستبر لب و بزرگ چشم و جعد موی بود و فربه نهاد او و بر سر بکدیگر فتاده
باشد و منظر و با هیبت دارد و چشم او بر هم نیکو گرفته زیر زلف و کوچکها با بلون و شکل و لیکن
خداوند عشق و دوستی عظیم باشد و با یاران نیکو عهد باشد و عذر و خیانت نکند
و مشهور بود و اگر در حد مشتری بود مولود خداوند مزاج معتدل بود و شیرین قامت
و خوش لقا و چشمها بزرگ دارد و حدقها کوچک و ریش جعد و روی و بیرون آمده باشد
و نیت بزرگ دارد و خیر و نیکو خلق و طبع و راست گوی و عادل و پاک اعتقاد باشد چون
ملائکه و اگر زهره با طالع باشد و راجع و بد حال آنچه گفتیم بقدر بدی بکاهد و ماه هشتم
عطارد را باشد و برادر کوچک مشتری است چنانکه زهره و قمر خواهر خرد و اما
بر ایشان پس اگر عطارد صاعد باشد در فلک اوج و فلک تدویر و مستقیم و حال
الحال و در حد و وجه خویش بود مولود بزرگ و زنده دل و نیکو دهن باشد و فهم و هنر

نیکو دارد و اگر در حد زحل بود مولود باریک نفس بود و در غور کارها اندیشه کند و کار
عظیم دارد اما زبان او بسته بود و اگر بنا شد چیزها بیان نتواند کردن و عبارت دشوار
دارد و اگر عطارد در حد مشتری باشد مولود همه در کار دین مشغول باشد و در حفظ علوم
ورع و احکام شرعی باشد و عادل بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته در صحبت اهل
حق و بیان آخرت مشغول باشد و اگر در حد مریخ باشد مناظره کردن و خصومت کردن با مردم
او را دوست دارد و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد
و از آن باز گردد و باشد که شاعر یا خطیب یا قاضی بود و اگر عطارد در حد زهره باشد
مولود وصف زنان و نیکویی آن کند و سرود گوید و خداوند شعر و طرب بود و اگر
عطارد بدحال بود و منحوس یا ساقط یا راجع یا محترق مولود خاموش بود و فراموش کند
خاطر و هوش و ماه بمنزلهٔ مدبر قمر را باشد اگر قمر از نحوست بری باشد یا در خانهٔ خود یا در شرف
باشد و یا در وجه و مثلثهٔ خویش مولود بهمه فضلها نیکو آراسته بود و اگر قمر در حد
عطارد بود مولود نیکوشکل و نیکوخلق و نیکوروی باشد اما از کارها زود برگردد
و پر حرکت بود و از جایی بجایی نقل کند و مساعد مردمان بود و اگر در حد زحل بود
مولود نیکورای و ثابت عقل باشد و در هر کاری که کند با نیکو کند بچیزی دیگر دست نزند
و اگر در حد زهره بود اگر مولود نر بود نطفه هر شکل زنان دارد و باطن در شکل و طبع
ماده کمان دارد و اگر مولود ماده بود نطفه هر شکل ها دکان دارد و باطن شکل زنان و اگر

در حد مریخ بود بظاهر مولود شکل عامیان و مریخیان دارد و باطن و باطل جواهر بود و
دیگر مذهب و اگر در حد مشتری باشد مولود معتدل صفت و شکل باشد و در کار دنیا و آخرت
نیکو باشد و اگر بزاید نیکو حال بود و بزید و اگر دیگر باره مدبر زحل افتد اگر زحل بد
حال بود مولود را حال بد بود و ممکن بود که بزاید و نزید و در اکثر الامر آن که بزاید
اگر نیکو حال بود و مدبر باز مشتری را که ادارد و در ماه نهم مولود بزاید سعادت یابد و اگر
ممکن بشدی که بنیاد آدمی و صورت او در یکروز تمام شدی هر آینه در روزی در شکم مادر
نبودی و اگر توانستی که یکباره تمام شدی و ماه در شکم مادر نبودی فی الجمله در سر مولود آن
کند رود که در مسقط نطفه بوده است و این آنست که پیغمبر صلعم فرموده که السعید سعید فی بطن
امه والشقی شقی فی بطن امه ولیکن در وقت زادن طالع مولود هم اصلیست تمام و از
قانون خواسته و سر آنست که مسقط نطفه بدست آوردن دشوار بود و این قانون نگاه
دارند و بر آن حکم کنند اینقدر کفایت است والله اعلم بالصواب خلاصهٔ رسالهٔ
هفدهم در احوال النفس جزوی بعد از مرگ از جملهٔ پنجاه و دو رساله اخوان الصفا و خلان الوفا
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این رساله در جای دیگر گفته شده است و اینجا مکرر از بهر آن کرده
و ما نخواستیم که از آنجا باز گوییم از سخنهای که بود چه نجومی و چه حکمی در این رساله بیاوریم چون
عاقلان نظر کردند در محسوسات و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتند که در عالم
ترکیب جسدانی و صفای جوهری با ستاره مانند باشد و همچنین در عالم علوی که عالم نفس است

نگاه کردند هر اثری که در آن دیدند در انسان مانند آن دیدند نخست در خویش نگاه
کردند که الجنس جنس جو داشت بعضی ازین حیوان را دیدند که ایشان را هیچ شغلی نبود الا خوردن
و خفتن و جماع کردن چون شتر و خر و اسب در خویش مانند آن دیدند و همچنین در بعضی شان غضب
کردن و حمله و منع حمل و تربیت بچه و نگاه داشتن بچه از آفتها و محبت اسب و جفت
و آنچه به بچه و جفت باز گردد و آنجمله در خویشتن دیدند و جنس دیگر که نبات است
نظر کردند چنان یافتند که او را اثری بود در جای که او را حرارت طبع میکرد و آب
غذای او می شد و پرورش می یافت در خویشتن نگاه کردند که از غذا ناچاره نبود
طعام و آب بود و از طفلی تا نزدیک سی و پنج سالگی خویش را در زیادتی میدیدند
و بعد از آن بنقصان می شدند تا وقت مرگ و همچنین در حیوان و نبات انمعنی دیدند
چنانکه حیوان و گیاه بفنا می شوند و همچنین حال خویشتن یافتند و چنانکه نبات و حیوان بعد
استحاله عناصر که در ایشان موجود بود با خاک می شدند در خویشتن همان دیدند از فنا
با خاک شدن و تکیه بدین و پیغمبر و فیلسوف را همین میدیدند بی تفاوتی و چون از جهان
این معانی دیدند در نوع نوع جدا جدا نگاه کردند مثلا در جنس درندگان نگاه کردند
انواع شکلها و بسبب صورت و خاصیت چنانکه شیر و پلنگ و گرگ و خوک و خرس و کفتار
و سگ و روباه و مانند این و در شیر کبر و کشش و در گرگ بدفعلی و در پلنگ منع و در خوک
باشدن و در سگ حرص و در روباه حیله انجمله در نوع انسان دیدند و توانند بود که

کی

یک شخص بود که آنجمله موجودات باشد در زیاد چنانکه در فراست معلوم است
و همچنین نوع گزنده چون مار و کژدم و غیر آن از مار حقد و از کژدم گزندگی چون در مردم
دیدند و در زمین نظر کردند که دیدند آب بر روی وی و اندرون وی و آن فراز
هر خاکه بماند و رسته خویش را چون کوه زمین دیدند و خون در رگها چون آب در جویها
دیدند و موی بر بعضی اندام چون نبات و همچنین آنچه در معادن دیدند در کوهها و غارها
و در زمین چون نمک و زاج و دیگر معدنها آنجمله در مردم دیدند چون شوری عرق و تلخی
بول و مغز در میان استخوان و آنچه بدین ماند و در اقلیمها و شهرها و دکانها نظر کردند
چون در مردم دیدند اقلیم چون تن و شهرها چون اعضا و دکانها چون حواس مردم
و پیشه کاران چون قوای بدنی و چون هر چه در زمین بود در مردم یافتند چنانکه
در رساله الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر یاد کردیم که به تکرار حاجت نیست
این عالم را چون انسانی یافتند و هر چه در عالم بود در انسان معاینه بود و هر یکی از
قوتی بود که از ایشان پدید آمده بود و پس در جمله تن و جان نگاه کردند که از این
چه فعل میآید مثلا جانی یافتند معاینه چو آنکه همه رانند و مبداءست از آن جان
انسان را یافتند که در آن همه تصرف میکرد و فلک و نفس و عقل همان دیدند در فعل
و صنع دیگر پس گفتند الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر والله اعلم بالصواب

تمامه رساله دوازدهم است

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حال نفس مردم راست چون جنین است در شکم مادر و اگر جنین در شکم مادر تربیت
یافته باشد و اعضای وی چون دست و پای و حواس وی چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
درست باشد و نقصان نیافته چون از شکم مادر بیرون آید نعمت و لذت و شهوت آنچه
مراد است بیابد و همچنین نفس انسانی اگر ریاضت یابد و از طریق محسوسات و اولیات
رسد و از اولیات معقولات و چیزها از جهت ریاضت دریابد از هندسیات
و چگونگی نهاد عالم را دریابد و از تصور معقولات جواهر فلکی را دریابد و از جواهر
فلکی نردبانی سازد و بعالم الهی رسد و آفریدگار همه را بداند چون بنیاد وی که او را
سببات تقدیر میکند خراب شود و سببی از اسباب نفس بغرای عالم علوی شود و در میان
افلاک لایق و مستحق گردد و چون بداند که بدن او در خاک نخواهد ماند و نفس او جدا
خواهد شد در تیمار داشتن و بودن با بدن مرتجب نباشد و نفس هرگاه که بعالم مبدء
و معاد پرورش یافت و جای جاودانی خویش بدانست او را از بدن کراهت آید
و باز رستن آرزو باز رزو خواهد پس اگر جنین در شکم مادر بسببی از سببها ناقص شود و تباه
کوری و لنگی و مفلوجی و بیدست و پای از شکم مادر بزیر آید او را هیچ مرادی بر نیاید
و دلتنگ و محتاج باشد و از شهوتها بجز آرزوی نصیب او نباشد و از همه مرادها الا
حسرت نصیب او نبود و همچنین نفس زید و عمرو و خالد و صالح چون آنچه از معادات
از علوم و فضایل و شناختن نفس و افلاک بطریق برهان بدست نیاورده باشد و همه

روزگار

روزگار در غفلت بسر برد و اعتقاد او بنوع شریعت و حکمت نباشد جاودان
در عالم شغلی کرده و رنج است بماند و بدل باز ماند و او را توانایی رسیدن بآسمان
و سماویات نباشد و در هوا و زمین بماند و هرگاه که قصد سماویات کند پیشتر شود اندر
گاه از رنج اثیر بماند و گاه در دو رنج زمهریر و گاه در بند ماده ارضی و عذاب گ
بماند و همچنانکه غذای تن طعام است انسان اگر غذا نکند اعضای او ساقط شود و از
رفتن و گرفتن و آموختن و آموزانیدن باز ماند و همچنین غذای جان علم است اگر دانش
بقوای خویش حاصل نکرده باشد و نجد و پرورش نیافته و زاد آخرت بدست نیاورد
و از رفتن بسماوات که جنت جاودانست و از رسیدن نفس کلی و عقل کلی محروم دانست
واجب الوجود که اصل همه مقصودهاست باز ماند و هیچ مرادی نرسد و مانند
الکن را در معادی نیاورده باشد و غافل بود از آنچه باز گشت وی بدوست همچنان
بود که قومی بغربت افتند و از شهری بشهری دیگر شوند از بهر تجارت باز آنچه
و سفر متنعم و تمتع و عیش مشغول شوند و از بن طلب بسم اند و خته گشته و بعضی بتماشای
عجایب آن شهر و آنچه باشد از غرایب که در مردمان آن شهر موجود باشد از زینت
و نهادن آن مشغول شوند و بعضی بطالت پیشه گیرند و هیچ چیز نبینند و زنده تا مدت سفر در آن
شود و از حد بگذرد پس پادشاه آن شهر گوید که ای قوم از شهر من بیرون شوید تا دیگر قوم
در آیند و همچنین هر یک خواهش را بگیرید و غنیمت یابند آنچه بدر آیند بعضی باز ماند و بعضی

و بعضی سوار و بعضی پیاده و صحرا و بیابان در پیش باشد پر از سنگ و خار و هیچ آبادانی
در آن راه نباشد و از آب و سبزه و سایه خالی باشد پس آنانکه سوار باشند و زاد و
دارند و باستظهار بارگیر و زاد و عزم باسانی بروند و بیابان ببرند و بشهر خویش رسند
و بتمتع و عیش مشغول شوند و بمراد رسند و همه عمر در رفاهیت و فراغت می باشند
و آنانکه پیاده باشند و قدری زاد دارند در بین صحرا و بیابان افتند و بیابان می برند
با محنت تمام و مشقت مدام و هرگاه که قوت کم شود از زاد و بکار می برند تا عاقبت
بهزار دشواری و سختی بشهر خویش رسند و بقدر زاد اندوخته خویش در آن شهر عیش می کنند
و نظاره محتشمان که از عقل و تجارت بها اندوخته باشند تحسر می خورند که ما چرا امتحان
کار نکردیم تا ما را نیز نصیب و حظی چنان حاصل بودی اما آنها که زاد و راحله ندارند و بطالان
باشند از غلط بی شناختن راه بیابان بیرون آیند باز مانده شوند و گرسنگی بر ایشان
غالب شود و قوت نماند از تعب جان و سختی گرما و تابش آفتاب و هول ریگ و باد
و سرما باز گردند و بشهرها و دیه ها باز آیند اسبابها که ایشان داشته اند و آن کارها
هر یک را بازرگانان و عاملان دیگر گرفته باشند که تجارت و عمل کردن بدان
باشند عاجز مانند و هیچ چاره ندانند الا مزدوری کردن پس اگر در میان بطالان
کسی باشد که روزی وقتی از آن عاملان و بازرگانان که او را کار فرموده باشند
بعلت دست و صنعت چیزی آموخته باشند یا سخنی شنیده بگوید و بدست آن عمل کند

ایران

و بدان مشغول شود چون زرگری و زردوزی و مانند آن که سخنی شنیده باشند یا سخن
گفتن که رو و با پنجه بدو چون نگاه کردی و قصاب خوانند و دریوزه و دعا خوانند پس
کسانی که اینقدر نیز بدست نیاورده باشند و نیاموخته باشند بسیار از جای
حمالی و زرگری و مانند آن در باید پوشیدن و رخت بازرگانی از خانه بدکان و از
دکان بخانه باید بردن و بقوت قناعت کردن تا وقتیکه آن جامه در رود و برهنه مانند
پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از مزد حمالی بدست توانند آوردن و از غم عظیم و از
دستگیر بسیار کند و بار دیگر از آن کشد و خواری و مذلت می بینند و سیلی می خورند
و آنکس که حمال و شاگرد و کار را هم دیگر در ضرورت و در انجوانند تا بیکار کنند یا مزد
با سیلی زنند پس اگر جامه حمالی و مانند آن نیز بدست نتواند آوردن بضرورت او را گدایی
باید رفتن و در بدر دریوزه لقمه و پنجک باید آوردن یا دزدی کردن یا راهزنی کردن و چنانکه
پیشه بطالان و عیاران باشد و اگر او را در دزدی بگیرند او را بکشند و با خاک برابر شود
و از وی هیچ نام و نشانی نماند و ناقل کتاب گوید که اگر خواسته که کتاب انصاف بدهد اورا
در معاد و چگونگی دنیا و آخرت و باز گشتن ملکوت همین بس باشد و من بیش از این مثل
بدست نتوانستم آوردن خاصه بر بدیهه و هر کس که کتاب مجمع الحکمه خوانده باشد و این
کتاب فارسی بخواند او را معاینه و محقق شود که بیش از آنچه من گفته ام در کتاب مجمع الحکمه
و با خبر باشد شرط این حکایت باز گفتن بدان اگر آن شهر که انقوام از وی بتجارت بیرون آمده

عالم ملکوت است و آن شهر که در وی تجارت کردند عالم طبیعت و خانها و دکانها که گفتیم تن
مردم است و مردم آن شهر حیوان و نبات و معادن است و پادشاه آن شهر طبیعت است یعنی
عنصر و آنچه بازرگانان و عاملان اند مثال بازرگانان زاهدان بی علم و عابدان بی دانش
و عالم بی عمل و مثال عاملان که عمل پادشاه کرده باشند چون عالم عامل و مثال کسانی
که بطال بودند چون بنا و قصاب و خباز و شکاری و آنکه از دنیا می خورد و دین خود را ضایع
کردن اند و ندای پادشاه که از شهر بیرون روید تا دیگران درآیند چون مرگ است و مثال
صحرا و بیابان چون گور و زمهریر و اثر و مثال سواران عالمان عامل و صد متکاران
چون علم از قوت بفعل آورده و مثال پیادگان که اندک زاد دارند چون کسانی که عبادت
کنند و علم ندانند و زاد ایشان نماز و دعا و غیار تنها بود و مثال بطالان که بی زاد
و اسب بیرون آمدند مثال بی زادی بی عملی است و مثال بی اسبی بی علمی و مثال کرکس
مثال ارواح معطله که بعالم علوی پرند و مثال کاهها که دیگران گرفته باشند و خانهای
ایشان تن آدمی و صورت که از او آن صور معنوی دیگر پوشیده باشد و او هیچ چیز نتوان
نتوانند شدن و جامهای جمال چون طلب یاد کردن و پوشش یاد و خری کاوی و خشی
وودی و در بدن جامه چون بردن خر و کاو و دیگر جامه طلبیدن یاد و خشی و دوی چون
اگر اتفاق افتد و مثال جامه بیافتن و در کلمش بخش رفتن و پوشش یاد و تکی دیگر که وزن تو
کردن چون حال سگ و مانند آن و مثال دزدی راه زنی پوشش یاد و کژدم و گرگ

دزدی

و شیری و مثال گشتن داد و بخش چون آنکس که از شهر بجهد لابد بیاید اگر شده باشد بلکه دیگر
هوند و در ماجا که یکجا شود و با آنکه اتفاق چون افتد و انکار یکجا شود و قتال کسانی که از
بازرگانان چیزی آموخته باشند چون کسی که بیکی اندک کرده باشد و لیکن علمی دارد
و نه عملی و همگاه که روح ایشان بر روی زمین چون شیاطین و ارواح تباه کاران
و این کنز اشارت بطریق اجمال الا در معاد و جمال شرار معانیها است و سخنها در
بدن جهل است که یاد نشاید کردن و این قدر کفایت است والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله سیزدهم از طبیعیات در بیان طاقت و رسیدن مردم و دانش را و جمع کردن علمها را از جمله پنجاه و دو رساله اخوان الصفا بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه در این رساله مقصود ما آنست که از جمع کردن علمها باز نماییم که طاقت چند بود و از علوم چه
فهم او تواند شدن و کدام علوم بود که آدمی طاقت آن ندارد و نتواند حقیقت در یافتن
اول گوییم که درست شده است در رسالهای متقدم که انسان مرکب است از تن و جان است
تن از عالم از عالم سفلی و جان از عالم علوی و ما یکجا گفتیم که زمین و آنچه در زمین است
سخت مختصر است در جنب سماوات و عالم است و نظام و کسی باشد که در خواندن این
رساله خوشش حال نشود و لیکن براست باید گفت خاصه در برهان این چون تامل
نظر کند در تن خویش حواس خمسه بیند مرکب و قوتهای دیگر که در دل و فکر و دماغ است
و بدانکه چشم از جمله حواس است طاقت جمله چیزها ندارد که بیند چون نار در آید

آفتاب را نتواند دیدن و همین ذره که در هوای گرم می‌نگرد و نتواند دیدن بسبب آنکه
آفتاب را نتواند دیدن از غلبهٔ روشنی باشد و ذره را از کوچکی نتواند دیدن اما
آنچه در میان این دو باشد بتواند دید چون نور کواکب و آتش و چراغ و از پشه بزرگتر
و آنچه سخت بزرگ باشد نتواند یافت و همچنین سمع که طاقت صاعقه ندارد و آوازها
بسیار نتواند شنیدن یکی از بلندی چون صاعقه و یکی از آهستگی چون آواز پای مورچه
و هرچه متوسط بود میان این آن بشنود و دریابد و حاصل آن بداند و همچنین ذوق
که در چیزی غلبه دارد چون حرارت عسل و سردی سرکه چنانکه ذوق گرفته از غلبه
حرارت گرمی نیز میان عسل و سرکه نتوان کرد پس چون حرارت متحمل نشود و متوسط
آید هم شیرینی عسل دریابد و هم ترشی سرکه و همچنین قوت شم چون در بویی یا گندی
غلبه کند هیچ تاثیر نتواند کردن و آلت وی زیان شود و همچنین عقل انسانی متوسط
علمها را در تواند یافتن چنانکه اگر کسی همه عمر خویش خواهد که حقیقت مجره که در هوا
یا در فلک است بداند نتواند دانستن و همچنین حسابی که از روی ماهیت و دانستن
آنکه از ده هزار سال باز در این عالم چه قوم بوده باشند و چه فعل کرده اند و یا از امروز
تا پنجاه هزار سال چه خواهد شد چنانکه عقل او را برهان آن در نیابد نتواند بود
یکی آنچه میان زمانها باشد از قرنها کوچک که هر بیست سال یا هر سی سال
صغری و وسطی و عظمی و کبری و چند از این درتواند یافتن و آنچه هفت هزار سال کم و بیش

از قرنها

از قرنها شاید دانست و لیکن برهان در این سخن گفتن هم دشوار باشد و همچنین
واجب الوجود که از جلالت که او راست عقل بوی محیط نتواند شدن و نهایت آن
واجب الوجود از روشنی و ظاهری که بنهایت آن در نمی‌شاید یافتن و همچنین عقل مجرد
نتواند که صورت جدا از آن ماده چنانکه هست دریابد اگرچه برهان آن از مقدمات عقلی
درست کند و آنچه ما در نتوانیم یافت مانند آن حیوان بود که در بحر است که نه از کمال
ایشان آگاهی داریم و نه ایشان از ما اگرچه بسیار عجایب بحر دیده باشند پس باشد
هم ارواح و حکم که ملکوت و سموات چنانکه ایشانند و بدان کمال که در ایشان است
ندانند پس ما را در این طریق آنست که آنچه بدست آید از محسوسات و معقولات بدان
شکر کنیم از حق تعالی و دیگر که ندانیم و محسوس و معقول درست نتوانیم کرد اقتدا بانبیا
و رسل کنیم تا کار دنیای ما آراسته شود و احوال آخرت ما بر نظام بود و بدانکه بعضی
معنی آنکه گوییم عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنچه هرچه تحت او است ملک او است و او
بر همه ملک خویش محیط باشد البته و آنچه فوق او است چون ذات باری اگر او از حقیقت
او عاجز آید نه از عجز عقل باشد بل از جلالت باری باشد و آنچه تحت تصرف عقل و حس است
همه مملوک ایشانست و ایشان مالک همه اند چنانکه در کتابهای حکمی از زیر برهان درست کرده‌اند
اما آنچه اکنون عقل در نمی‌تواند یافتن از حجاب و منع جسم است نه از عجز و کدورت
عقل و آنچه ما را معلوم از معقولات از آنچه عقل داند از صد هزار یکی نیست از آنچه

عقل بدان جهت است و آنچه خواهد بودن عالم است اگر درین سنگ باشند این شرف
ارواح را اجساد نباشد ما آنچه درمی‌یابیم از معقولات آنست که بجهد بسیار از محسوسات
بوی رسیده است و از ریاضیات مانند نردبانی ساخته است و از ابدان بسته‌اند دلیل
برین نفس ما و نفس کاهن که هرچه از وی پرسند از آن گوید بی آنکه از حواس او را دانش
که چه میگوید و کاهن و دیوانه چون حدیث گویند در اشتغال حواس ایشان هیچ کجا
خویش نبود و عقل روی به بدن دارد و بر سبیل سیاست تدبیر بدن میکند و گروهی بعالم
ملکوت دارد و در کار نبات و اقتضا است و اندر که مردم حاذق آن دارد و بدان
روی کند تدبیر بدن میکند با زبان ترجمه آن می‌کند و اگر حواس مانع معقولات نبودی
عقل مجرد و ملکوت و واجب الوجود و آنچه با یکدیگر جای که هست یکطرفة العین بدیدی
مع هذا که خود می‌بیند و چون نبیند دلیل آن نکند که هیچ کس نمی‌بیند چه بسیار غائب
هست که آنچه یاد کرده شد همه می‌بیند چنانکه صورت در آینه و یا چنانکه چشم زید عمرو را
می‌بیند بلکه روشنتر و خلاف این مسئله آنست که چون زید میگوید احوال ملکوت میدانم
عمرو از انکار میگوید چگونه میدانی که من نمیدانم و زید میگیرد تا زنده باشند از هر یک انکار
عمرو و معلمی عمرو نخواهد کردن تا او بداند که زید میداند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را
میداند آنست که عقل جوهر بسیط است و افلاک مجرد و آنچه گفته آید که عقل از آن جا
جمله مرکب است و این مرکب بدان بسیط قائم است و بسیط مرکب پس مرکب عاجز اند از

شناخت

شناخت بسیط نه بسیط از شناخت مرکب و مثال آنکه کسی این گوید چنان بود که زید
بنا و خانه نهد از بهر شفقت بر عمرو و در آن خانه زر نهد و نهان جا نهان کند و برو او
نقشها از بنا پدید کند انگاه عمرو بدان خانه هنوز نارسیده حکایت صفت که از زید
شنیده باشد زید را میگوید که تو ندانی از نهان خانه و نقش و بنا عالم در زر جای
چیست پس چون عقل و نفس بنای عالم و وجود نهاده باشند چگونه شاید شناخت
که عقل میداند و حقیقت آنست که هیچی که در حواس است در عقل نرسند و چون گفته شد
که جان اگر شقی باشد رفتن و پیشتر از زیر فلک قمر نباشد پس اگر مجرد است و اگر نجات
در سیاست هم از وی هیچ پوشیده نخواهد بود و اگر سعید است چون به افلاک و بر آنها
رسیده مجردات و ملکوت و آنچه هست از وی پوشیده نخواهد بود و این مطلق برهان درست
پس چون جان بعد از مفارقت بدن عالم می‌شود و همچنین چیزها ماتقدم این امروز که کی تو هم
آن منع از بدن است پس از عقل است و این قیاس درست است پس جان همه
موجودات عالم است و این قدر کفایت باشد در جواب این مجال و الله اعلم

خلاصه رساله چهاردهم از قسم دوم در مردمی تن بسم الله الرحمن الرحیم

مردم تفکر در عالم علوی و غیر آن کند و محسوسات بطریق حس و لیات از طریق عقل بدست
آرد و بعالم عقلی پرداز و تحقیق چیزی باید که نفس خویش را بشناسد و در کتبها حکمای
یاد کرده‌ام شناخت مباحث در علوم نه به وجهه و اجب باشد یکی آنکه این خبر است

بانود وبت هوم چون درست شد که هست بباید که آنچه چه چیز است و سیوم آنکه چگونه است
چهارم آنکه چند چیز است پنجم آنکه کدام است ششم آنکه کجاست هفتم آنکه کی باشد هشتم آنکه
چرا است نهم آنکه از بهر چه است یعنی بچه کار را شاید پس باید که بشناخت از احوال نفس بر هم
بدین سؤالهای نه‌گانه و گوییم که نفس هست یا نیست و هستی او انکار نشاید کرد و ما چندین
عجایب و آثار که از وی پدید می آید و آنکه چه چیز است گفتیم که او را جوهریست الاهی و جزو او
همچنان بود که جزو اجسام و ما چون جزو گفتیم حس از این لفظ عبارتی دیگر نیافتیم الا باز
کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود و لیکن بعقل درست کند میان در قوتها چیزها است
که آن متجزی اند و لیکن از یکدیگر جدا است شد چنانکه نور آفتاب و آتش و چراغ و قوه
سمع و بصر و قوتها اندر وی چون قوت جاذبه و هاضمه و دافعه و ماسکه این قوتها و همچنین
هر یکی نفس خویش جزو نیند و لیکن متحرک است شد و چنانکه قوتها در ضمنها او و به که گوییم فلان
دارو بند درجه گرم است و سه درجه خشک و این درجات اگر چه در یک پاره دارو ها شد
که وزن او یک درم باشد نیز با کمتر این قوت که در وی است طبیعی است و از متجزی نشاید گردن
و آن اجزای لایتجزی همچنین باشد و این را برهان بسیار است چون حرارت آتش و زن و بخار
و نور در کواکب پس چندین نفس زید و عمر باشد نه یکجا اگر دو تا از یکدیگر و اگر کسی [illegible] دیگر کند
چنین است نه بدبار از دانش خویش چه فایده که فردا بعد از مفارقت بدن [illegible]
حاصل در بهوند و این خطا باشد چه اگر در حق اجسام روا باشد که قوتهای

با حرارت آفتاب با هوا از ایشان جدا کند یا آنکه ایشان را متجزی است با یکدیگر در بیامیزد
مثلا چوب که او را در آتش بسوزانند رطوبت و دخنه و یبوست از یکدیگر جدا شوند و با یکدیگر
در بیامیزند چون در حق اجسام بعضی روا باشد در حق ارواح اولی تر باشد زیرا که ما خود
می بینیم که در عالم نورها کواکب همه پیوسته اند و از یکدیگر جدا گشته‌اند و هر یکی از لطیف خاصه
بر طبیعی اند و هیچ با یکدیگر در بیامیزند و این روشن است اما آنکه چه چیز است جوهریست بسیط معقول
چنانکه موضعها دیگر در کرده‌ایم و آنچه گفتیم که کدام چیز است آن چیز است که بخاصیت خویش
جنس و نوع بشکند مانند آنکه حیوان با گویا گویا بشکند و آنچه گفتیم که چگونه است چگونگی او
صفات خاص او باشد چون نورانی و حیوة و علم و ادراک چیزها را منتفا و پذیرد و بعد و یکی
باشد و اشارت عقلی بوی و در موضع خود و در رنگ بوی و وزن و طول و عرض و عمق
ندارد و هیچ چیز جای ندارد و آنچه ما گفتیم که کجاست گفتیم در رساله‌ها دیگر که جای [illegible] زمین
و فلک باشد چو بسیط و ورای افلاک است و چون گفتیم و متر افلاک زمین است
پس زمین است پس زمین و افلاک باشد مثلا زمین و یک مور که در زمین جانی دارد
نه زمین در مور رود گویند زمین در هوای جایی دارد و نه هوا در زمین و در مثالها
روحانی گوییم حیوان در هوا است و نور آفتاب گرد وی در آمده باشد و او از حرارت
آفتاب زنده باشد چه اگر حرارت نبودی هیچ حیوان نبودی هم حرارت غریزی
که این مرغ راست از قوت آفتاب است پس قوت آفتاب منزله جان حیوان

در مرغ را او نور آفتاب کرد و این مرغ داده است پس گوید آفتاب در مرغ جای
دارد ولی مرغ در نور آفتاب جای دارد پس جای که بر مرغ است نور آفتاب
و زمین درجت نفس کل کمتر از آنست که این مرغ درجت نور آفتاب اعتبار جای
نفس چنین تصور باید کرد و اما گفتیم که کی باشد هر که که مزاج معتدل که آمد او سبب شد
تا آنگه او باشد و اما گفتیم جواب سببات باو تدبیر کردن را و پروردن آن چون تن
و آنکه از بهر چه کار است درست که نخست چیزی که از واجب الوجود پدید آمد عقل
بود و از واجب الوجود دایم فیض علم و حکمت بوی رود و همست پس عقل چون واجب
الوجود از حکمت خویش پر و انباشت که چون عقلش را تواند آفرید که خیر محض باشد
دنیا فرزندی که حکمت باشد عقل نیز نفس را بوجود آورد و بوی فیض حکمت جریان
پیوسته کرد تا عالم از وی پدید آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر و زمین و حیوان
ناطق پس از بهر این کار است و اما آنکه چرا بعد از پیوستن مفارقت میکند که نفس حکیم
باشد و در مردن هیچ چیز حکمت نماند که مردن مردم همچنان بود که زادن طفل را از آنکه
طفل چون در شکم مادر نه ماهه شود و طبع او درست و قوی گردد اگر بیرون نیاید فنای او
باشد و صلاح او در آنست که بیرون آید از آنکه بسیار در جهان زمین و هوای نسیم و شعاع
آفتاب و طعامها خوش بهتر از شکم مادر و تنگی و ناخوشی غذای اوست پس بیرون آمدن
او را از شکم مادر بهتر نبودن او را در شکم مادر و همچنین حال نفس مردم که جز و راست

و پادشاهی

و پادشاهی او است در مفارقت جسم است نه در اتصال بجسم که جسم او دوزخ است
و نفس و عقل او را بهشت است پس چون در بهشت بهتر است از بودن در دوزخ و زندان
معلوم است که زادن جان مردن تن است و مردن تن زادن جان و همچنانکه جنین
در شکم مادر چون نه ماه بر او بگذرد و بیرون نیاید از خوردن و پوشیدن و شنیدن و دیدن و خفتن
و سخن گفتن کسب و متع کند همچنان جان انسان چون کامل شد و از تن مفارقت کرد چشم
و بهشتی خویش همه چیزها را ببیند و بهتر و نیک با در رود بر خویش که نفس و عقل است تا از
شود و از فیض باری فایده گیرد پس مردن حکمت است و بدانکه نفس کودکان عاقلند
بقوت و نفس بالغان عاقلند بفعل و نفس عاقلان عالم اند بقوت و نفس حکیمان عالم
حکیمند بفعل و ملایکه اند بقوت و اوقات از قوت بفعل آیند که مفارقت جسد کنند از آنکه
ملایکه در هیولا نشاید کرد پس عاقلان را نیز معلوم شود که مردن تن زندگانی
جانی است و زادن جان مردن تن است و زندگانی حبس جان است و اینجا انقدر
کفایت است خلاصه رساله یازدهم از قسم دوم در طبیعیات در بیان الم و لذت
از اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم بسیاری عاقلان هستند که
در مردن تن بسیار از کراهت می آید و با آنچه که میدانند که راحت جاودان
و زندگانی همیشه جاودانی در آنست و در جوار جوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را این معنی
از قوت نفس است و مثال آنکه او را کراهت باشد مثال آن کودکی باشد که

او را بمکتب برند و بمعلم سپارد که چندین نعمت باید که این کودک هرچه بدین باید
شاهان را بکار آید بیاموزد و او هیچ علمی و ادبی برا و املا کمی تا استاد شود پس
کودک بهر خویش بازی و نشاط کردن گیرد و از آنچه نخواهد که سوی رنج آموختن میل شود
هر روز معلم را مراعات میکند و پنهان از خانه حلواهای لطیف می آورد و از بیم معلم
معشوقها نیکو روی طلب میکند از آنکه چند معلم را بدان مشغول است تا بدان مشغول گردد
و کودک را در حصول خواندن علم و ادب صداع ننماید پس چون هر روز امتحان علم
چند کودک نزد آن خوردن و جماع مشغول شود و بدان خوی کند و مدتی بدین بگذراند
پس از بسیاری خوردن و مباشرت کردن معلم رنجور شود و بدرد مرگ افتد و کودک
سبک و اندکه او را جای دیگر بنشیند و مرجع او با خانه پدر باشد در آن حال که معلم
شود و او در کار خویش برسد و از بیم و شرم پدر چنان خواهد که معلم بمیرد تا او بی
ننگ نادانی و شرم پدر بجهد همچنین معلم حواس بچگانه و کودک نفس ناطقه و پدر نفس
و شرب معشوقه لذتها و دنیا پس چون نفس باید بطرف حواس و حس مشترک که معلم او
معقولات رسد و خیرات و عبادات کند و زاد معاد سازد تا رستگار شود پس
همه بر عکس آن گفته ضرورت خوی او را اگر این باشد مردن و بداند که نفس ناطقه چون
حرکت کند با شهوت و غضب و از فضایل آنچه باید معلوم نکرده باشد و خیرات و احسان
نیکو نکرده باشد بعد از مفارقت چند گرچه او را فوت بر شدن بعالم علوی باشد

از شور

از شور مخالفت نخواهد که هرگز از آنجا شود و با ما و روح پدر اصلی خود را که عقل و نفس است
به چند پس گوییم هرچه در عالم است از مرکز خاک تا محیط فلک هر چیزی را بدان ذات خویش
لذتی و المی هست چنانکه در خور آن چیز بود و چون لذت و الم عبارتیست که از لفظ انسان
خیزد ابتدا آن بحیوان کنیم و گوییم که چیزی که الم و لذت او ظاهر تر است حیوانست
و از همه حیوانی آنچه شریفتر است حس او لطیفتر است و مرکب است از نفسی و بدنی و نفس
او را لذتها باشد و هرچه او را لذت بود الم باشد و اصل لذتها چهار است اول
شهوانی طبعی و دوم حیوانی حسی و سوم انسانی فکری و چهارم ملکی روحانی اما شهوانی
طبعی یافت لذت باشد از غذاهایی که موافق طبع باشد و حیوانی حسی و آن نوع
کی لذت جماعت یوقف مراد از محل خویش و هم شهوت غضب است که آن شر
محض است و آن لذت وقت یافتن مراد غضبی باشد بحق یا بی حق اما فکری انسانی
لذت است که یوقف دریافتن معقولات بود و آن حقیقت معرفت چیز باشد اما روحانی
ملکی آن لذت که بنفس رسد بعد از مفارقت تن و لذت شهوت مشترک است میان
انسان و حیوان و همچنین حیوانی فکری مشترک است میان انسان و ملک و لذت روحانی
خاص است آن نفسها را که از بدنی مفارقت کرده باشد و از تخیر و هبوط و از تمام
اجسام خلاص یافته اما نفوس نباتی را لذت بود و الم نبود و بعوض الم موجب بود و درا
از بهر آنکه نفوس نباتی جذب غذا میکند که رطوبت را جذب میکند و با اصول و شاخها

نبات و از اصول بفروع می کشد و چون نبات آن رطوبت را نیابد اجسام او خشک
شود و این حال موت او بود و لیکن او را الم نبود و نزدیک فقدان غذا همچو قوت
حیوانی یعنی نفوس نباتی را پس از بهر این او را حیلت انتقال از مکان بمکان نساختند
و همه در طلب غذا اگر ممکن از موضع ماشد ازانکه لایق نیست که او را الم بود و بسیار او را
موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند آنجا که وهم من خشیته مشفقون
و لیکن البته که ایشان را الم نباشد و حیوان غیر ناطق را لذت و الم باشد اما لذتهای او همه
جسمانی بود و انسان را هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتی که نفس انسان را بود دو
نوع بود یکی آنکه متوسط تن باشد و دیگر خاص او را باشد و آنچه متوسط تن باشد هفت
نوع باشد اول از راه حس چشم است از دیدن نیکوئی لونها و شکلها و نقشها و صورتهای رنگ
طبیعی است و دوم بطریق سمع باشد و آن از آوازهای خوش و غنی و نغمه و مدح و ثنا بود و آنچه
بدین ماند و سوم بطریق ذوق بود از طعامهای موافق و چهارم لمس است و آن خرمی
باشد که چون هوای خوش و جامه نرم و تن معشوق و پنجم از راه شم آنچه موافق مزاج
بود و راحت دماغ بود و ششم لذت جماع بود و آن مباشرت است با آنکس که دل خواهد
هفتم لذت کین خواستن است از دشمن و اینجا نفس را باشد میانجی بدن و این را لذت
دیده اند بدین معنی که این مراد یافته شود و دیگر وقتی که یاد کنند مثلا در آن حال که
مردم را دی نیکو میند لذتی بجان او رسد و این جدا باشد و کام یافتن از وجه او

ان

این آنست که گفته اند در حق انسان که بهشت و دوزخ نقد است و این عبارتی باشد از کام
یافتن و ناکامی که کام یافتن بهشت باشد ازانکه راحتی بنفس رسد و ناکامی دوزخ است
ازانکه گرانیی بنفس میرسد و همچنین نفوس فلکی لذت بود و لیکن خوف و اشتیاق
باشد او را همچنانکه واجب الوجود میگوید ربهم یخافون و حق چنین است ازانکه بهشت
حقیقی در حق نفس که بسموات و افلاک پیوندد که بهشت جاودان باشد و آن کام
یافتن است و دوزخ آنست که در عالم سفلی بماند که ناکامی است و ازینجاست که
حکما نکوهش غضب و آز از خلق کرده اند و شهوت را چنان نکوهش کرده اند و خداوند شریعت
ظاهر نشاید کردن که در آن سخنهاست ناگفتنی است و دیگر آنکه از درازی کتاب اینجا
یاد نشاید کرد اما لذتهای روحانی که خاص نفس است و آن چهار نوع باشد یکی آنکه
چون تصور حیوانات کند لذتی عظیم در وی آید و گاه گاه در محسوسات لذت یابد چنانکه
مهندس از شکل هندسی یا کسی که فرو مانده باشد که چون او را معلوم شود فرحی عظیم در وی
آید و دوم وقت آنکه اعتقادی نیکو معلوم کند آن ذخیره آخرت باشد و سیم وقت آنکه
از خویشتن سیرت پسندیده بیند که عقل او را بپسندد و چهارم آنکه او را ستایش کنند بر علم
یا عملی و نیکوئی الصنعی یا الکلمی چنانکه کسی را بستایند بهنر که حقیقت آن هنر در وی باشد چون
نیکوبخت و شاعر که او را بعبارت نیکو و شعر بکمال و ما گوییم در عالم لذت و الم جسمانی
یکی جسم را و یکی جان را آنچه نصیب جسم است مطعومی است و غایت آن گرمی است و سرما

کر خواری کوش بدان شنوند و ملموسی است و آن تن گرمی است و مشمومی است و آن

بادیست از طعام کبابی و ملموسی است و اگرچه بظاهر لذت بسر رساند بجمله با خوشت بلکه

و مسموعیست که آن عبارتیست که از جائی بقوت سامعه رسد و چون باز گسلد گرامی است

اگر آنکه خوشی منقطع شده باشد خوشی آن بفراق بنزند و منتظر هزار بار بدتر از مشموعست

از جهة آنکه اگر حاضر باشد عشق و اگر غایب باشد حسرت فراق باشد و دوم لذت جانست و آن

دو قسم است یکی قسم دنیائی است و آن هنرهاست چون علم طب و هندسه و نجوم و حساب

و سخاوت و شجاعت و عدل و آنچه بدین ماند و یکقسم دیگر از آخرتست و آن رسیدن بگوهرات

و افلاک و ارواح است و مشاهده واجب الوجود که اگر صد هزار سال لذت دنیائی

باشد با آن برابر نباشد که مشاهده امر واجب الوجود باشد و بهرچه خواهد بودن بابد الابد

عالم باشد و هر قرآنی که خواهد در عالم خاک میبیند چنانکه ارواح پاکان و ملائکه را باشد

اما الم تن و جان برضد این باشد که ما یاد کردیم خلاصه رساله شانزدهم از قسم جهل

و انواع طبیعت تن بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه اینجا رساله اورده است

در اختلاف لغت و درین رساله هیچ علمی نبود و بدان خاطر نشاید رنجانیدن

پس با آن قدر که جنس انواع طبیعت تن از دیگر بود بیاوردیم اول گوئیم از نفس کل

دو قوت بجمله عالم پیوسته است یکی را عالمه بود و دیگر را عامله گویند اما پیوستن این

هر دو قوت چنان بود که پیوستن نور آفتاب بکره هوا که میان زمین و فلک است و قوت

عالمه را روی بعالم ملکوتست و از نفس کل نفس فلکی علم می ستاند و بقوت عامله تعلیم

میکند پس هر معقولی که مردم را معلوم شود بقوت عالمه باشد و هر علمی که عملی ببایا

کند بقوت عامله کند و قوت عامله روی بتن دارد و این قوت هردوانست که در شریعت

او را کرام الکاتبین گویند پس چون این قوت مردم بپیوندد علم و عمل در مردم پدید آید

و هر یکی را ازین قوتها آن تنهاست که الابدان از کار شوند کردن و این تنها از

خصایص خاصه نفس انسانی باشد و در انست که ما چون حد نفس کنیم گوئیم نفس کمال اول است

جسمی را طبیعی را و باول آن خواهیم که این جسم آن خاص است پس چون علم و عمل ابتدا

ابتدا کنند بدانکه از قوت بفعل آید و او را آلت خاص باید از زبان ترجمه سازد در اظهار

کردن نوعی از علم از آنکه باید از تقصیب و بیان درست کند زبان را زبان را ترجمه خوانند

گفت چه اگر چنین بودی در عالم هیچ سنگ نبودی از آنکه عقل هرگز خطا و دروغ نگوید

ولیکن بدین زبان و بدین لغت و این حروف که پیش ازین شرح آنچه عقل فرمانی نباشد

کرد بس این ترجمه را لغت گویند و دران هیچ شکی نیست که هرچه در عالم است که نام

هستی بروی افتاد سبب آن واجب الوجود است از آنکه او علت او همه است

اما باید که زینت آن زینش نگاه دارد و چه معنی حق تعالی جدا و فعل فعل او جدا این معنی

موجب علة عقل واجب الوجود باشد و علة النفس عقل و علت هیولی النفس و علت افلاک

هیولی و علت کواکب نفس و علت طبیعت نفس باشد و جمله اسطقسات افلاک باشد

و علت ارکان افلاک باشد و علت زمین عناصر و علت لغات مختلف کواکب علت
نور کواکب آفتاب بوده باشد و اگر انواع و اجناس ربنیم در ارشود پس اگر
فلک نه محیط کواکب ثابت معلول علت باشد و کواکب حی و ناطق و مرید باشند
و نطق کواکب چون نطق انسان بتجویف شش و حنجره و زبان نبود که سبب آن
کشادگی شش و حنجره و زبان و باد و حرف بود مر ایشان را ازین علت هیچ نباشد
چه در علم هیئت درست کرده‌ایم که در میان افلاک تجویف نیست پس سخن ایشان
ملکی باشد نه جسمی و گفتیم که هرچه در زمین باشد نمودار بود از عالم علوی پس سخن
و لغت نمودار باشد و همچنین اقالیم و شهرها هر یکی باید که کوکبی و فلکی و برجی
باشد و اگرچه بعضی از مختصران دعوی کنند که احکام نجومی درست نیست و مادر کلیات
نجومی همه بیان است چنانکه در قرانهای صغری و وسطی و کبری و عظمی اگر دش دولت
و علت پدید آمدن پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزوی را از جهة آنکه تا باجابت جدل
نباید کرد مهمل فرو گذاریم کلی باری چون آفتاب روشن است و چون چنین بود دانم
بدین جهت جزوی درست شود از آنکه هیچ کلی نباشد که زیر او جزوی نباشد پس
اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی حکما آنکه چنانست که علما و لغتها
بوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه متفق اند طوماطس باسقلبیوس فرود آمد
و علم نجوم با دریس پیغمبر پس هر لغتی باید که علت آن کواکب باشد و جهة آنکه بسیارست

که اتصالها

که اتصالها کواکب باشد پس اگر والی لغة مختلف باشد خاصه در اقلیم خویش که ولایت
انجا غایت اعتدال باشد از آنکه علت انجا سعد بزرگست و در جابجاها دیگر لغتها
گران و مرفها و جوز و لغت جابجا که مشتری شریک او باشد اگر گران باشد در کرانه
نگاه دارد و اگر لغة خوش بود خوشی بیفزاید و شرکت کواکب جمله بدین سان داند که گرانها شود
که اضافه اختلاف لغات با طبیعت کند چون مزاج گرم و خشک و سرد و تر و انچه هم از فلک باشد

خلاصه رسالهٔ اول از قسم سوم از مجمل الحکمة در مبادی علت فیثاغورس بسم الله الرحمن

الرحیم اکنون بیاموزیم که مبادی چیزیست که مبدا است از علوم کلی که آن نداند چه آن
در علمها بسیار نباشد که درست شده باشد ولیکن بدان اقرار باید داد چه گوینده مسئله
علوم بر شخص درست کند از بهر مبادی گوینده هر لفظی از آن مقدمه قیاسی باشد در آن
انکار نشاید کرد و بدانکه فیثاغورس حکیم اولین کسی بود در آن روزگار که کن شناخت
در علم حساب جمع کرد حسابها و خاصیتها آن و گفت که موجودات در فوق اعداد اند و هر
عدد اجناس و انواع و خواص حساب شناخت اجناس و انواع موجودات و گفت
و علت آن شناخت از آنکه همه علمی مثال حسابی روشن می‌شود پس گویم حق
تنها و داور اندید کرد و ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و مانند این پدید کرد و اخبرها تمامی
مانند هیولا و صورت و جوهر و عرض و علة و معلول و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف و غیر
شفاف و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف و

و صفر و خبر و شر و صواب و خطا و نر و ماده من كل شيء خلقنا زوجين لعلكم تذكرون

اما مثلثات چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و جسم و واجب و ممکن و ممتنع و ریاضی و طبیعی و الهی

و اما رباعی چون طبایع چهارگانه که حرارت و یبوست و رطوبت و برودت است و باد و آتش

و آب و خاک و چون دم و بلغم و صفرا و سودا و بهار و تابستان و پاییز و زمستان و طبایع

و چهارم و هفتم و دهم و مشرق و مغرب و جنوب و شمال اما خماسی چون حس و نوع و صنف و حکم

و عرض و حواس خمسه پرده که چشم و گوش و بینی و دهن و لمس و پنج اندرونی چون حس مشترک

و خیال و وهم و ذاکره و حافظه است اما این حسها به فوق بحث قوتی است که او را حس

مشترک خوانند یعنی جمله حسهای ظاهری در او جمع شوند مانند حوضی که از پنج جوی آب

در وی آید دوم خیال و خزانه حس مشترک است یعنی نگاه دارنده صورتهاست که مشترک آن را

دریابد سیوم مخیله است او را کار آنست که تن شخص جزوی جدا کند و با جزوی از تن شخص

دیگر ترکیب کند چنانکه از شخص آدمی جزوی بستاند و با تن اسب ترکیب کند و شخصی در جهان

آرد که سرش سر آدمی بود و تنش تن اسب و چهارم وهم است و او دریابنده معنی باشد

در شخص چون چنانکه بره دوستی از مادر خود دریابد و دشمنی از گرگ و قوت وهم در جانوران

بجای عقل است پنجم حافظه است یعنی نگاه دارنده آنچه وهم دریابد و آنچه از صورتهاست

و هر دوستی و دشمنی که از صورتها یافته شود آن قوت او را نگاه دارد و چنانکه شخصی هرگز مار ندیده

باشد از وی نگریزد و چون او را یکبار از شخص از وی دریابد و قوت حافظه از آن نگاه دارد تا هرجا

که او صورت را به جنبه آن معنی یاد آورد یعنی دشمنی که با او همراه است و از آنجاست

که مار گزیده از ریسمان که به صورت مار افتاده باشد بترسد و همچنین است بیشتر از آنجا

و عشرات بر شمرده و گوید که یکی اصل عددهاست و حق تعالی علت همه موجودات است

و چنانکه یکی را عدد نباشد از آنکه جنس نباشد و چنانکه در همه عددها موجود است حق تعالی

با همه موجودات است و چنانکه موجودات بتکرار یکی آمد وجود موجودات از وی بیش

آمد و چنانکه دو اول عددهاست که سبب جفتها باشد عقل اول سبب است چیزها را که

و چنانکه مرتبه سیم بعد از یکی نفس بعد از عقل است و چهارم چون هیولا و پنجم چون

طبیعت و ششم چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم چون ارکان و نهم موالید

و چنانکه نه اجزای آحاد است موالیدات اجزای موجودات کلیات است و معادن

چون عشرات و نبات چون مات و حیوان چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد

و صحیح باشد و کسور باشد و مراد آنچه در عالم ازدواج است طبیعت فرد و هفتم

و آنچه طبیعت صحیح باشد آنست که عالم اجسام است و آنچه طبیعت صحیح باشد آنست که گردون

افلاک است و آنچه طبیعت کون و فساد پذیرند کسور است بدانکه جسم که مرکب است از موجودات

و آن جوهریست مرکب از دو جوهر بسیط یکی هیولی و دیگر صورت و هیولا جوهری باشد که

قبول صورت کند و صورت جوهر باشد و شکل در چیزی هیولا چون آهن و صورت چون

شکل کارد و اول صورتی که هیولی پذیرفت طول و عرض و عمق بود که متوسط جسم مجرد تنها

پذیرفت چون مثلث و مربع و مخمس و مانند این و هیولا اولی معلولیست عقل را و عقل اول
معلولیست واجب الوجود را و عقل اول جوهریست که واجب الوجود پدید کرد و آن جوهریست روحانی
عالم باقی کامل نفس اول جوهریست عالم باقی تمام ولیکن کامل نیست و هیولا اولی جوهریست
باقی ناتمام و نه کامل نه عالم و علت تمامی و کمالی عقل فیض واجب الوجود است و علت
بقای او پیوستگی بار بست و علت تمامی او قبول این فیض است و علت کمال او قربت
اوست بواجب الوجود پس علت وجود نفس عقل باشد همین است رای فیثاغورس
حکیم **خلاصه رساله دوم از قسم سوم در مبادی عقلی بسم الله الرحمن الرحیم** اکنون
بدانکه این رساله هم در مبادیست لیکن رای حکماست جمله و اینقدر که در این رساله
بیاید می باید که محفوظ باشد تا آنوقت که برهان شناسا شد این اعتقاد کنند که اول
چیزی که عنایت واجب الوجود بود بدانکه جوهر بسیط بیکدفعه پدید کرد و او را عقل خواند
و عقل بر کرم و اتصال که بر دوام از واجب الوجود بوی پیوسته بود بر سبیل عشق نفسی را
پدید کرد و نفس هم براین سبیل جوهری پدید کرد ولیکن با طول و عرض عقل در خور و کمال
فیض واجب الوجود و نفس در خور و فضایل عقل و نفس فعل فعل واجب الوجود باشد
و جوهر با طول و عرض در خور و قدرت عقل او و نفس هیولیست و او فعل فعل فعل واجب الوجود است
و مثال واجب الوجود چون نقطه که او را جزو نیست و هیچ سوی نماند و وی هیچ چیز نماند
مثال آنست که ما گوییم چیزی بواجب الوجود ماند چنانکه نقطه بواجب الوجود ماند از آنکه

نقطه

نقطه معنی باشد که آن بذات خود قائم بود پس همچون عرض بود و حاشیه بعد که هیچ از معنی
گوید که واجب الوجود جوهر است پس این مثال چون نقطه بود و مثال عقل چون خط و
و مثال نفس چون سطح و مثال هیولا چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل و بعد از جسم مطلق
فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب ثابته تا فلک قمر و بعد از فلک قمر اثیر و نسیم و
زمین و در هر فلکی کوکبی هست که قوت او در جمله جسمها عالم نفوذ کرده است و فعل او در زمین
ظاهر است و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در آمیزد و از آن معادن و نبات و حیوان
کند و معادن نامیست جنس گوهر را از برا که در باطن زمین منعقد شود و نبات
نامیست جنس هر رستنی را که سر از زمین برآورد و حیوان نامیست جنس هر جسمی را که
حرکت کند و حس دارد و معادن شریفتر از همه چیزهاست و اجزای ارضی بر آن
غالب بود و نبات شریفتر از معادن بود و آب بر ایشان غلبه دارد و حیوان شریفتر
از نباتست و هوا بر ایشان غالب باشد و مردم شریفتر از حیوانست و آتش
بر ایشان غالب و هر چه خاصتر باشد منزلت او شریفتر باشد و هر چه عامتر باشد از شرف
دورتر باشد و عام جنس بود و خاص نوع و خاص الخاص نوع الانواع و عام العام جنس
الاجناس بود و مبادی چیزی بود که بابتدا از آن تلقی کند و هر علمی را حدی و مبادی باشد چون
علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی را موضوع مسئله و موضوع علم گویند والله
اعلم بالصواب **خلاصه رساله سوم از قسم سوم در عالم و مردم بسم الله الرحمن الرحیم** اکنون

بدانکه این رساله مکرر بود و ما نخواستیم که بگفتیم باز کاهلی نپنداریم بدانکه حکما متفقند که
عالم مردم بزرگ است و حرکت او بشریعت حرکتی است و این تن ما است و جانی و هر چه در زمان
باشد در این جهان بزرگ است و دلیل بر این قول حق تعالی است که میگوید ما خلقکم و
بعثکم الا کنفس واحده و علماء شریعت این نفس واحده را آدم گویند و حکما متفقند
که آدم عقل است و نفس حوا و زمین بهشت سموات است و نفس و عقل و این در بهشت
و لفظ بزرگان که گویند گندم و دوزخ اسمان گندم را بخواهند گندم مردم و ابلیس این
آدم با وهم که ضد عقل است و گوی اعضا رئیسه این حیوانست چنانکه حال
این جهان است و بقوه سرد و خشک است و قوت ماسکه از وی است و معنی ماسکه آن
باشد که چون صورت بوی بسپارند او را نگاه دارد و مثلا اگر کسی خواهد که بر آب
صورتی نگار کرد نتواند از انکه آب سیال است حفظ صورت نکند پس اگر باد وی چیزی
خشک در آمیزد چون خاک قبول صورت کند از آنکه آب را سیلان و خاک را خشکی هیچ
یک قبول صورت نتوانند کردن پس چون ایشان را با یکدیگر در آمیزند سیلان آب و خشکی
خاک هر دو باعتدال باز آید تا خمیر شود پس در آن حال آن خمیر قبول صورت کند و آن قوة
که در آن خمیر بود که بدان قبول صورت کرده باشد ماسکه خوانند یعنی نگه دارنده و دوم شریعت
و نیز از حکما این جهان است و نفس نباتی این جهان از وی است و معنی نباتی آن بود که هر چه نشان
از قوت مختلفه در این نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه و هاضمه و مغیره و دافعه و مولده و غاذیه

و این هر هفت قوت در همه رستنی هست چنانکه اگر کسی را معنی این ها معلوم نبود وی گفته شی
که در حکم نفس نباتی است اول جاذبه نبات طبع وی آنست که چون تری بر وی او را جوش
بیند همچنانکه حجام هوا را از اندرون تن بخویشتن می کشد تا در عمر دم را جذب کند
نبات همین قوت جاذبه این تری را بخویشتن می کشد و جاذبه را معنی کشنده باشد
پس بعد از این آنچه جاذبه بخویشتن کشیده ماسکه او را نگاه دارد چه اگر نگاه ندارد
آب از بیخ نبات باز بخم هر چه باشد فرو آید چون سرکوزه که کوزه نباشد که اگر کوزه
بسته باشد باز آب بیرون شود پس هاضمه آن را گوارش کند همچنانکه معده طعام را
در خورش بقوه بکند چه اگر قوه هاضمه آب را در نبات نگوارانند همچنان بماند و هیچ فایده
باز ندهد پس مغیره آن آب را بگرداند بر موجب آنچه خمیره وی باشد اگر گندم باشد مثلا
مغیره باز را بگرداند بلون و طعم در اندرون نبات او را چون شیری کند سپید و روشن
و شیرین و تخمها و دیگر میوه ها و دیگر بر این قیاس میدانند و معنی مغیره گرداننده باشد از حال
بحالی پس قوت دافعه آن شیر را دفع کند بساق و شاخها آن گیاه و تا قوت دافعه او را دفع
میکند جاذبه او را بالای شاخها همچنانکه بیخ جذب میکرد و شاخ نیز جذب میکند و هاضمه در زمین
میان گوارنده میکند و مغیره از حال بحال میگرداند و ماسکه او را در حال نگاه میدارد
پس قوت مولده آنچه شاخ یا شکوفه یا تخم بخویشتن دارد او را پرورش میدهد و همچنانکه
مادر بچه را بزاید از خویشتن مثل خویش پدید میکند و همچنانکه قوت مولده نطفه را در رحم

خیره میکند و صورت پدید آید تا متشکل شود در این صورت پدید آید این آب را نیز در نفس نبات
خیره میکند تا محالا که آن خیره باشد خمیر نبات با میوه شود و با تخم منزاید و معنی مولده را اینه باشد
پس قوت غاذیه آن بیشتر که از مولده یافته بود و نفذا آن میوه میکند و پرورش آن پدید
و درین حال این هفت در کار باشند پس قوت نباتی را این قوتها باشد و جملان ضعفها
که یاد کردیم و در جگر مردم هست از طبیعه که حرکت اول است مردم پیوسته است و اصل این
قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطه طبیعت از مشتری مردم پیوسته است و سیم قوت چون از
مشتری گرمی آفتاب را باشد که خداوند روح حیوانیست بدین نبات پیوسته باشد و آن
قوت که گفتیم الا بدین قوت تمام نشود و دیگر مریخ که زهره این حیوان بزرگست و چهارم
آفتاب که دل این حیوان است و همچنانکه اعضا رئیسه از ین قوت است که آن منبعها او از
دل است همچنین قوة سهر روحانیات این حیوان بزرگ بدین کوکب است و بنگر از آن
در موجودات و همچنانکه دل را در تن مردم سه قوت حساسه و مدبره و محرکه همچنین حس علوی
ازین کوکب است و پنجم زهره که این حیوان را بمنزلت معده است و هیچ جزوی درین حیوان نیست
که قوت این کوکب بدو پیوسته نیست و ششم عطارد است که بمنزلت دماغ است این
حیوان بزرگ را و همچنین هفتم قمر است که بمنزلت شش است و در جمله عالم علوی و سفلی و هرم
یک کره زمین و یکی کره قمر و این زمین در میان حیوان دل بود و در شکم جانوری آنها در زیر این
همچو رگهاست که در دل است و حیوان را در این زمین در شکم این حیوان هیچ قدری نیست

وبانفعال

و بانفعال می باشد نه بقصد قاصدی همچنانکه این تقریر کنیم که کسی در وهم اندیشه که بر دیوار دل
و اندرون وی حیوان ها را چند ذره پدید آید آن نه بقصد حیوان بود بلکه از خلطی پدید آمده بود
که در تن بود و از فضله بود و فاسد که اگر از آن حیوان نباید بلکه طبیعت درست باشد از آنکه
از جمله فعلها طبیعت یکی آنست که هر کجا رطوبتی چند که با خلطی در آمیخته باشد که از آن حیوانی
شاید کرد از آن حیوان کند و آن انفعالی بود نه قصدی و انفعال آن بود که از خویشتن باشد
نه بقصد قاصدی بود و اگر این مسئله بگوی در یافته شود بسیار کتابها بباید و اسرارها
در آن است و ما از این رساله هیچ بکار نیاوردیم الا آنچه محصور بود در نظم دیم و این سخن
که العالم انسان الکبیر خلاصه رساله چهارم از قسم سیوم در محسوسات بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد و اب العفو چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراضند و اجسام جمله صور است
در هیولی و ایشان را بحس در نتوان یافت و حس آلتی جسدانیست و هر چه بآلت جسدانی
در شاید یافتن همچو حس بود و جسدانی و هرچه باهم جسدانی نیست جوهر روحانی
پس روحانی را چیزی باید که آن را در شاید یافت همچون وی چه اگر بحس در شاید یافتن
محسوس بود نه معقول و گوئیم اول چیزی که بر عاقل واجب است شناختن تن خویش است
چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از تن وی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بمنزلت قوت ادراک
ایشان بمنزله بود و باید که نخست ادراکها این چند گونه است و در رساله ها دیگر گفتیم
که حس سمع و بصر و شم و ذوق و لمس چنانکه ما را در اندرون در یافتنها

اول خیالست و استخاره است در میان دماغ و هرچه حس بصر ابراز در یابد هم در حال بروی عرض کنند
اگر خیال بجای خویش باشد بسببی که بعد ازین گوییم پس چون خیال در ان رسد در ان تصرف کند
اگر متفکره بجای بود و خویش را بران گمارد تا در چگونگی وی نهاد و اصلی وی اندیشه کند اگر
اگر این صورت را خود مقصود ظاهر حال بود و همی از وی فارغ بود پس مقصود وی معنی خفی آن
صورت بود وهم در آن تصرف کند تا معنی او بدست تواند آوردن باز و اینجا کار بر خرد قوی
دشوار شود از انکه وهم بسیار چیزها نماید که عقل پس از دانش بسیار در یابد که آن محال است
باشد پرورش بود بران بازآن و خیال محکم شده باشد تا اگر هم آن انکار کند گوید که اگر آن
و آنچه نماید که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که هم گوید هر چه آن را پیش و پس و چپ و راست
و فوق و تحت نبود آن چیز خود نبود و عقل باول کار جواب این ندارد تا برهان آلت وی
مدد بین پس چون علم هست بهشت و عالم قادر شود و اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز
کند و بداند که هر چیز را که سر و دست و پای و روی و قفا نبود آن را پیش و پس و چپ و راست و فوق
و تحت نبود الا آنکه او را این آلت باشد این صفت ندارد پس این وهم بر خیزد و در یابد
بجای نشیند مثلا گویی گرد کند چنانکه عادت کرده است و پیش نهد و پس آلت خویش گرد و
و پای و سر و روی و قفاست در آن نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی هست که او را
شش جهت نیست پس گوید که اگر روا باشد که در جسمی این صفت نباشد در نفس او و غیر
که ما دایم با عقل را آلتی چون منطق و مقدمات برهان معلوم نبود و هم او را بدان مغالطه چنین

مشغول

مشغول دارد و چون آلت منطق بدست آورده باشد اگرچه چیزی نماید که صواب باشد عقل در آن
عاجز نشود بل در مقدمات آن نگه کند اگر اول بود یا محسوس یا مجربی بدان اقرار دهد بی ردی
و اگر نه رد کند پس ما بین دلیل که یاد کرده بود و آنچه در او وهم آید برهانست پس آنچه را وهم گرد و باشد
خواه حق خواه باطل بکار فقط تسلیم کند که آن در وقت آخر از دماغ مرکب این قوت حافظ
لطیفه نوبت از قوت انسانی از آنچه محل معقولات حفظ عهد و معقولات ما و هم کند
گفتن باز نماید و مردم را در بیان فعل گریست و در باطن هر کسی تغییر کند قوی گویند در آخر خانه
دماغ است و قوی گویند قوت ازو تنها نفس فلکی و آن قوه آن بود که چون عقل چیزی در یابد آن قوه
در آن تصرف کند و معنی اندرون آن چیز را در یابد و در این حال حیوان ناطق با انسان نشناسد
کند چون گنجشک که بصورت و شکل باشه را در یابد و لیک اندرون او قصد باشه را در نیابد
چه هرگز باشه را ندیده باشد و همچنین بره که هرگز گرگ را ندیده بود و این معنی از گرگ در یابد با
در حال انسان این معنی لطیفه باشد در خورد و مزاج انسان که حکما از قوت نفس خوانند
که در حال از چیزی با بود نی چیز دهد و بعضی از آن فراست خوانند و حکما بیاری آن رنجی که
گوید این صورت فلان در ذهن مانده در وهم آن فعل بود و پس العقل را یاد کند و گوید
فراست این دو نوع بود از آنکه این مانند کردن بود و چیز را بچیزی چنانکه چشم
گوید سرخ که گرسنگی نسبت دارد و پس چون چنین معنی در چشم انسان بیند گوید این مرد
بر دلست دلیر و این مانند کردنی بود و دیگر فراست آن بود که از بعضی چیزها منش آن بود

خیزد پس اگر خبر دادن بر تواتر باشد و در آن خطا نبود آن کس را کاهن خوانند و آن در جسم لطیف است
فوق قوت است پس این قوت اگر دعوی کند در آخر خانهٔ اول از دماغ است و معنی که مدرک قوهٔ
متعلق است عقلانی بود نه جسمانی و ما تشبه این قوتها دیگر هست چون حیوانی و نباتی و شخصها
در آن است پس چون عاقل اندیشه کند چیزها دیگر معلوم وی می شود که بدین درجه درنتوان یافت
بافت باشد نفس حد وی و جوهر و رسم وی و عقل و حد وی و جلالت واجب الوجود پس
در یافته است که در جسم هست پس هر چیزی دیگر باشد و آنچه از دو چیز خالی نباشد او نیز جسم
باشد و نفس انسان با خود از نفس انسان بیرون نبود و ما صورت جاودان که دیدم که نفس انسان
جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر بسیط است اما آنچه ما گفتیم که اگر خیال بجای بود یا وهم بجای بود
آن در وقت خشم و ترس و شهوت باشد مثلا کسی صورت معشوق بیند اگرچه بسیار دیگر باشد
جمع باشد از همه غایب باشد اگر حضی از آن عاشق با معشوق باشد عاشق با وجود خوشی تماشای
معشوق الخصم را بیند و از او احتراز کند و همچنین اگر کسی را از جایی خصمی در آید اگرچه بسیار شنید نهان
و شنیده نهان بود و خشم او را از آن همه مشغول باز دارد و در ترس همچنین بود و مقصود
آنست که باز نمائیم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد پس باید که نخست بدانیم که عقل چه باشد
و عاقل که باشد و معقول چه بود و گوئیم عقل قوتی بود در نفس انسانی از آنکه پیش از این بیان کرده‌ایم
کردیم که عقل جوهر نورانیست که واجب الوجود او را پدید کرد پیش از همه چیزها و این قصد
اول است و همه خیر محض است و فعل واجب الوجود همانست و چیزها دیگر فعلها فعل واجب

الوجود

الوجود است و از واجب الوجود مادام فیض رحمت و کرامت و علم و آنچه در دو عالم موجود
بودن بذات عقل روانست با آنکه یک لحظه العین منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد از واجب الوجود
بیکدفعه بپذیرد چنانکه هوا نور از آفتاب و هوای خانه نور از چراغ پس عقل آنچه از واجب الوجود
پذیرفته باشد بر سبیل رحمت و شفقت در قدر نفس بنفس میدهد و قبول نفس هم یکدفعه
باشد پس عقل را دو چیز بود یکی ذات نورانی خویش و یکی فیض علم از واجب الوجود و آن
همه نورانی بود و پس عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قدرت جوهری
جوهری خویش و یکی جلالت و قوت فیض از واجب الوجود و نفس را همچنین دو جلالت باشد
و دو قوت یکی جلالت و قوت جوهری خویش و دوم جلالت و قوت فیض از عقل بنفس
آنچه عقل از ذات واجب الوجود پذیرفته باشد بنفس میدهد و نفس بعقل عالم می شود و از آن
جوهری خویش فیض علم که او را عقل می پذیرد بکل عالم میدهد پس هرچه در عالم لطیفتر بود
قبول آن بهتر کند و در عالم هیچ چیز شریفتر از کواکب نیست پس افلاک پس انسان و اگرچه
دیگر باشد که او را طبعی لطیف بود با مزاج او با اعتدال او نزدیکتر باشد همچنین بعضی از فیض
می پذیرد چون نطق شکر و طوطی و آنچه بدین ماند پس نصیب انجم فیض کواکب را بیش از همه
جنس باشد و کواکب ثابت را بیش از سیار بود و کواکب علوی را بیش از سفلی باشد و کواکب
سفلی را بیش از قمر بود و قمر را بیش از انسان باشد و انسان را بیش از هرچه در زمین است
باشد پس آنچه با انسان پیوسته است از نفس کلی جوهری باشد از جوهر نفس و فوقی باشد از

قوة عقلی که آن فیض عقل است که بنفس پیوسته است مثال این در محسوسات چنان
بود که گوهری از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر روی او فرو نهند و دایره‌ای از آتش
گرد آن قدح بکشند پس آتش بعضی از نور خویش در قدح پدید کند و قدح صفای
خویش و نور آتش در بلور پدید کند پس قدح را دو قوت باشد یکی قوت آتش
دیگر صفای خویش و گوهر بلور که در میان قدح نهاده باشد این هر دو پذیرفته باشد پس آتش
مثل عقل باشد و قدح نفس کلی و بلور انسان را این دو قوت که بلور دارد یکی
از نفس و یکی از عقل است مثال نور آتش و نفس عکس قدح و همچنین آفتاب اگر قدح را بتابد
و شخص در میان قدح باشد آفتاب مثل عقل باشد و مثال قدح نفس کلی و مثال شخص
انسان پس انسان دو قوت یافته باشد یکی قوت آفتاب بواسطه قدح و یکی عکس آبگینه و
مثال نفس و نور آفتاب مثال عقل و این سخن روشن است پس مقدمات دانسته آمد
که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشترین مردمان که دعوی کنند از فضل نبیند اند که عقل غریزی
مردم است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل را دعوی میکنند و این خطاست از آنکه بتازی
عقل خرد باشد و بپارسی نفس روان پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور
فیض عقل و مردم مرکب است از اعضا از آنکه نفس روان است در تن مردم و جان آن
چنانکه عقل جان نفس است و واجب الوجود زنده دارنده همه است پس دانسته
شد که عقل چیست و عاقل کیست اما معقول آن باشد که نفس بسبب این قوت عقلانی که در وی هست

عالم است

عالم است بقوت نه بفعل و سبب آنکه چرا بفعل عالم نیست آنست که نفس گرد و بدن
دارد و دیگر ملکوت عالم علوی و نفس کلی و عقل فعال دارد و پس بسبب اتصال بدن است
و کثافت جسم که مردم را علم در نفس است و ظاهر نمی‌شود و چون ظاهر نبود و بقوت بود نه بفعل
پس چون از طریق محسوسات و دلیل بودن آن رشاد و هدایت مثال نزد وی باز سازد و معقولات
و آنچه در عالم علویست و آنچه در نفس و عقل است بدست آورند و در آن تفکر کند و تمیز
کنند میان معقول و محسوس و بطریق برهان این همه درست کند این علم بقوت بفعل
باشد و ما مثال چاه و ریسمان روشن شود مثلاً آبینه پولاد و نا مصقول که بقوت چنانست
که چیزی که در وی پدید باشد ما دام که صقال نیافته باشد هنوز بقوت باشد پس چون
صقیل یافت بیاری نور آفتاب هرچه برو بتابد اری در وی پدید آید و آنچه در اول
بقوت بود اکنون بفعل باشد همچنین نفس انسانی از روی که در بدن دارد از جهت کثافت
بدن قبول علم از نفس کلی و عقل فعال نتواند کرد پس چون ریاضات و هندسیات
و منطقیات و نجوم و هیئت و طبیعیات و آنچه بدین‌ها پیوسته باشد از صیقل کند از عقل فعال
و نفس کلی همچنان علم دریابد که روی آینه صور نشان او و در این حال چیزی که او را معقول
دارد و حجاب او بود و بیش عقل نور شود هرات بواسطه نفس بدین پیوسته است و نفس عاقل
مردم است و معقول صورت آنچیز که در عقل است و آن هر سه یکی باشد که میان ایشان تمیز
نتاند کرد و بیش عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود و نقد که عاقلست

باشد والله اعلم بالصواب خاتمه رساله پنجم از قسم سوم در دورهای کواکب بسم الله
الرحمن الرحیم اکنون خواهیم که در این رساله باز نمائیم که دورهای کواکب و آنچه از وی پیش
آید و آنچه در خور در این رساله باشد از بهر گردش کواکب و ازو ادوار و اکوار گویند
ادوار سیر جمالی و اکوار سیر جملگی اما ادوار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دوبار با مثل که فلکها
خویش و اکوار باز از سر گرفتن این دورها باشد و ادوار از پنج نوع بود اول دورهای
کواکب سیاره باشد در فلکهای تدویر خویش و دوم دورهای مرکز فلک تدویر باشند
بر فلکهای حامل کواکب و سوم دورهای فلک حامل کواکب باشد گرد فلک البروج و چهارم
و پنجم دور فلک البروج باشد گرد ارکان اما قرانات شش جنس باشد و صد و بیست نوع
آن در رساله یاد نشاید کرد اما اجناس شش گانه ثنائی بود و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی
و سباعی این جمله صد و بیست قران بود و چون در سیصد و شصت ضرب کنند این باشد
۴۳۲۰۰ قران شخصی بود اما ادوار چهار نوع بود نوعی آن بود که هفت هزار سال
بود و نوعی آن بود که هر دو هزار سال بود و نوعی آن بود که هر پنجاه هزار سال بود و نوعی
آن بود که هر سیصد و شصت هزار سال بود و حکما متفقند که هر سیصد و شصت هزار
سال جمله کواکب در اول دقیقه از برج حمل گرد آیند و این در تاریخ رومیان و هندیان
بازگفته اند و روزگار عالم از اینجا شاید شناخت و از قرانات باشد که ماهی یکبار
باشد چو اجتماع نیرین و همچنین اجتماع ماه و کواکب سیاره و دوره است که هر چهار

روز بود چون در مرکز فلک تدویر قمر بر فلک حامل باشد که بیست و هفت روز باشد و هفت
ساعت و نیم و چون دور قمر گرد فلک البروج باشد که صد و شانزده روز بود و اما
عطارد و باشد در فلک تدویر خویش و بمثل را سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز
بتقریب و دور باشد گرد فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را دورها باشد که در هفتصد و
هفتاد و هشت روز باشد و آن دور زحل بود گرد فلک تدویر خویش و باشد که
در سیصد و نود و نه روز باشد چون دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که
در پانصد و هفتاد و هشت روز باشد چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد
که در چهار هزار و سیصد و سی و چهار روز باشد چون دور مرکز مشتری گرد فلک البروج
و باشد که در ده هزار و هفتصد و چهل و یک روز بود چون دور مرکز تدویر زحل گرد فلک
البروج اما قرانها گردشان اندک باشند آن قران عطارد و آفتاب است
هر صد و نجده روز دو بار و اگر قران آفتاب و عطارد و زهره باشد باز هر سیصد و
شصت و پنج روز و قران مشتری و زهره و عطارد و آفتاب باشد هر سیصد و نود و
روز و قران شمس و زهره هر هشتصد و هشتاد روز و قران شمس و مریخ هم بدین قدر
باشد و قران زحل و مریخ هر دو سال و نیم و قران مشتری و مریخ هم بدین قدر باشد
و قران زحل و مشتری باشد هر بیست سال بتقریب پس گوئیم بدانکه هر چیز که در این
میرود از کون و فساد جمله از تاثیر فلک است و هیچ حرکتی و حادثه در زمین و معادن

ونبات وحیوان پدید نیاید الا که در فلک کواکب را اتصالی پدید آید با شرف
با هبوط بود که کوکبی را پدید آید که هرچه در عالم کون وفساد پدید می شود از عجایب
عقل ونفس واجب الوجود اما آنچه از کواکب سیاره یاد باشد اینند از زحل گفته شد
که اثر او در زمین چیست و او را اول از فلک خانهاست و شرف و هبوط و وبال
و دوست و دشمن و حد و وجه و مثلثه تر باشد اما آنچه ضرورت باشد او را اختیار
و شرف باشد و مثلثه و دیگر خانها وی در خودی باشند و دیگر گوئیم اصحاب نجوم
متفقند که آنچه نصیب زحل است در زمین آنست و اقلیم و رؤسا و مشایخ و اصحاب
تصوف و خداوندان گنج و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن بر ولایتها و در
بزرگ و عمارتهای عظیم چون شهرها و قصرها و حصارها و راهها و کاریزها و آنچه بدین
پیوسته باشد و ساحران و کاهنان و مهندسان و سیاهان و همچنین هیکلهای کهن و عبادت
خانها بر سر کوه و بتخانه های قدیم اما اگر منحوس باشد و اتصال سعد ندارد نصیب او
و کناسان و دباغان و درویشان و جایهای کهن و دشت خراب و آنچه بدین ماند
دارد و اقلیم چون بصره و مرو و بلیله و آنچه بدین ماند و موضعها کثیف و صحراها و ویران
اما اگر مشتری صالح الحال باشد پادشاهان و پیغمبران و خداوندان الهام و دعوی
بزرگ و قضات و اشراف و حاکم و والی عادل و پادشاهان عادل و پیران فاضل و خداوندان
لقه و شریعت و عبادت و مسجدها و موضعها و خانها آبادان و فرمان دادن

و مرغزارها و جای های پرگیاه و آب خوش و اگر بد حال بود پیران و ضعیفان و درویشان
مستور و خداوند عفت و قناعت و خاندان و دفتر و مسجدها و ویران و موضعهای عبادت
خانها و پیران و فضل گفتن و معلمی کردن و مانند آن و از خوردنی و داروها چون عسل
و حلواها از رنگ سپید اما نصیب مریخ اگر صالح الحال بود پادشاهان و امرا و سپاه سالاران
و مبارزان و لشکریان و خداوندان صلاح و ترکان و آنچه با لشکر باشد و آنچه
نشینان باشند و آفتاب و مریخ تعلق دارند و حلواچها و از انصار جایها که
و اگر بد حال بود قتالان و دزدان و راه زنان و قصابان و آنچه بدین ماند و از موضعها
کثیف و ویرانها و جایگاه صیادان و دزدان و خونها ریخته و از خوردنیها آنچه تلخ
و تیز باشد چون نمک سوده و سیر و پیاز و آنچه بدین ماند اما آفتاب خلفا و امرا
و سلاطین بزرگ و خداوندان ظرفها و رؤسا بزرگ که فرمان بر شهر و اقلیمها
و خداوندان گنج و علمها فی الجمله اگر صالح الحال باشد همه سعادت و را سعادت
از آنچه تعلق بدنیا دارد و آنچه تعلق با آخرت دارد و هر چه پیش کوکب بد بود در زیادت
و اگر بد حال باشد بر ضد این باشد و لیکن بخت نکوهیده نباشد و ما کسی دیدیم که طالع او
اسد بود و آفتاب منحوس بود او هرگز محتشم نشد و در میانه عمر درویش گشت و
و سقط فروختی و عاقبت در ولایت غربت افتاد و سبب … عرق شد
اما نهم اگر صالح الحال بود دختران محتشم چون خواتونان امرا و پادشاهان که

حاکم باشند و خداوندان ظهرها و روسا و خداوندان علمهای شریف و بزرگان و خداوندان امان
تحمل و بنکوروی و اگر بدحال بود زنان بکار و کسانی که از خانه بیفتاده باشند و کنیزکان
زشت و کم بها و دختران آزاده که ایشان را فقر و رسند و از خورد و نیها رچه بوی خوش
دارد و شراب و سماع و غنی دعود و اما عطارد و وزیران و دبیران و خداوندان عقل
و تمیز و قهرمانان و معماران و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان و فال‌گیران
و منجمان و طبیبان و بیطاران و دوی و نبوت و الهام کند چون بغایت صلاح باشد
یا از مشتری مسعود بود و اگر بدحال بود دروغ و بدحالی و آنکه دریوزه و سوال کنند
و فضلگو بند و شکل زنند و حال هرچه هزار ماخورد و نیها آنچه مانند زیق باشد و بعضها همچنین
اما قمر را در نیکی حال مشتری و آفتاب یار کنند و در بدی زحل چون زهره بدحال بود
و آنچه یاد گفتیم اصول باشد در اتصال طبعها با یکدیگر در باب آنچه همچنین چون درختها
یکدیگر باشند که آن دیگر اینجا یاد نشاید کردن و از این جمله مقصود آنست که در عالم کون
و فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حال نزود الا با ثر فلک و این تاثیر که نه
فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنکه واجب الوجود که فعل کرد و انفعال فعال است
و خیر محض است و عقل همچنین که فعل کرد و آن نفس کلی است و خیر محض است پس چیزی
چون قبول صورت کرد تفاوت پدید آید از آنکه از قبول صورت هوا جسم آید پس
از آن تفاوتها بسیار پدید آید و هرچه آفرینش بیشتر شد تفاوت بیشتر می‌شد چون فلکی
ایشم

رسید ضدی و ناهمواری و خیر و شر پدید کرد و چون بزمین رسید ظلم و غضب و شهوت پدید
کرد و سبب آنکه چرا بعضی نیک بخت اند و بعضی بدبخت قومی بر آنند که این سبب عنایت
واجب الوجود است یعنی توانگری و درستی باید اگر چنین بودی پس عمرو درویش و بیمار
از بی عنایتی واجب الوجود است و این کفر است که این سعادت و نحوست کوکب است
در سه وقت اول مسقط النطفه دوم وقت ولادت سیوم وقت تحویل سال و این را در کتب
نجومی یاد شاید کردن اما اختلاف در عنایت در آن رساله که بعد از این یاد کنیم ما
تاثیر دو دارند که قران چهار است یکی صغرا و دیگر وسطی و سیوم کبری و چهارم
عظمی و این چهار قرانست که منجمان بر آن حکم کنند و خاطر مردم بدان تواند رسیدن
و الا آنچه بیشتر از این باشد ممکن نشود الا در تحقیق فیلسوفی بزرگ یا کسی که نفس او بقوت نفس
پیغمبری مرسل باشد چه حکیم بزرگ جاماسب طبع با عمر او و مانند ایشان اما قران صغری
هر بیست سال باشد و این چنان بود که در اول فیقه از برج حمل قران زحل و مشتری بود و بیست
سال دیگر از دو درجه دیگر از قوس باشد و تا بیست سال دیگر تا می چهل سال در پنج درجه
اسد قران باشد و تا بیست دیگر تا می شصت سال در هفت درجه دیگر از برج حمل قران باشد
و تا بیست سال دیگر تا می هشتاد سال در دهم درجه از قوس قران باشد و تا بیست سال
دیگر تا می صد سال در دوازدهم درجه دیگر از اسد قران باشد و تا بیست دیگر تا می صد و بیست
در یازدهم درجه حمل قران بود و تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت سال در بیست و دو درجه

نیز از اسد قران باشد و تا پنج سال دیگر تا می صد و هشتاد سال در پنج درجه همچو قران
باشد و تا پنج سال دیگر تا می دویست و پنج سال و دویست و پنج در آخر درجه همچو قران
کنند و تا پنج سال دیگر تا می دویست و چهل سال در اول دقیقه از ثور قران کنند و همچو این
قران باشد در دویست و چهل سال در مثلثه آتش و هر یکی از این مدت بیست سال باشد و همچو این
هر مثلثها نگردد در آتش و خاک و آب و باد و هر یکی از این مثلثها دوازده قران در مدت
یازده هزار سال و پانصد و پنج سال پس قران تا سر نگردد و اما قران صغرا آن بود که
در بیست قران زحل و مشتری باشد و تأثیر وی آن باشد که لشکرها بیرون آید و دولت از بعضی جاها
به دیگر جاها شود و خوارج قوی شوند و البته پادشاهی بمیرد و آشوب و فتنه بود و وسطی آن بود
که در دوازده بار در مثلثه قران کنند در مدت دویست و چهل سال و این را تأثیر بزرگتر
از صغری بود و از گردش دولت از قومی بقومی البته چنانکه هیچ شکی نباشد و ویران شدن
بعضی نواحی باشد چون دیهها و آبادان شدن بعضی و نقصان گرفتن کار ملتها که در آن وقت
قوی تر باشد و کم شدن آب در ناحیتی دیگر و ظهور سبب دین و بدعتها در آوردن
و قران کبری چهل و هشتاد قران بود زحل و مشتری را در مدت نهصد و شصت سال و در
هر چهار مثلثه نگردیده باشد و تأثیر این قران بیشتر از قران وسطی بود و این بیرون آمدن
پیغمبری بزرگ باشد چنانکه در حقیقت دعوت او هیچ شکی نباشد و ملتها و دیگر باطل شود و جنگ
و جهاد و اساس ملت نگردد و پادشاهی یکبار از خاندانها بخاندانها دیگر شود

و طوفانها

وطوفانها پدید آید و اگر نباید کمتر از یکی نباشد و سیلابها و خراج دیوان و آتش
و حیلهها نگردد و اما عظمی پانصد و هفتاد و شش قران بود و در مدت یازده هزار سال
و پانصد و پنج سال و چهار ده بار هر بار از سر گرفته باشد و تأثیر این قران آن باشد که همه
جهان نگردد و دریاها همه صحرا شود و صحراها همه دریا و رسم و خط و آئین و لغت و صورت همه
نگردد و همه دنیا خراب شود و مردم اندکی بمانند و در جاها پنهان شوند و باز دیگر
باره آبادان شود و مردم بسیار شوند و پیغمبران پدید آیند و شریعتها نهند و پادشاهان
حکمت پدید آورند و در میان وسطی و کبری و عظمی فرقها باشد که تأثیر آن بیرون آمدن
پادشاهان باشد و سخت شدن و سست شدن شریعتها و غارت و قتل و کشش و ویران
شدن شهرها و ولایتها و در کتبها نجومی یاد کرده شده و دیگر بدان که هر هفت هزار سال
یک کوکب را باشد و ابتدا از زحل کنند پس نوبت مشتری باشد پس مریخ پس آفتاب پس
زهره پس عطارد پس قمر پس دیگر باره ابتدا از زحل کنند و چون در کوکبی را باشد در آن هفت هزار
سال خاصه او را باشد و هزار دوم کوکب را باشد اما کوکبی که فلک او زیر فلک آن
کوکب باشد با وی شریک بود و مثلا ابتدا هزار از زحل باشد و هزار سال چه زحل او باشد و هزار
دیگر مشارکت مشتری پس چون مشتری شریک شود در سر هزاره شریکه پیغمبری پدید آید و الا که ذو النفقه
اول نگردد و آسمان نو شود و تا هزار سال هم برین عادت کند زحل و پس چون مشارکت مشتری
تمام شود و نوبت مشارکت مریخ بود با زحل هزار سال دیگر با ایشان گردد و در سر هزاره پیغمبری

بدید آید و شریعت کرده اند و شریعت ماضی منسوخ شود و سنتها نهند و شریعت با شمشیر و زور بر
مردم کنند و بجهت سلاح و آلت مشغول شود و همچنین هزار سال پیغمبری بدید آید و طبع خلق با طبع
آن کوکب می باید آمیخت تا دور زحل هفت هزار سال بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار
سال خاص او را باشد پس در هر هزاره وی پیغمبری خیزد بزرگ و شریعتی آرد بی هیچ سلاح
و خصومتی و داوری مردم آن شریعت از وی بپذیرند و جهان آبادانی گیرد و در این دور
مشتری مردم بسیار شوند و در همه جا بعمارت و عبادت مشغول شوند و آزار از میان
خلق برخیزد و بیدادی و ستم نبود و عدل تمام بود و مسجدها ساخته و هیکلها نهند خاصه
هیکلها مشتری بود و اسبابها آبادان کنند و هر عبادت [illegible] هیچ خیر نبود و [illegible]
حکما برین گونه نهاده اند و آنچه ما یاد کنیم حکمی کلی است که در آن تنگی باشد تا ممکن شود که در
و نقصان باشد بسبب نیکی و بدی قرانها چنانکه قران زحل و مشتری در ثور آنگاه که ما در حق
زحل گفتیم زیاده شود از آنکه نوبت زحل را باشد و اگر قران در قوس بود [illegible]
که در حق زحل گفتیم کمتر بود از آنکه نوبت مشتری باشد و همچنین میگذرد تا چهل و نه هزار
بگذرد و هر کوکبی را هفت هزار و هفتی مشارکت شش کوکب دیگر پس بعد از چهل و نه هزار سال
دور زحل باز گردد و جهان روی بخرابی نهد و دیگر بار آنحال که گفتیم باز سر گیرد از سر
آدمی که او را ابو البشر گویند و در هفت هزار سال که نوبت کیی باشد آدمی پدید آید چنانکه
چنانکه در سر دور زحل گفتیم که ابو البشر پدید آید چون هفت هزار سال از زحل بگذرد

دور نوبت

دور نوبت مشتری رسد و دور مشتری باشد در ابتدا دور مشتری آدمی پدید آید و در اول
دور مریخ آدمی دیگر پدید آید و همچنین تا چهل و نه هزار بگردد و هفت آدم آمده باشند و ممکن
نشود که هیچ حال در زمین برود که مانند آن در فلک پدید نیاید و آنچه در زمین پدید
آمده باشد تابع آن فلکی باشد اگر قران که بر سر دور بود در قوت سعود را بود در
زمین هم سعادت بود و اگر قوت نحوس را باشد آشوب و فتنه بود و بباید که عاقل
چنان پندارد که بر فلک گرمی و خشکی هست یا سردی و تری هست چنانکه در رسالها
پیش گفتیم که بر آسمان هیچ طبع نیست و لیکن آنچه ما می نهیم خلاف نبود اگر جدای
کتابه بزبان فارسی در این معنی بنهیم و این هیکلها اینجا جمع کنیم تا دانسته آید که علل
الوجود و جهت خیر و شر و ظلم و بیدادی و فتنه و جنگ و آفرینش شر و کرکی [illegible] و حکمت
تا خلق عالم بدانند که بیدادی نیست و هر چه هست چنان می باید که هست والله اعلم بالصواب

خلاصه رساله ششم از قسم سیوم در عشق بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون بدانکه عشق
مشکل حالیست نفس ناطقه را و جدا از آنجا که حد وی یاد کنیم پدید آید عشق از مولید مردم
می افتد اما نخست باید که بدانند که در مردم دو قوت یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو
ضد یکدیگر اند از آنکه شهوت سرد و تر است و غضب گرم و خشک که همه قوتها که
در انسانست اصلها ایشان حرارت غریزیست و لیکن ماده شهوت سردی و تری است
و در وقت حرکت و قوتها سری یار دارند چون قوتها که در جگر و دل و دماغ اند

۱۰

غضب شهوت است ولیکن بدین روی که شهوت جماع را شهوت خواستند اورا شهوت
نشاید گفت زانکه شهوت جماع را مجری است غیر مجری غضب و حد شهوت جماع آنست
که گویند شهوت جماع لذتیست حیوانی و آن مشارکت دو شخص باشد که با هر دو در الذ
رسد با یکدیگر او حد غضب بخلاف این بود زانکه در حد غضب جوشش دل است که بین خواستن را
و این حدها آن حد است و همه حکما متفقند که دو چیز را که حد ایشان موافق نباشد
بیکدیگر نمانند و نهاد شهوت در مردم سبب تناسل است و غضب برضد اینست
از آنکه تناسل حرکتیست و انتقام سکونی محض است پس چون این هر دو قوت ضد اند
لابد باشد که بیکجا جمع نشوند و اگر اتفاق افتد که جائی بیکدیگر جمع شوند بسبب آن گشت
شهوت جماع بود باشد بغضب که اگر انتقام بودی زیاده بودی و چون غضب زیاده
از شهوت آید حرکت شهوت بشود و مثال غضب آتش است و مثال شهوت آب
و اگر غلبه آب را بود و آتش نباشد و اگر غلبه آتش را بود آب بخار شود و هیچ نماند
و اگر در قوت مغز و سخن گفته آید معلوم است که قوت آتش بیشتر از قوت آب و
مثال با گفتیم خداوندان شهوت توانند که شهوت بشکنند بقوت غضب و بقوت غضب
توانند که او را بشکنند بقوت شهوت پس گوییم عشق از سه وجه خالی نباشد یا مغز تن را باشد
یا مغز و جان را یا مشارکت جان و تن باشد اما آنچه مغز و تن را باشد یا مغز و جان را یا
یا مشارکت جان و تن باشد اما آنچه مغز و تن را باشد دل بر اندن مراد است

دن

وفق طبع با معشوق یا غیر معشوق و یا خوردن باشد مثل طعامها لذیذ یا آنچه نسل
بوی یا پوشیدن باشد از انواع لباسهای که دل خواهد از آنها و ضمن سیم و
نهادن و بناها و شهرها و آنچه بوی ماند آنچنین و مانند این بسیار است که جمله تن تعلق دارد
و آنچه بجان تعلق دارد استنباط علمها باشد و از خویشتن صنعتی نهادن و مبدا خویش
دانستن و معقولات را دریافتن و جواهر ملکوت را شناختن و معرفت ایجاد الوجود
بدست آوردن و در عقل و نفس رسانیدن و نجات خویش اندر علمها صالح طلب کردن
و زاد آخرت اندوختن و آنچه بمشارکت جان و تن بود طلب وی نکو کردن و شراب
خوردن و سماع شنیدن و بوی خوش بکار داشتن و فعلها کردن که مردم نیکو
گویند و نهادن علمها چون موسیقی و آلتهاء آن و علمها هندسی چون جو بها و فتها
که از راه هندسی خواستند و طلب ریاست و سلطنت و مهتری کردن و فرمان دادن
و با مردمان نیکوئی کردن و علم کفش آید اسند که او دانست مانند طب و تعبیر و حساب
و آنچه بدین ماند و این هر سه که ما یاد کردیم بسبب آن نقضه است وقت سقوط النطفه و وقت
طالع زادن و وقت تحویل سال و آنجا در کتب نجومی مسطور است اما آنقدر که بکار
آید اینجا باز گوییم بدانکه لابد بود که بوقت سقوط نطفه و وقت طالع زادن یک کوکب
یا بیشتر مستولی باشد اگر مستولی باشد همه عشق اکثر کارها بزرگ باشد و فکر کردن
علمها باریک و بدست آوردن اسرارها فلکی و حقیقت آن و تنها کردن بدین در تحقیق

عام با دوستان کردن و دشمنی سخت با دشمنان و عشق عشق او همه با جماعت خویش و اگر زحل
و مشتری مستولی باشد عشق او عبادت و ریاضت و شریعت ورزیدن و با خلق خدا آشتی کردن
و عشق بغایت ورزیدن با وجه الوجوه خویش منتظم کردن و زهد و ورع ورزیدن
و اگر طالب باشد کشتن این قوم چانید ولیکن از بسیاری ورع از ایشان انکار
و اگر زحل و مریخ مستولی باشد انکس را دائم عاشق انتقام کشیدن و فرمان دادن
و شهوت راندن نه بمجری طبیعی و عاشق شجاعت و مردی بودن و آنچه بدین ماند و چون زحل و مریخ
کواکب با یکدیگر می باید آمیخت چنانکه اگر بر مولود زحل و زهره و قمر مستولی باشد عشق او
بهر شکم باشد و از بهر شراب و اگر مستولی مریخ و قمر و زهره باشد هم عشق او و شهوت و جماع
باشد و بدست آوردن آن معنی و چاره آن ساختن و اگر شمس و مریخ مستولی باشند همه عشق او
غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی کردن و اگر مستولی مشتری و شمس و عطارد باشد عشق او
مجلس گفتن و فضیلت بدست آوردن باشد و ما مثال زدیم تا روشن شود و مثال گفتیم اگر زحل
زحل زهره و مریخ و قمر باشد شهوت او هم از بهر شکم باشد پس اگر دور حد باشد یا دو
یا دو قمر قرانی که بوده باشد و انکس را تحویل سال حقیقی که در تحویل سال او این هر سه کوکب را
قوت تمام باشد از اصل و دوری تحویل عشق چنان تمام کند در حق شکم که چیزی بخورد کو بر آن
چه میرد و یا خورد و بد زد و که او را بدان سبب هلاک کنند و چنانکه گفتیم که اگر مستولی مریخ
و قمر باشد عشق او هم از بهر جماع بود و چنانکه این هر سه کوکب در دوری مولود و در تحویل دوری

باشند

باشند و جای بجای افتاده باشند که موجب این فعل باشد انکس عاشق شهوت باشد و عاقبت
بسبب شهوت هلاک شود چنانکه گفته اگر مستولی شمس و مریخ باشد اگر در هر دو قران و مسقط
نطفه مولود هر دو باشد انکس در عشق انتقام و کینه چنان شود که بسبب غضب هلاک کند
شود و اگر مستولی مشتری و شمس و عطارد باشد چنانکه گفتیم در حق اگر در هر دو قران و مسقط
و تحویل سال این هر سه قوی بوده باشند انکس چنان شود که دعوی پیغمبری کند و گوید که خدای
با من سخن گفت و بسیار بود که راست گوید و در مثال زدیم از بهر دو کار تا هر دو روشن شود
و گوییم عشق یا از بهر خدا بود یا از بهر معشوق و سخن گوییم اگر کسی را مولودی باشد و مریخ و زهره
و مسقط مولود و قران قوی باشد هیچ شکی نباشد که خداوند این مولود طبع لطیف دارد و
پوشیده بشخصی از بهر روی نیکوی عاشق باشد و نیز این حکم در اصل مولود و تا سبب
دوستی باشد و در مولود انکس شمس و قمر را بجای افتاده باشد از جهت فلک اگر
این مولود را نظر کسی آید یا با کسی دوستی کند که نیز این در مولود انکس از تثلیث و تسدیس یکدیگر
باشد و طالعها از تثلیث و تسدیس یکدیگر باشد دوستی ایشان بغایت باشد و اگر
یکی زن باشد و یکی مرد یا غلام عشق عظیم پدید آید و اگر باز و هم عاشق معشوق باشند عشق آشکارا
شود و سخت شود و همچنین اگر هر دو زن باشند یا هر دو غلام باشند الا اگر مجتنب شهوت
باشند دوستی عظیم باشد چنانکه سر و جان از یکدیگر دریغ ندارند و چون مولود و رضا این
و نیز بین در تربیع باشند و خاصه یکی چهارم یا هفتم یکی باشد یا دوم و ششم و هشتم و دوازدهم.

شخص عظیم دشمن یکدیگر باشند و اگر از آنچه در حال عشق گفتیم بعضی باشد و بعضی
نباشد مهربانی و دوستی باشد ولیکن عشق نباشد و همچنین در دشمنی از آنچه گفتیم بعضی بود و بعضی نبود
این را در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حدی که اگر روی که در آن زمان نیکوئی آن باشد
شخص بود که مولود او چنان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود و در مولود ایشان این
و خانها بر تربیع افتاده باشد ضرورت دشمنی باشد یکدیگر را و اگر مستولی بر طالع سقط
مولود و قران دور و کوکب مشتری همش و عطارد باشد با نظر الوف برج رسیده باشد
و مولود یکی با طالع قران باشد با او تا بضرورت عشق دانش و فضل و علم الهی در آن
کس پدید آید و دعوت کند و پیغمبری بزرگ باشد و ملک بر وی ظاهر شود و عشق آن چنان
بر وی غالب شود که شریعت و سنت نهد و بیخ خویشتن بر گزیند و خلق را تحمد اخوان
و از بیخ با خدا نکند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه خدا کتاب نهد و اگر او را در عشق الهی
بگیند او را خوش آید و تن فدا کند و معجزهای بزرگ نماید و همین است عشق بهتر از این سه نوع باشد
و اینجا از تاثیر اشکال کواکب باشد و الا واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزه است
والله اعلم بالصواب خلاصه رساله سی و ششم در چگونگی قیامت و بعث و نشور از اینجا و دیگر رسائل
اخوان الصفا بدانکه بر عاقل واجب است که در چگونگی و نظر کند و جهد کند و خویشتن شناسد و جهد کند
بر آنکه مبدا و معاد خویشتن را بشناسد و اگر مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی دریافته ام و او
چو هر خویش را نشناسد همه دروغ زن باشد و هرگز هیچ علمی وی را آشکارا نشود و حقیقت هیچ علمی معلوم

تواند

تواند کردن و اگر چیزی داند بدان یکسان باشد و یقین علوم حقیقی در تواند یافت و هر چه مردم را
بدان حاجت باشد از بهر تن است یا از بهر جان و هر چه از بهر تن است دنیاوی است و هر چه از بهر جان
عقبا و دعا گفته اند که این تن باقی نخواهد ماند و عاقبت که در خاک بخواهد ماند پس اگر تن سعادت
و شقاوت جان آگاه شدن باید و بدانستن سعادت و بدور کردن از آنچه شقاوت است بدن
بهتر از آنکه بتدبیر فانی مشغول شدن و نفس کلی را فایق داشتن و حکمای ماضی هیچ حال از تحصیل سعادت
و شقاوت مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس بوده است و سعادت
نفس معراج و باشد بعالم افلاک و سموات که بهشت جاودانی است و پیوستن بعالم الملکوت
و بنفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی است و بدانکه شریعت پیغمبران و حکمت فیلسوفان
در کتابهای ایشان و آنچه رمز است و آنچه آشکار است هیچ سخنی دیگر نیست الا آنکه بیکی سعادت
دو جهانی باشد و ابدی شقاوت دو جهانی و یکی جان مردم را بسعادت همیشگی رساند و بی
شقاوت ابدی و بدین شقاوت و سعادت آخرت میخواهند نه این بهجروزه دنیا و سعادت
آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گوئیم نفس جوهر بسیط است نورانی که عالم وحی و عالم نور
و حیات صفت ذاتی اوست و علم در او بقوت است تا بیدن پوشیده است و چون از قوت بفعل
آید ذاتی او شود و این مسئله بارها مشکل است و حل این مسئله آن که اتفاقی است که هر نفس بقوت
عالم است و در این قصه مرا است که موجب گفتیم چنانکه گوئیم هر نفسی بقوت عالم است و بسیط علم
آنست که روی بنفس کلی دارد و نفس کلی چون آینه است که همه موجودات چنانکه هر علمی که در وجود

بود در روی همچون صورتی در آئینه پدید آید و این نفس که در بدن پیوسته است و مدبر بدن است که دروی
بدن زنده دارد و در روی نفس کلی پیوسته است و صورت معلومات از نفس کلی در روی همچنان
پدیدار است که در اصل نفس کل و مثال این در محسوسات چنان بود که آئینه را برابر آئینه دیگر
یا صورتی یا خانه بدارند الصورت چنان که باشد در آئینه پدید آید پس اگر آئینه دیگر در برابر
هر دو بدارند صورت آئینه دوم صورت آئینه اول با صورتی که در روی باشد در آئینه دوم پدید آید
و اگر آئینه سوم در برابر آئینه دوم بدارند هر صورت که در آئینه اول بود در سوم پدید آید همچنین
باشد که آئینه سوم و دوم با هر صورتی که در ایشان باشد در آئینه اول پدید آمده باشد و این سخن
روشن است اگر نیک اندیشه کرده آید درست شود که چرا نفس عالم است علم او چگونه است
و سبب آنکه کی روی به بدن دارد و حواس او در اشغال بسیار زند و آنچه می‌باید که معقولات بود
آن بچه سبب است که این روی که به بدن پیوسته است از روی که به نفس که به عقل پیوسته است صورت
معلومات است می‌پذیرد و سبب آن تاریکی نفس ایشانست و این را در محسوسات مثال آنست
مثلا اگر گوی از بلور کنند و آن را مصقل نکنند هیچ روشنی نبود و نپذیرد و بعضی او را صافی
همان بود که سنگ را و اگر نیم از دور مصقل کنند چون برابر آفتاب بدارند از روی که
مصقل کرده باشند و از روی دیگر بیگانه نمی‌گذارند آن روی ولیکن با آفتاب دارد شعاع
پذیرد لیکن از جهت روی زیرین تیره باشد عکس بر زمین نیفتد و آن صورت که از آفتاب پذیرفته
باشد باز نتواند نمود پس اگر این روی زیرین تمام مصقل باشد چون بالا بین همان صورت که پذیرفته

باشد

باشد عکس همان صورت بنماید پس لیل روی زیرین نفس که به بدن پیوسته است هوا
تیره آن را نمی‌پذیرد و پس حواس تیره اگر بر ریاضت علوم معقولات روشن شود صورت
معلومات در روی پدید آید و مثال دیگر گوییم اگر آبگینه شفاف او را در هوا بدارند هوا از
عکس او روشن شود و او را بر دیوار تیره باز نشیند و دیوار و خانه را از روی شعاع نو
باشد سبب تیرگی دیوار پس اگر دیوار را سوراخ کنند و آن آبگینه را در دیوار نشانند از عکس
آفتاب خانه روشن شود و نوعی دیگر گوییم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز آفتاب و ماه
و ستارگان را نتوانستی دیدن پس چون سطح آن هوا که فلک محیط است شفاف و رقیقست
و این سطح که به چشم ما پیوسته است همچنان روشن نیست که هر چه آن سطح پذیرفته باشد
این سطح در چشم ما می‌افکند و اگر چه چشم ضعیف جمال آفتاب و ماه و کواکب نمی‌تواند
نتواند دیدن ولیکن بعضی می‌بیند و نفس کلی شعاع نفیر از کواکب است و نفس ما شعاع نفیر از هوا است
و حس بصر از جهت صفا و رونق خویش آنچه بیند از نفس دارد و چه اگر نفس نبودی چنانکه چشم [illegible]
بودی پس مثال نفس کلی کواکب و مثال مردم هوا و مثال چشم حواس و عقل دانند که اگر [illegible]
که هوا آنچه پذیرد از سطح اول سطح دوم همان باز نماید نفس ناطقه را او نیز باشد و واجب الوجود
کو است که این امثال و دیگر مثال‌ها که گفتیم در هیچ جا ندیدیم و نخوانده‌ایم و آنجا بدین صنعت باز
نمودیم اگر انصاف داده آید بدیهیه و مانند هیچ از نفس باشد پس بدین مقدمات معلوم شد
که نفس عالم است اما در حیات نوراو هیچ شک نیست پس از روی انصاف و به شرط علم

باشد پس چنین اگر شخصی پرسد که مبدا تو از کجا است یا معاد تو کجا است گفته اند و با انبیا دعوی علم

کنند اما گوئیم مبدا مردم از بهر خلاف مذاهب مردم بر خلاف است اول بقول حکما نفس مردم که

مبدا نفس از او واجب الوجود است و معلوم شده است در کتب که امر واجب الوجود عقل است

و برین دلیلها بسیار است بقول کل حکما چون افلاطون و ارسطاطالیس و ابن سینا و بقراط

و بقراط و مانند ایشان که سخنان ایشان حجت حکما است نفس مردم از جوهر بسیط است آن

جوهری است که همه عالم را بر کار میدارد اما جالینوس طبیب گوید بخار است که بعد از تن فنا

شود و باقی نباشد و بزرگان در کتب خویش این جواب را گفته اند یا گوئیم جالینوس طبیب بود

نه حکیم این سخن مسلم نباشد از آنکه غیر جالینوس بقراط و افلاطون و غیرهما هم طبیب بوده اند

و هم حکیم و طبیبان مقر اند که بقراط در علم طب کمتر از جالینوس نبود و از حق نفس حیوان غافل

بود که گفت تناسخ حق است و لیکن نگفت که همه کس را یا بعضی پس این قول جالینوس رد است

و حکما در برهان گفته اند که نفس جوهر بسیط که لابد معاد او هم با جوهر اصلی خود باشد پس

گوئیم حال از این دو وجه بیرون نباشد یا بسعادت منسوب باشد یا بشقاوت چنانکه در رساله

الم و لذت گفته ایم و دانسته ایم که امروز جمله در مردم تخت و تاج و اگر ... کرده اند و اگر

مدعی مشارکت ... و اینجا چند آنکه بوده اند بر یک لفظ متفق اند که حساب روز بعث

و روز جزا باشد که بازگشت همه خلق بدان روز بود و حکمای الهیون متفق اند که هر سعادت و شقاوت

که هست در حق نفس است تن فانی است و بر عاقل آن نباشد که میان مردم جمع کند و حقیقت آن

طبیعی گوید آنچه اینجا گفته اند درست است از آنکه هر سی و شش هزار سال همه عالم گردیده

باشد چنانکه همه زمین درخت و نبات و حیوان گردیده باشد و باز فنا شده و آنجا که بوده

و زمین آنکه مردمان در آنجا بوده باشند کشتزار و درختان شده و غذای حیوان گشته

و از آن غذا همچنان شخص که در آن خاک بر ریزیده باشد پدید آمده و این خود در هزار سال گفت

خاصه در سی و شش هزار سال و آنکه ما گفتیم که سی و شش هزار سال اگر صد هزار و دو هزار سال

هم گوئیم بعث باشد هیچ شکی نیست از آنکه بعث برانگیختن باشد و چون برانگیختن درست آید

خواه صد هزار سال خواه بیشتر اما بعث ارواح بدانکه شکی و شبهتی نیست بعضی ... و در تفسیر

و حکمتی درست است که هر جانی را بعثی هست و بعث در لغت برانگیختن باشد و از ... تفسیر

یکی آنکه گوید بعث از رسول فرستادن پیغمبر را و بگاه دیگر بعث النوم را انگیخت ... و همچنین گوید

بعث المیت زنده کرد مرده را و این هر سه در حق نفس ... اول فرستادن نفس بعالم

سفلی از سبیل سیاست و دوم برانگیختن آن آن باشد که از تن برانگیخته شود و زنده کرد و نیز همچنین

معلوم است که مرگ تن از او خالیست و زندگی تن مردن جان و بعث در حق جان ...

العین باشد که تن بمیرد چنانکه پیغمبر صلعم فرمود من مات فقد قامت قیامته یعنی آنکه قیامت هر کس در آن

حالت که بمیرد و ناچار هر چه در این خاک نهفته باشد بعد از مرگ تن باز روان خود ... چون

از فضل و جهل و خیر و شر و آنچه اندوخته باشد جدا ... نخواهد ماند سبب آنکه هر چه جوهر

ضد ندارند و صورت جوهر همیشگی بود و از آنکه گوهر نفس از عالم ... که صورت او از ماده جدا

نخواهد شد اما اگر صورت جوهر بعد از مفارقت تن با بر وفق عالم علوی بوده و الا که صورت فرود
عنصری باشد با شهوتی هیچ حالتی عالم ملکوت در قبول نخواهد کردن پس در این عالم سفلی بماند
و ابد الآبدین در بند دوزخ ماوای او باشد و تحقیق بعث این است والله اعلم بالصواب

اکنون بدانکه حکما متفقند که حرکت جایز است تن را و اگر در تن حرکتی پدید آید آن حرکت
جایز است حرکت تن عارضی است حرکت جان ذاتی و ذاتی چیزی باشد که نابقای آن
چیز باشد انفصال از وی نباشد مثلا حیوانی که در حد وی گویند حیوان نامی حساس است پس
حساس ذاتی حیوانست مادام تا حیوان بود حس از وی جدا نبود و همچنین خاصه هر که آن چیز بود
که از وی برنگردد و در او نیز نشود چون بدو پای رفتن مرغ را و مردم را خنده و گریه مردم
و صهیل و شیهه اسب را پس حرکت ذاتی جان را باشد و تن را عرض باشد از آنکه بعد از
مفارقت جان آن حرکت از وی زایل شود و در خاک هیچ حرکت نماند پس حرکت جان ذاتی باشد
و لیکن به محل مختلف چنانکه نفس و بدن عالم که جمله عالم یک نفس است و یک بدن و همچو حرکتها که
علوی و سفلی میباشد از فلکیات و تحویلات که گاهی محل او محیط باشد و گاهی مرکز یا
فلکی و گاه در اجسام جمله زمین و همه حرکتها از آن حرکت و مثال این در محسوسات بسیار است
مثل شخصی که بدست پای چرخ آسیائی را بگرداند و اندر گردانیدن آن حرکت است حرکتها
در او بسته باشد یکی چرخ آسیا دوم حرکت ستون آسیا سوم حرکت آسیا چهارم

وکن

حرکت گندم و حرکت سیم قسم شود و هر قسمی دیگر باره منقسم شود و همه حرکت آرد و همچنانکه حرکات
و اصل همه حیات نفس آمده است با آن شخص که سبب شده است پس حرکت مرده و زنده و
همچنان عرض و بسیار گاه بود که این آسیا را چیزی دیگر گرداند چون باد و آب و چون
چرخ همچنین عرض باشد و سبب ایشان چیزهای دور باشد پس حرکت همچنین باشد آنچه در عالم
سفلیات با آنچه در عالم علویست سبب آنکه ماده وی از صورت جدا نشود و حرکت از وی منقطع نشده
چنانکه سبب جدا شدن صورتها از ماده آنست که ماده متغیر شود و کهنه گردد و طبع او را
فرو گذارد دور افلاک و کواکب طبیعی و قسری نیست و آنچه او حرکت کند نه از تغیر است که در کون
و فساد است بلی تغیر آن آن بود که گرد خویشتن میگردد و کواکب گاه در برج باشند و گاهی
در جای دیگر و اینجا چون برهان دانسته شد معتبر باشد چنانچه در مقام خود بیان کرده آن
شده پس حرکتی که در عالم سفلیات است عرض است و سبب آن حرکت نفس کلی و عالم علویست
والله اعلم بالصواب خلاصه رساله سی و هفتم در شناختن حقایق از جمله پنجاه و دو رساله اخوان
الصفا بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه سر کلی دانش که معرفة الله منسوب است بدانستن
حقایق است و چگونگی چیزها آنچنانکه هست و چندی اجناس و انواع آن و خاصیت و عینها
جدا جدا و سؤال و جواب بر آن و آنچه بدین پیوندد و آن نه است اول هل هو دوم
ما هو سوم کم هو چهارم ای شیء هو پنجم کیف هو ششم این هو هفتم متی هو هشتم من هو نهم
لم هو و این هر سؤالی را جوابی خاص هست که هیچ بیکدیگر نماند و چیزی از موجودات که مشکل شود

این سؤال درست بود پس اگر از جنس جواب داده آید و از فصل خود او سخن رود مغلطه کند
آنچه معلوم شود و صدق برهان بود و اگر از فصل خود او نبود همچون حکایتی بود و باد دروغ
محض بود و باد دل خوش کننده بود که از او اقناعی گویند و ما اول گوییم که عالم است
و ما با اسم عالم آن میخواهیم که هر چه جز واجب الوجود بود شاید که او را عالم خوانند
که هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم
افلاک و عالم سفلی و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین تا
که جنس را با نوع را بر سبیل عبارت عالم خوانند و آنچه گویند هژده هزار عالم از آنجا
ما اگر گویند عالم مور یا عالم ذره روا باشد پس برای العین می بینیم که عالم است و اگر بدین
هستی عالم ارواح گویند ما را معلوم است بی انکاری که جسم از آنجا که عالم جسم است نمو نکند
و نبات نروید و افلاک بی نفس جنبانند نگردیدی خود بجنبید و اگر تن حیوان را نفس یار نبودی
هرگز حرکت نکردی و دلیل بر این مرکب حیوان است و مرکب جز ترکیب نیست الا جدا شدن معان از تن
پس برهان درست شد که عالم ارواح هست و هم عالم اجسام و نوعی دیگر از یکدیگر جدا اند و
دیگر پیوسته و چیزها باشند که نفس و بدن ایشان هرگز از یکدیگر جدا نشود و آن عالم علوی است
و افلاک و کواکب پس جواب این همه برهان داده آمد اما آنچه گویند ما هو جواب آن بود
که بجمله گویند یک نوع است یکی از یکدیگر پیوسته در سبیل سیارات و عناصر و رحمت بدان
می کند و این برای العین پدید است چون دوران فلک و حرارت شمس و فعال کواکب
چنانکه

چنانکه در رسالهٔ العالم انسان الکبیر گفته آمد پس جواب ما هو درست باشد و شرط جواب ما هو آن
باشد که از جنس او تا جز دهند و چون عالم یکبار داده آمد و او را جنس دیگر نیست که این نوع
او شود پس جواب درست باشد اما اگر کم هو یعنی عالم چند چیز است گفتیم نفس است و بدنی
و تفصیل این نفس و بدن در رسالهٔ کون و فساد گفتیم و اما ای شیء هو یعنی کدام چیز است برای
العین محسوس و معقول معلوم است که از ورای فلک محیط تا مرکز خاک که امی اوست و تفصیل عقل
و نفس و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوانست و این هم جواب کم باشد
و هم جواب ای شیء اما کیف هو یعنی چگونه است از جهت آن طبیعت است در رنگ و بوی و طعم که
جنس این کیفیت را بر موجب طبع عالم بود از آنجا که طبع منفرد و مرکب بود و چون حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و معتدل طبیعهٔ خامسه یعنی آنچه در افلاک و کواکب است اما این نوعی
کمالست در میان نفس کمال افتاده است چون بچه در شکم مادر یا دل یا در سینه اما متی هو یعنی
که باشد هنوز باشد از آنکه فاعل این و قاصد این قصد نه طبع است که فرسوده شود و هرگاه که
فعل کند با مر آمری آید یا از طبع کند یا از رحمت نکند یا از رحمت کند و لابد است که عالم فعل
فاعلیست از آنکه واجب الوجود است و گفتیم که واجب الوجود رحمت محض است و فعل او شفقت باشد
ز ممکن الوجود پس اگر فعل طبعی واجب الوجود است این امر منقطع نخواهد شد از آنکه انقطاع
رحمت از واجب الوجود روا نباشد از آنکه شفقت از واجب الوجود باشد و واجب الوجود
نباشد هرگز پس منقطع نشود و اگر گوییم از طبع میکند گفتیم در نفس افلاک و کواکب طبع نیست پس

پس هم رحمت باشد و رحمت عقل و نفس از واجب الوجود است و رحمت واجب الوجود دایم است
الوجود دایم است هرگز منقطع نخواهد شد پس همیشه خواهد بود اما ظلم هو بعضی از بهر چه است از بهر آنکه تا باز
حکمت حکیم پدید آید و نعمت حقی نباید و اما من هو بعضی از بهر کرا و در علت باز گوییم تا اگر فرشود و همچنین
هر سخنی و سوالی که باید از حقیقت آن پرسید و آید و گوییم اتفاق حکما است که الطبیعة لم تفعل شیئا
باطلا یعنی طبیعت هیچ فعل نکند که آن فساد بود و اگر چیزی در چشم فساد نماید آن عیب ما بود و اگر
نه از بهر صلاحی بود پس حقیقت آنست که در عالم فساد نیست آنچه از فساد نام نهاد و ما بعضی
کون و فساد آن فساد عرض را باشد نه جوهر را و جسم را و هیچ فساد در جسم انسان ظاهرتر از
قتل نیست و اگر از روی حقیقت بنگرند آن نه فساد است آن تربیت کردن جان است
کردن جان صلاح محض است و این بجای خویش بهتر شرح کنیم پس علت گوییم هرچه وجود و
کوشش بود و وجود چیزی دیگر از وی آنچه را علت گویند و آنچه دوم را معلول و در
چیزی هست که او را یک علت چنانکه عقل و نفس و چیزی باشد که او را دو علت باشد چون
افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار علت باشد چون حیوان و نبات و معادن اما
اول علتی موجودات را حکمت واجب الوجود است و رحمت و شفقت وی و عقل معلول
وی است و هیولی جسم مطلق است و جسم مطلق معلول وی است و جسم مطلق علت افلاک و کواکب و افلاک
و کواکب معلولات وی اند و افلاک و کواکب علتهای عناصر اند و عناصر معلولات ایشان اند
و عناصر علت معادن و نبات و حیوانات و ما گفتیم در رسالها که مثالها نیست از شناخت علت

چنان

چنان دلیل بود که عدد یکی مثلا علت همه عددها است از آن سبب که علت چه است و نیز
از این گوییم ا علت ب است و ب علت ج پس ا علت ج باشد و لکن علت ب که عدد
اوسط است از آنکه نشاید گفتن که واجب الوجود در رحم زن صورت انسان نگاشت
باید که در میان خون حیض چیزی و لکن صورت آنکس نگاشت که بسیار علت واجب الوجود
میرسد مثال این چنانکه یاد کردیم که ا علت ب است و ب علت ج پس ا علت ج
است اگر میان علت ج علت ب نبودی خود در آن شک نبودی و عاقلان اقرار
دادی که ا ج و در عدد چنان بود که گوییم یک علت دو است و اگر علت سه باشد بواسطه
دو باشد از آنکه هرگز سه نباشد تا دو نباشد پس یکی بواسطه دو علت سه باشد چنانکه گویند
که علت آسیا آبست و لیکن بواسطه چرخ چه اگر آب نباشد آسیا نگردد و لیکن اگر
آسیا نباشد و چرخ نباشد حرکت آسیا هم نباشد و این مثال سخت روشن است عاقلان
کسی را که اعتقاد دارد که واجب الوجود سباع را از بهر آن آفرید که انسان را خورد این
کفر محض است از آنکه نه است که علت ده است خاصیت ده جدا باشد و خاصیت جدا پس
پس یک علت ده نباشد تا نه و هشت و هفت و غیر آن در میانه نباشد پس واجب الوجود شیر را
نیافرید که شیر را شیر فلک آفریند و شیر خواه انسان خورد و خواه برنج روزه که
اگر انسان خورد سبب نه از آن جان بوده باشد و بحکم عقل این فساد نبود و همچنین
دلیل سبب قربان ابراهیم اسمعیل را علیه السلام پس عاقلان تمیز کنند که علت ده یکی است

بلکه گوید اگر بنا نبودی خانه نبودی بی هیچ شکی و دلیل دیگر آنکه مثال زید خانه بکند و استادی بجای
لذر ان بدید کند مقصود آنکه بدانند که او قادر است بر بنائی پس آن خانه بعمرو بخشند و از عمرو
میراث رسد بیکی دیگر شحنه فروخته شد و شحنه ببیند بسیار دارد تا ظلم ظالم از مظلوم بستاند از
زندان بستانند و باز دارد و پس ظالم زندانی گوید زید سبب علت عداوت شد
مثال زید بعقل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمرو هیولی و مثال شحنه شیر فلک
و مثال بنده شحنه شیر فلک و مثال ظالم زندانی با مظلوم که او را در زندان کشته کنند
که شیر او را بخورد و اگر انصاف دهند این مثال سخت روشن است و اینجا دقیقه دیگر
هست مثلا علت خانه وقت ساختن زید بود و آب و گل و چوب زمان و مکان و هستی خانه
اگر زید نباشد فاعل خانه نبود و چنان نبود که کتاب یکایک در این محال بود و اگر
و زمان نبود که خاک خانه هم نبود و اگر هستی خانه از بهر آن نبودی که کسی در ان نشیند
خانه هم نبودی از آنکه زید خانه از بهر نشست کند خواه از بهر خویش و خواه از بهر کسی پس
چون زید از خانه فارغ شود علت خانه زید باشد از آنکه خانه نقل و سنگ و چوب
که خانه را بپای دارد و زید علت هستی خانه باشد نه علت کردن خانه باشد پس اگر گرد
کند و کسی در ان خانه فرود آید یا کاروانی یا بعضی از خویشان و آشنایان از علتی چون باران
و زمین لرزه یا قسر دیگر روزگار بیفتد و جماعت را هلاک کند زید علت هلاک جماعت نباشد
بل علت آن هستی دیوار و سقف و باران بود نه زید پس نقل خانه فرو شود که برف و باران

ازطبیعت

از طبیعت باشد نه از فعل زید و همچنین اگر کسی کشتی کرد از بهر راحت خلق نه از بهر غرق دیگران
خدای تعالی روشنائی داده باشد آنچه در کفایت بود که او را خود دید این هم حاجت
نبود والسلام

خاتمه رساله دهم از قسم سوم در حدود مفرده بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه در جمله کتابهای پیچگانه منطقی گفتیم که حد چه باشد و اینجا رساله آورده است در حدود
مفرده ولیکن چنان تمام نبود که منطقیان را بکار آید و نیز بیشتر چیزها را رسم نموده بود
و اگر حد اقناعی بود نه برهانی الا اندکی پس یک بزرگان مانند کتب اشارات و نجات
که خواجه حجة الحق ابوعلی سینا کرده بود و کتاب نقاوة الحکمه که خواجه حسن اصفهانی
کرده بود و کتاب عبدالله بن بختیشوع طبیب کرده جمع فراهم آوردیم از حدود
مهم که منطقیان را بکار آید در اول این کتاب یاد کردیم که آنچه حشو یا مکرر بود
باز بر ان بود هیچ یاد نکنیم و آنچه زیاده باید کردن زیادت کنیم پس این جمع حدود
از بهر آن آوردیم تا آنچه ضرورت تر است در این کتاب بیشتر باشد پس گوییم بعد از
واجب الوجود هر چه هست از محیط تا مرکز بدو قسم است یا بسیط است یا مرکب و بسیط
معقول باشد و حد و لا کمال با آنچه در خور داو بود نشاید کرد و باشد که جزو سیم جواب
او نشاید داد و مرکب یا محسوس بصر دیده آید یا دیده نیاید و هر چه را حد بباید نهادن ناچار علم
بکار برند و از ان مغالطه نیاید و در نهادن حدود بسیار رنج نهاده است حکیم را احتیاج
دو چیز اول آنکه حد نهادن سخنها دراز کوتاه کند و حکیم از ان رهاند که تا لفظها دراز

بند دوم آنکه هر دو را از خصم پرسد که حد فلان چیست در حال معلوم مرد حکیم شود که او را
با جاهل و حاجت نماند بامتحان بسیار اما معرفت حد چنانکه اهل آن صناعت در صناعت
منطق بنا آن نهند از آن طلب کنند که چه چیز از وی کم برآید چه حقیقت و ذات هر چیزی
با هیچ محمول ذاتی فرو نگذارد و الا که آن بحث حد آورند خواه بقوت و خواه بفعل تا کار از
این سخن در آید تا آنکه او را حل کنند و اجزای او را ببینند که جمله معانی ذاتی انجا
باشد یا نه و اگر آنچه خاص آن چیز باشد که خاصیت بسبب آن ثابت شده است و آنچه که
عام باشد که این خاص از وی جدا شده است این هر دو جمع در حد بیارند خواه بلفظی
موجز و خواه بسخنها بسیار اگر بلفظ موجز سخن تمام نشود سخن دراز حاجت باشد و مقصود
از حد علم است نه سخن کوتاه و اول تقصیر حد که از لفظ موجز خیزد آن بود که چون پرسند
حیوان چه باشد گوئی حیوان جسمی که جسم دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه
در حیوان بسیار چیز هست از جنس نامی که باید که در حد بود چنانکه حیوان جسم نامی بود که
جان دارد و غذا یابد و حساس بود و مراد خویش حرکت کند پس از این حقیقت حیوان
معلوم شد و بیشترین قصد حکما را در نهادن حد آن بوده است که هم حقیقت باشد و هم تمیز تمام
ذاتی و عرضی کنند و نشاید که حد کنند تمیز تنها بود و حقیقت معلوم نشود و از این معنی است
مثلا چون حد مردم کنند گویند مردم جوهری ناطق است جوهر جنس اجناس است و حیوان
نگفت که جنس اقرب که حرکت و نمو و جسم و جوهر در وی گذاشت و حقیقت شرط آنست که هر چه

محدود

محدود باشد چون صورت شود و در نفس مستمع که اگر آن جنس را باز جویند هیچ چیز دیگر
نباشد در آن الا تحت حد دور آمده باشد چنانکه حد مردم گویند مردم حیوان ناطق است
هر معنی که در مردم است در حیوان هست الا نطق و آنچه زیر وی است پس در این حد هیچ چیز
که آن یک جا فرو گذاشته است از آنکه در مردم در حقیقت هست یک جا حیوانی و دیگر گویائی
و چون حد گویائی و حد حیوانی دانسته آید و از حقیقت هر دو پرسیده شود هیچ معنی در مردم
نبود الا که ظاهر شود و پس باید است نگاه داشتن جنس اقرب تا جمع همه ذاتی در آن باشد
از آنکه در جنس اقرب همه جنسها ابعد محصور است از آنکه جنس اقرب که در همه جنسها ابعد در
آمده است مثلا چون گفت حیوان در او هم نامی هست و هم جسم و هم جوهر و هم حرکت بارادت و غذا
و جسم و جوهر این همه در تحت حیوان آمد و چون گفت ناطق نفس انسانی و تمیز و استنباط معقولات
و خاصیتها چون خنده و گریه و کتابت و از نبوت که پایه اشرف انسانیت است همه بوی گردن
پایه انسانیت در تحت گویائی آمد و بدانند که حکما و بزرگان عاجز اند از حد کردن و از این معنا
که از او در نمی‌شاید یافت و اگر دریافته می‌شود عبارت در آن نمی‌رسد و زبان ترجمان حقیقت
آن نمی‌تواند کرد و ما چند شرط بگوییم تا در حد مردم خطا کمتر افتد اما خطا در حد از جهة
جنس افتد یا از جهة فصل و یا از جهة هر دو و ما علت هر دو بگوییم اما آنچه از جهة جنس افتد چنان
بود که گوید مردم جسم است و آنچه نزدیکتر از جسمی است حیوان است که گذاشته است و جسم
جنس کرده و آنچه از جهت فصل افتد چنان بود که گوید مردم حیوانیست متحرک و کجا

از آنکه گویا فوق تمیز است و تمیز تحت گویائی افتد و گویائی تحت تمیز نیفتد از آنکه گر گویا
نباشد حیوان با تمیز است و همچنین بسیار حیوان گر چون اسب که آب ناپاک نخورد و گروه
خویش را تمیز کند از دیگران و چون گاو و خر و کبوتر که نجاست نخورد و چون خوک و سگ که
خداوندان خویش را باز دانند و آنچه از جهت مردم افتد یعنی جنس و فصل چنان بود که گوییم مردم
جسمی است متحرک جسم جنس ابعد است و متحرک اگرچه ذاتی مردم است جمله صفتها و خاصیتها
زیر وی می افتد و جمله حدها را شرط آن باشد که ماده چیز را بجای جنس ننهند چنانکه گویند
شمشیر آهنی است از بهر حرب دشمن آهن ماده شمشیر است جنس شمشیر پس بایستی که گفتی شمشیر آلتی
باشد از آهن کرده پهن و تیزی او همچو تیزی کارد از بهر جنگ تا باز داشت دشمن را یا
آهن را بجای آلت نهاده است و آن خطاست و باشد که جزو را بجای کل نهند چنانکه
گویند ده پنج باشد و پنج دیگر و خطاست از آنکه پنج جنس ده است پس باید که گفت که ده
عددی باشد که چون ده بار یک از وی تفکیک کنی هیچ نماند و یا حد ویست که از دو در پنج آید
و اگرچه این فصل ذاتی است ولیکن بدین خاصیت ده را شناخته شد و همچنین باید
که چون حد کنند نگاه دارد که حد مترادف نکنند و مترادف آن بود که نام مکرر کند چنانکه
گوید زمان چه باشد گوید مدتی باشد یا گوید شیر چه باشد گوید آنچه او را بتازی اسد گویند
و زمان و مدت یکیست و شیر و اسد یکی و دیگر آنکه بنقیض حد نکنند چنانکه گویند قدرت ضد
گوید ضد عجز است پس هر دو مجهول بود و معلوم نشود و حد بچیزی باید کرد که معلوم باشد نه مجهول

و شناخته و همچنین حد چیزی که اصل چیزی باشد نوع آنچیز باشد چنانکه گویند آهن چه باشد گویند
آنکه شمشیر از وی کنند و چنانکه خواجه حجت الحق میگوید گویند آفتاب کدام ستاره است
گویند آنکه روز بروی آید اگر نیک اندیشه کرده آید در آنچه ما گفتیم هیچ مشکل نماند و ما آنچه گفتیم از
کتابها از جمع حدها و از آنچه خواجه آورده بود و دیگر حکما بیاوردیم حد حد حد گفتاری بود که
دلالت کند بر حقیقت چه چیزی و کدامی چیز و بسیار چیز بود که او را فصل ذاتی نبود او را خاصه
بود و بدان خاصه حد او گفته‌اند و از رسم گفته و رسم جنس قریب بود و خاصه چیزی چنانکه
اسب را فصل ذاتی نیست که بدان فصل او را تمیز کنند از دیگر حیوان لا شیهه زدن که هیچ حیوان
نیست و الا اگر گفت گویند سگ را ز وهیدن و اگر نشستن گویند گاو و خر و شتر و اسب ... جای
و نیست و همچنین بسیار چیز هست که او را رسم شاید کرد و حد نشاید کرد و رسم از دو گونه بود
یکی را تمام خوانند و دیگر را ناقص چنانکه گویند حد رسم گفتاری بود و بیکدیگر آورده از جنس قریب
و عرض لازم او بود و هم چنانکه گویند رسم گفتاری بود که چیز را بدو شناسند نه از روی
ذاتی صفت شرح اسم باری تعالی واجب الوجود را حد نباشد از آنکه او را جنس نباشد و هم
نباشد از آنکه او را فصل نیست او را ترکیب نیست و هیچ چیز با وی نتوانند آورد و اگر عبارتی ذوی
در او آید او را نقیض خودی گویند و او هستی است که هیچ بسیار تجزی نشود و متغیر نگردد و در این
شرح نام وی بود حد عقل عقل اسمیست مشترک معنیها بسیار اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان
تمیز کنند میان کارها نیک و بد و میان اعتقاد درست و نادرست و دیگر میگویند که عقل

نگشت از جهة آنکه مردم بخو گرفته‌اند در آن و حد این قسم باشد که گویند عقل معنیهاست که از بسیار تجربها
مقدمات کند تا بدانچه او خواهد که بداند که از مصلحت خویش است آورد و طلب غرض خویش کند و حد
گویند دیگر باز گویند که عقل هستی پسندیده است در مردم که از این سخن گفتن و حرکت و سکون و
و اختیار کارها آید و این حدود که گفتیم همه در حد عقل معنی اسم عقل است اما حکیمان او را
حد کرده‌اند و گویند عقل تصورها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل شود و با آن فرق باشد و اول
و بوجهی دیگر گویند عقل بدو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری را حد کرده‌اند و گویند قوت
در نفس که چگونگی کلیات دریابد و بسر برد و عقل عملی قوتی عملی طلب است در نفس که ابتدا قوتی کند
مشتاق اختیار کردن جزوی که گمان برد تا آن گمان را از قوت بفعل آورد و دیگر عقل
هیولانی گویند و او را حد کرده‌اند و گویند عقل هیولانی قوتی باشد نفس را که مستعد بود چیزها را
که از ماده مجرد بود و دیگر را عقل بالفعل گویند و گویند عقل بالفعل کمال نفس است در آن تصور که
خواهد آن چیز را که از تصور حاصل کند و از قوت بفعل آورد و آن دیگر را عقل مستفاد گویند
و او را حد کرده‌اند و گویند عقل مستفاد قوتی باشد مجرد از ماده تا از بیرون تحصیل چیزها کند نفس را
اما عقل کلی را عقل فعال گویند و او را بدو وجه حد کرده‌اند و گویند عقل فعال جوهری بود که صورت
همه چیزها در وی بود و فوق این و یک چیز بود مجرد از مادها و اصل همه موجودات
باشد و بوجه دوم گویند عقل فعال جوهر باشد کلی که عقلهای هیولانی را از قوت بفعل آرد و باکمال رساند
حد نفس نفس اسمی باشد مشترک که مردم و حیوان و نبات در آن مشترک‌اند و بعضی انسانی

با ملائکه

با ملائکه و در این نفس آراء بود و بعضی حد گفته‌اند اما اول را حد آن بود که گویند نفس کمال جسمی
طبیعی است که در این جسم غذا و نشو و زیادت بقوت و بعضی دوم گویند نفس جوهریست جدا از جسم
و آن کمال جسم حیوانی است و دراکی بی‌اختیار و گویایی و هر بالفعل یا بقوت عقل کلی گویند
و عقل کلی گویند و نفس کلی گویند و عقل کل گویند و نفس کل گویند اما عقل و نفس کل آنست که در وی
مجموعات عقل کل و نفس کل آنست که در اشخاص نه بعینی اشخاص یعنی عقل افلاطون و نفس
بقراط و همچنین نه بعید و هر دو که نیست یک گفت عقلیست و هر یکی باشند و نفس بقراط و افلاطون یکی
پس این نفس و عقل را کلی گویند یعنی عقل و نفس فرا از یکدیگر گرفته حد صورت صورت را بسه وجه حد
کرده گویند صورت کیفیتی بود چیزها را بسیار را در جواب ماهو و آن نوع بود و بعضی صورت
نوع نوع وجه دوم گویند صورت چیزیست بچیزی دیگر ایستاده نه چون عرضی بی چون علم نفس
و عقل و فضیلتها مردم را و بوجه سیوم گویند صورت جوهری باشد بسیط که جمله اجسام بدوی
قایم باشند و اگرچه بسیار گویند حد صورت گفته‌اند جمله اینهاست این سه حد افتد حد هیولی
هیولی جوهری باشد بسیط که وجود او بفعل نبود و قبول صورت کند و هر حدها که هیولی که حد گفته‌اند
این حد افتد حد موضوع موضوع چیزی بود اول چیز دوم را که معنی و صورت آن چیز را تقدیم بود
بر دوم چو هیولی که تقدیم دارد بر جسم حد ماده ماده نامی باشد جمله هیولیها را چون جسم هیولیها
اولی و هیولی دوم و هیولی سیوم و هیولی چهارم اول چون جوهر بعضی که جسم مطلق از او آمد
و هیولی دوم چون افلاک و هیولی چون عناصر و هیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است از جانوران

ومنی را و در انجمله آرند حد عناصر عناصر نامیست مشترک چیزها را چون هیولی را و هیولی جسم را و عناصر
اجناس سه گانه را و حد آن بود که گویند عنصر ماده باشد که کون چیزی دیگر باشد از وی حد
اسطقس اسطقس جسم اول باشد همه جسمها را که اول باشد و نهایت تحلیل جسمها باشد حد رکن رکن
جسمی باشد بسیط و ذاتی عالم بود چون افلاک و عناصر خاص حد طبیعت طبیعت مبدا اول است
و بذات از جهة حرکت و سکون که در ذات او باشد و ثبات عالم سفلی بدوست حد جسم
جسم گوهری بود مرکب که طول و عرض و عمق دارد خواه عالم نشو و نظام را و خواه عالم انحلال
حد جوهر جوهر هستی بود که او را شش صفت باشد اول آنکه بخود قائم بود دوم آنکه باشارت
در شاید یافت و معقود ازو حاصل است و سیوم آنکه در هیچ موضعی نباشد و چهارم آنکه
او را هیچ ضدی نباشد از جواهر پنجم آنکه زیاده و نقصان نپذیرد ششم آنکه یکی باشد بعدد چیزها
ضد پذیرد و هرچه درو این شش صفت باشد جوهر بود و باختلاف صورت بگردد حد عرض
عرض چیزی بود که بخویشتن قائم نتواند بودن و او را بجایگاهی حاجت افتد و محمول بود در جوهر حد
ملک ملک جوهری بود بسیط که او حیوة و نطق دارد و عقل بود و نفس و واسطه
بود میان واجب الوجود و اجسام ارضی و اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفسانی
و بعضی جسمانی حد فلک فلک جرمی بود بسیط کروی که قبول کون و فساد نکند و بطبع حرکت
کند و حرکت او کروی بود گرد یک نقطه حد کواکب کوکب جسمی بود بسیط که ذات طبیعی او
ذات فلک باشد و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود و حرکت او کروی بود حد آفتاب

آفتا

آفتاب کوکبی بود بزرگتر از همه کوکبها و جای او میشترد و جای طبیعی او در فلک چهارم است حد قمر
قمر کوکبی باشد که جای طبیعی او فلک نخستین بود و نور از آفتاب پذیرد و نور روانی
او سیاه بود حد جن جن حیوانی بود هوائی ناطق شفاف بود و نام او آن بود که
شکل مختلف دارد و همه وقتی و همیشه بنام و لقب و نشاید که هم رسم بود و هم معنی نام باشد
حد آتش آتش جرمی بود بسیط که خشکی و گرمی و حرکت و نور روانی او بود و بطبع چیزها
بسوزد و حرکت از میانه بود و قرار او زیر گردی ماه بود حد هوا هوا جسمی بسیط بود
و طبع او گرم و تر است و شفاف و لطیف است و جای او زیر کره اثیر است حد آب
آب جرمی بود بسیط و طبع خاص او سردی و تری بود و شفاف و متحرک است و اگر ساکن
باشد از منع ساکن باشد حد زمین زمین جسمی بسیط است و طبع وی سرد و خشک و در
طبع متحرک است بمرکز خویش حد حرکت حرکت کمال اول است بانچه در قوت است
بفعل آید و حرکت فلک گویند و اکثر کمت آسمان است و هرچه در میان دو سمت جهت
جهت حسی و معنوی حد عالم عالم جمله موجودات است جز از واجب الوجود و گویند عالم طبیعت
و عالم نفس و عالم عقل حد دهر دهر معنی معقول که او را اضافه گشته بنفس زمان حد زمان
زمان مقدار حرکت از فلک است میان آنچه گذشت و آنچه نیامد و این را آلآن
خوانند بپارسی اکنون گویند حد اکنون اکنون کنایت باشد در وهم از زمان گذشته
و آینده حد نهایت نهایت چیزی باشد با معقول یا محسوس که ما ورای او چیزی دیگر نباشد

حد نقطه نقطه ذاتی بود که قسمت نپذیرد و نهایت خط باشد حد خط خط مقداری
بود کشیده که از جهت پهنا قسمت نپذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که از جهت درازا
قسمت پذیرد حد سطح سطح طول و عرض باشد که شاید که دو قسمت بروی فقد که از او عمق
گویند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان سطح باطن جسمی بود با جرمی کرد جسمی دیگر در آن
و نماید که یک جسم را و یک جرم را در دو چیز مکان بود چون آب که سطحی از مکان او
زمین باشد و سطحی هوا باشد حد سکون سکون حاله باشد بعد حرکت و این معنی اسم است
حد سبکی سبکی بریدن مسافتی دراز باشد بزمان اندک و بهتر از این باشد که گوید زود روی
از آنکه سبکی بدو معنی باشد یکی آنکه ضد گرانی باشد و دوم حس زود کردن پس آنچه
آن باشد که گوید زودی رفتن و مسافت دراز باشد بزمان اندک حد دیری دیری
بطی بپارسی دیر روی برود و گویند حرکتی بود که مسافتی اندک بزمان دراز برد حد حرارت
حرارت چگونگی باشد در جرمی یا در جسمی که جمع کند میان آنکه جنسی باشد و آنکه برخلاف جنس
باشد از اختلاف و تحلیل کند حد برودت برودت چگونگی باشد در جسمی یا در جرمی که جمع کند
میان جنس و ناجنس حد رطوبت رطوبت کیفیتی باشد در هر جسمی یا جرمی که قوت نگاه داشتن
از وی صورتها آید و اگر قوت نگاه داشتن باشد شکلها آید و زود گسسته شود حد یبوست
یبوست چگونگی باشد در جسمی که بترکیب جمع شده باشد و باشد که این هر چهار را اسم گویند
و شاید که معنی اسم نتوانند حد علت علت ذاتی باشد که وجود ذات چیزی دیگر از

ازوی

از وی باشد و این چیز اول را وجود و سبب از دوم باشد و این وجود بفعل باشد
نه بقوت حد معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود غیری باشد و سبب همچنین
وجود بفعل باشد نه بقوت حد ابداع ابداع نام مشترک است که دو چیز از وی فهم توان
کرد یکی نهادن چیزی باشد نه از چیزی بواسطه چون نهادن عقلها و فلکها و چون عللی که
از باری آید و دوم چیزی بود که سبب چیزی دیگر باشد یعنی چیزی از سببی بواسطه
و چون آن سبب نباشد این چیز نباشد چون گردیدن چرخ که اگر آب نباشد چرخ
نگردد حد احداث احداث از نو پدید آمدن بود و حد آن چنان بود که گوید احداث پدید
کردن چیزی بود بعد از آنکه نبوده باشد و از زمانی خوانند یعنی در زمانی پدید
آمده بود و نوعی دیگر بود و از غیر زمانی گویند چنانکه گویند احداث وجود و فایده بود
از عقل که در آن بقوت بوده باشد پس بفعل آید و این را زمانی نشاید خواند حد
قدیم قدیم دوگانه بود یکی بقیاس و دیگر بمطلق قدیم بقیاس چیزی باشد که زمان او
بیشتر از زمان دیگر بوده باشد اما قدیم مطلق بدو وجه باشد یکی قدیم بود بحسب زمان
و دوم قدیم بود بحسب ذات آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود او در زمان
یافته شود و نامتناهی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی بود که وجود او را
ابتدا نبود و آن واجب الوجود است حد جنس جنس گفتاری بود و چیزها بسیار را
که بنوع مختلف باشند از جواب ما هو حد نوع نوع گفتاری بود بر چیزهای بسیار که بعدد مختلف

مختلف باشد از جواب ما هو حد فصل فصل گفتاری بود بر چیزها که بنوع مختلف شوند از
طریق ای شیٔ حد خاصه خاصه محمول باشد بر چیزها بسیار که بشخص مختلف باشند و بصورت
متفق حد کم کم صفتی باشد خاص چیزها را که مقدار و عدد باشند حد کیف کیف صفتی
باشد چیزها را که مفارقت کنند از آن چیز و بخود عرض عام باشد چون سپیدی جامه
یکی چون برود تاب را حد عنف عنف اثری باشد در موضع از محرکی که از حرکت
گشته و آید حد روح روح جسمی لطیف بود و هوائی که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت
خویش یاری فعلها همی دهد حد شهوت شهوت آنگرایشی بود که در بدن و خداوند بدن
آید بطلب شهوت و این حیوانی بود حد عشق در عشق سخن بسیار است الا اما عطش و
جلد بر خلاف یکدیگر از احد گشته الا ما عطش حکیم عبارتی میگوید و ان تجنیس دیگر است
چنانکه میگوید مشاکلتی روحانیت بواسطه جسمانی بسبب غلبه شوقی که مراد بود حد
حس حس قوتی باشد بشخص را که محسوسات بوی دریافته شود و حواس آلت وی باشد
حد تخیل تخیل ایستادن صورت محسوسات بود در نفس بعد از آنکه صورت
جدا شده باشد و این در مرغ و باغ بود حد فکرت فکرت تفحص کردن باشد و بار جستن
راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسند و این در مردمان و باغ است حد حفظ
حفظ نگاه داشتن چیزی که گذشته بود تا بوقت آنکه او را باز خواهد ترجمه زبان دهد
حد خلق خلق حالی بود نفس را که مردم را بدان خواند که فعلی کند بی اندیشه و درنگ

میان

میان هجوم و خلق دارد حد غضب غضب جوشش خون دل بود در وقت آنکه انتقام
کند حد کون کون بیرون آمدن چیزی باشد از قوت بفعل حد فساد فساد بیرون شدن
چیزی باشد از فعل بقوه یا از قوت کون چیزی دیگر را از آن سر تغیر حد علم علم صورت
معلومات در نفس عالم بسبب حصر بر چیزها و کلی حد معرفت معرفت ایستادن نفس گرد
بر چیزها چنانکه هست بحقیقت حد قیاس قیاس مجموع سخنی باشد از سه حد و دو مقدمه
چون پذیرفته آید سخنی دیگر از آن لازم آید حد برهان برهان قیاسی بود یقینی که فایده
وی شناختن هستی چیزی بود حد سؤال سؤال طلب کشف است از حقایق و دقایق
بر سبیل افاده و استفاده حد جواب جواب باز داده و جه جدا کننده گویند جواب قطع
سؤال سائل است و دیگر گویند دفع سائل است از سؤال حد تصور تصور حاصل
شدن صورت معقولات بود در نفس مردم حد ظن ظن گمان بردن دو در رای با نفس
مردم رای آنکه حقیقت آن داند که بر کدام اعتقاد است حد وهم وهم موافق ظن باشد
الا آنکه وهم بسیار حیرت بدست آرد و لیکن نه برهان باشد حد ذهن ذهن نیکوئی تمیز باشد
میان چیزها حد رای رای غایت رسیدن باشد بقوت فکر حد شک شک در گردان
یقین باشد بدانکه این مسئله را نقیض هست ابو نصر فارابی گوید شک ایستادن نفس
باشد میان دو چیز که متنافی باشند میان حق و باطل حد باطل باطل رای بود بر خلاف
آنچه پسندیده عقل بود حد شر شر آنچه بود که عقل از وی برمد و نپسندد حد خوف

خوف بازپس شدن دل باشد بسبب نشست از هر ضرری که توقعی خواهد رسید حد رجا
رجا شوقی باشد بچیزی که در آن نفعی خواهد بود حد ارادت ارادت شوق نفس ناطقه باشد بچیزی
که در خور زودی بود حد رغبت رغبت برانگیختن نفس بود بچیزی که طالب او باشد حد عزم
عزم استادن رای باشد بچیزی حد قصد قصد ناطقه بود بدانچه بهتر باشد حد جور
جور زیان کردنی بود در چیزی که خلاف آن بسته شد حد عجب عجب منی بود نفس را که مردم
بی آنکه مستحق باشد تا چیزی از آن بیند حد تمام تمام چیزی بود که چون مردم را تمامی آن
حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نشود حد محبت محبت میل نفس مردم باشد بچیزی تا آن
یکی شود حد خجالت خجالت ترسیدن نفس بود از آنچه او را رنجی پدید آید حد حیا حیا
نفس باشد که بنماید کار زشتی پدید آید حد ملامت ملامت سختی باشد که اول از آغاز
وظاهر از باطن باز رد اسند و اندکی از آن بسیار فایده دهد و درازی در آن بکار نیاید
حد کینه کینه غضبی بود که در دل آید از غمی و رطوبات بدن را بفشارد تا از آن بخاری
در دماغ پدید آید و از آن قطرها بیارد چون باران حد زیرکی زیرکی در یافتن عقل باشد
چیزها را بزودی حد وفا وفا حرمتی بود بسبب چیزی او آن فریفتنی بود حد شوخی شوخی ستیزه
بودن نفس باشد در چیزی ناپسندیده حد لجاج لجاج ستیهیدن نفس باشد در چیزی که عقل
نفس را از آن باز دارد حد خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد
حد سیاست سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح کار غیر حد جود جود پدید آوردن

بیشتر

بیشتر و بهتری چیزی باشد بی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکارا کردن فعل
باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد حد محال محال آن بود میان
دو چیز نامناسب باطل حد تمیز تمیز جدا کردن باشد حزم میان چیزها در یک مشترک حد حزم
حزم احتراز بود بر چیزی که بر آن بدگمان بود حد حقد حقد خشمی بود که زایل نشود چون حقد
سنگ کرده و مار و کژدم حد سعادت سعادت یافتن مراد نفس باشد از آنچه طلب او می کند

خلاصه رساله در مذاهب مختلفه از قسم چهارم و آن بر دو فصل است بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون بدانکه آنچه در هر رساله بیاورده است در مذاهب مختلفه و همچنین در اعتقاد
و ایمان و عشرت و نهاد مردم با یکدیگر و باری یکدیگر کردن و در این رساله الا نقصی
میل و خلاف نبود پس صواب آن دیدم که تکرار رساله بیاوردم به بعضی و در هر فصل آنچه
تعلق بفصلها این رساله دارد بیاوردم از بهر اعتقاد و بهتر و طایفه حکما و آنچه
از اول عمر تا آخر بدان مشغول باشند و آنچه ما در این رساله بیاوردیم جمله بر مراتب
و هرچه در این کتاب بود در وفق اعتقاد اهل حکمت بیاوردیم چون چیزی که بجای
دیگر مسلم داشت البته بدان التفات نکردیم و الا ربان نیاوردیم که قصه و افسانه
بسیار است حقیقی نباید **فصل اول** بدانکه ما درین رساله بسیاری از اعتقاد حکما
باز گفته ایم ولیکن نه بر نظم است و اینجا جمله باز گوییم اول اعتقاد و طریق باشد که مردم
باشند و بدان راه جویند معاد خویش و این حقیقه معنی اعتقاد است و رای و مذهب و دین

و کیش و شریعت همچنین باشد الا آنکه شریعت بنیادی مرسلی باشد و نبی بدین و شریعت چنین
خواهد که ما یاد کردیم و ابتداء این اعتقاد و نظر صحیح باشد در مبدا و معاد و آنچه از آنجاست خواهد
و از دون آن اشرف از هر کس که حالت آن هر کس که خاک این نظر نشاید کرد الا بعد از آنکه هر اعتقادی که دارد از خویشتن بیرون نهد و از جمله را بها مجرد شود و اگر خود علم طب داند
نیک و الا طبیبی معتمد را بدست آرد و خویشتن را بدو عرض کند تا از جمله اعضا و مزاج
و غیر آن او تصرف کند و بنگرد تا کدام خلط غالب است از اخلاط چهارگانه خاصه
سودا و خون سوخته و آنچه فضلاء اطبا آن را مالیخولیا خوانند تا باعتدال آید غلبه آن خلط
معاونت آن طبیب حاذق زائل شود و یکبار روی از خلق در کشد و بعد یکچند
با کثر مراعات تن مشغول شود و چنان سازد که او را هیچ گونه با شهوت و غضب نباشد
و از اندرون خویش با خلق صلح کند و همه اعتقاد شرعی و حکمی از خویش بیرون نهد
پس چون بدین صفت شده باشد آنگه نظری صحیح بود و اگر خواهد که حقیقتی بیند حقیقت بدو روی
نماید و نظر الا بدین طریق نشاید کرد و این نیکو طریقی است که او را دوم نیست پس اگر چنانکه
در آن روزگار استادی یابد بدین صفت که ما یاد کنیم بدین استاد پیوندد و از وی
طریق مبداء و معاد خویش باز داند اما صفت استاد تمام آن بود که مردی یابد نیکو خلق
و صورت و متواضع و عالم بکلیه علوم آنچه بشریعت و آنچه بحکمت تعلق دارد و مردی با شرم
که خصومت و آزار خلق نجوید و متردی باشد و اگر کسی با وی بدی کند بجای آن نیکوئی کند

بانیکان

تا نیکی مکافات بدی بکند و میل به دنیا ندارد و از شهوت بر کرانه بود و خویشتن را در بند
شهوت دنیا گرفتار نکند و از خلق چیزی بسبب علوم و دانش هیچ قبول نکند و اگر ناچار
باشد بقدر رمق غذا قبول کند و چون چنین مردی بود شاگرد کامل او را باید با احتیاج نباشد
و با مستحق علم بیاموزد و از مستحق باز ندارد و چون این خصلتها در یک شخص دیدی شاید
او را استاد گیری پس اگر مرد ریاضت یافته باشد و چنین استاد بدست آرد و آن کار مشکل
نیک سهل باشد پس اگر ریاضت نیافته باشد و چنین استادی را بدست آرد و بروی اعتقاد
کند چه چنین استاد در ریاضت حاجت نباشد پس اگر استاد نباشد البته بریاضت
محتاج باشد از آنکه هر خلطی که بر او غالب بود اعتقاد او بر آن موجب بود و اعتقاد
ریاضت که ما گفتیم سخن مختصر است بجز تو از معلوم است که یونانیان چگونه علوم بدست
آورده اند و کیفیت ریاضت ایشان آن بوده است که طعام بتدریج از خویش باز گرفته اند
چنانکه هر روز سه درم کمتر کرده اند از غذا تا بسی درم باز آمده است آنگاه
یکماه بدان سی درم باز داشته اند و از سی درم هر روز یک درم کم کرده اند تا بده درم
باز آورده اند و آن غذای ایشان نخود و بودی با روغن بادام جوشانیده پس چهل روز
قناعت کرده هر روز بر ده درم و در این چهل روز هر علم که خواسته اند استنباط کرده اند
چون اقلیدس و حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر و علوم دیگر که عالمیان متفقند
که استنباط ایشان است و این ریاضت که ما یاد کردیم در جنب این ریاضت هیچ

پس بعد ازین جمله نظر صحیح باشد و الا آنکه برخلاف این بود از سبیل خطا بنود و چون نظر خواهد
کردن نخست نظر در آلت منطقی کند و بعد از آلت منطقی نظر در حساب و هندسه و علم هیئت و
عالم علوی و سفلی بدست آوردن و بحقیقت واقف شدن و بعد از آن در علوم حکمی نظر
کردن و از علت چیزها پرسیدن و ابتدا او انتها و مبدا و معاد باز جستن و در هیچ اعتقاد
تقلید کردن تا حقیقت وی بنماید و حکما آگهی چنان چیز اعتقاد کرده اند که انبیا سبب نجات
مردم باشد پس گوییم نظر در خویشتن باشد و در جزای خویشتن مردم چون در خویشتن نظر
کند تنی بیند و جانی بوی پیوسته و دلیلهای بسیار گفتیم که تن از عالم خاکیست و جان از عالم
ارواح و تن میداند که نبود و پس بود و همچنین جان اگر اضافت به هم نبود و پس بود از
آنکه اگر پیش از تن بودی امروز چون خویشتن را شناخت بدانستی که پیش ازین کجا بوده است
و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیلها که از خویشتن میداند ابتدا خویش تحقیق کرد
یافت الا آنکه وجود جان با تن بیکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است و عالم
انسان کبیر چون وجود عالم همچون وجود او باشد پس هر دو محدث باشند و همچنین محدث
بی محدثی نبود و محدث عالم صانع عالم باشد و هر که گوید عالم صانع است پس
مصنوع کجا باشد و اگر گوید مصنوع است صانع باید از آنکه صنع بی صانع هرگز نبود چنانکه
کتابت هرگز بی کاتب نبود و هر که گوید عالم بدین بزرگی با چندین بدایع و عجایب بی صانع
باشد لازم شود که گوید کتابت بی عبارت و علم بی کتابت باشد و این محال محض است

و ازینجا باید که چنانکه پیش ازین در رسایل گفتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود بوده
واجب الوجود بخویشتن واجب بود نه بچیزی دیگر و چیزهای دیگر که هستند جمله بخویشتن از
روی اول ممکن الوجود اند از آنکه جمله از واجب الوجود بوده است و علت واجب الوجود
خود نبوده است از آنکه نشاید گفت که یکی از دو آمد یا یکی دیگر چیز از یکی بوده است از آنکه
از آنکه همه عددها از یکی آمده اند و یکی پیش یکی بوده و بر همه سابق بود و هیچ چیز سابق بر یک نیست
پس بدین دلیل بباید که همه موجودات جز واجب الوجود نبود و پس بود و واجب الوجود همیشه
بوده است بی اولی و چون گفتیم که عدد را نهایت نیست و همه از یکی آمده است پس یک را آغاز
نباشد و همچنین موجودات از واجب الوجود است پس موجود را نهایت نباشد و واجب
الوجود را آغاز نباشد و چنانکه یکی بهیچ پیوسته نیست واجب الوجود نیز بهیچ پیوسته نیست
و چنانکه یکی حافظ موجودات بود و اگر مسئله مشکل شود و از مقدمها که یاد کردیم استنباط
شاید کرد و اما اختلاف مذاهب حکما باید که اختلاف ایشان در اصول است و اگر
در فروع اختلافی گشته آن خلافی بود که از و سخنی آید و نزدیک ایشان اصول شناخت
واجب الوجود است و فروع بنا و عالم اما افلاطون در شناخت واجب الوجود
از توحیدها که گفته است هنوز نزدیک اهل دانش بکر است و از علوم که تعلق با اصول دارد
فروع دارد و چنانکه گوید عالم نبود است پس بود و لیکن ابتدا او معلوم نیست پس محدث
زمان باشد و قدیم بذات و همچنین در انتها چنانکه گوید فنا نخواهد شد و در [illegible]

و قیاس و برهان نگوید چنانکه واجب الوجود لازم نیست و آنچه کند از رحمت کند و از جود
محض باشد اما آنکه او را فعل لازم نشود از آنست که لازم شدن فعل از سه وجه باشد
یکی آنکه از طبع کند چنانکه سوختن آتش را و حرکت هوا را و تری آب را و نشاید که فعل
واجب الوجود از این گونه باشد و ما خود معتقدیم که هر فعل که میکند بخواست میکند نه بطبع پس چگونه
روا شاید داشت که واجب الوجود را فعل از این گونه باشد وجه دوم آن بود که کسی
دیگر او را الزام کند و بقهر بفرماید تا آن کار بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را
و پدر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب الوجود علت موجودات است و هیچ مخلوق نتواند
که او را الزام کند بفعل وجه سیم آنکه محتاج باشد بدان فعل و آن را وجه بسیار است
از آنکه احتیاج یا از فایده گرفتن بود چون احتیاج شاگرد باستاد و یا از بهر آنکه نباشد
چون مزدور بسیار وجه دیگر است ولیکن چون احتیاج گفتیم دانسته آمد که واجب الوجود را
احتیاج بکس نباشد و فعل او از روی احتیاج نتواند بودن و اگرچه بسیار وجه دیگر
بیاورند جمله زیر این هر سه وجه افتد و فعل واجب الوجود جود بود و چیزی دیگر وجود به
قسم بود یا طمع مکافات بود چون بدل شدن مرد و اسباب فرح و شادمانی طمع
که چون با کسی جود کند و طمع ندارد و بدل مکافات فرحی در طبع آن کس پدید آید پس مادام
تا فرح می‌جوید از طمع هم مکافاتی یافته باشد و این هیچ در حق واجب الوجود نشاید
گفت و جاهل باشد پس چون جود او رحمت مطلق باشد حکما از راه جود محض گویند پس نه

قیاس

قیاس درست شد که فعل واجب الوجود بطبع و مکافات و احتیاج و اکراه نباشد
ولیکن آن رحمت باشد و از قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم که نهاد عالم از چیز
بیرون نیست یا واجب الوجود باشد معا و یا واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم
و انفعال کند (؟) و پدید آورد و اگر گوئیم بعد از زمانی پدید آید چنین فعل او را دو علت (؟) باشد
و را دوست حالی بود که در کسی پدید آید بعد از آنکه نبوده باشد و چنین حال واجب
الوجود را لایق نباشد و بیان این در عقیدت حکما باز گوئیم **فصل دوم** جمله اعتقاد بیان
کردیم اما تقریر رسمی آنست که مردم طریقی بدست آورند که معاش دنیا و معاد
آخرت بدان آراسته دارند و در شریعت پیغمبران و طریقت حکما بر این روند
عمل کنند که در دنیا و آخرت زیان ندارد اما بیان اعتقاد حکما بدانکه جمله اهل
حکمت معتقدند که عالم نبود پس پیدا شد و او را صانع نیست جز او در عالم حکیم و جسم نبود
و جوهر نیست و عرض نتواند بود و نخست عقل که از وی در وجود آمد بر سبیل جود عقل بود
و در علم چنان بود که این جوهر پدید کند و علت عقل جود او بود نه چیزی دیگر و فیضان اول
باری همان بود و دیگر چیزها بفعل فعل وی اند و نفس فعل عقل بود و هیولا فعل نفس و آسمان
و کواکب فعل نفس و هیولا است و در نفس آن رود که صورت او در نفس عقل باشد
و کواکب و افلاک زنده‌اند و حرکت بارادت کنند و قابل فساد نشوند و عناصر از
قوت فلک است و زمین و آب و هوا و آتش از حرارت و حرارت و رطوبت و

ویبوست پدید آید و حرارت و رطوبت و برودت و یبوست از حرکت و سکون پدید آید
و آنچه در آسمانها رود و فعلی باشد و آنچه در زمین رود و انفعالی و از مرکز خاک تا محیط فلک
عالم مطلق ممکن الوجود است و صانع این کل واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم علویست
و از نفس کل است و از آنجا آمده و بدانجا باز شود و اگر نیک بخت بود و اعتقاد ایشان
در حق انبیا چنان است که پیغمبری ایشان واجب است و سخن ایشان حق است و بباید که توقف
در هیچ پیغمبری انکار نکنند و کتابها که پیغمبران آورده‌اند همه حق است و کلام خدا دانند و گویند
معرفت پیغمبری موجودات همچو معرفت انبیا باشد با الوان گوناگون و معرفت فیلسوفان
موجودات چنان بود که معرفت کوری بچیزی تا آنچه را بدانند و چنانکه حکما نقاش اند
و برهان حاجت دارند پیغمبر از انبیا شد و هرچه در عالم سفلی خواهد بود از خیر و شر پیغمبران
صورت آن در عالم ملکوت می‌بینند چنانکه کسی برای العین بیند و نبوة ایشان گوی
باشد و آن یا الهام بود یا خواب یا آمدن رسول و چون قوت عظیم دارد و ملک بصورت
مردم پیدا شود بروی و آنچه او را الهام آید بیاموزند و معراج ایشان بنفس باشد نه ببدن
و همیشه خواهد در معراج بود و هر که شریعت ایشان را زادت باز دارد اهل حکمت او را
معطل خوانند و بدبخت هر دو جهان دانند اما حدیث گناه نزد ایشان فسق و دزدی
فساد و زنا همه گناه است و در عقیده حکما هیچ گناهی بد از آزار خلق نیست تا اگر کسی در حق
واجب الوجود ناحق گوید و آزاری با خلق خدا نکند نزدیک ایشان آن آزار بدتر از کفر

باشد

باشد بهزار درجه و اگرچه مرد عالم باشد و بدرجه بزرگ باشد از آزار خلق او را بدتر کسی
بود و همین است اعتقاد اهل حکمت و اگر ما چیزی نگفته باشیم از این تحقیق نشاید کرد فصل سوم
اما حکمت علوم بدست آوردن بدانکه حکما را در علم جمع کردن طریقهاست و اغلب
همراست که در فصل اول یاد کردیم از ریاضت و روزه داشتن و کسی بود که آن نتواند
کردن با او را همین حاصل نیاید اما بگوتر با ضمن مرد حکیم را با آن کسی طالب علم است
آنکه طالب علم حساب بیاموزد باید اول از همه چیزی و آن چهار چیز است که بحث آن تو
اول ضرب دوم قسمت سیم نسبت چهارم جذر و ممکن نیست که مرد حکیم بداند از پیش از حساب
چیزی آموزاند و آن مادر همه علمهاست که در هیچ حال از روی چاره نیست خاصه در علوم حکمی
چه نکند چون حساب نداند هیچ علمی در نتواند یافت و اگر در یابد از آنکه حدس او را یاری دهد
از انهم نیکوتر باشد و اگر حساب بداند از علم هندسه داند و بعد از حساب شروع در علم هندسه
کند از آنکه هیئت بناء عالم و افلاک بدان تعلق دارد پس در مجسطی نگاه کند تا هیئت داند
و از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت شناسا شد بعد از آن در منطق نظر کند تا از صعوبت
آن برسد و باید که منطق را چنان ضبط کند که نقد همه سخنها بدیهه تواند کردن بی آنکه در حجت
اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و آنچه بوی تعلق دارد و از تشریح بدن انسان و معرفت اعضا
و ترکیب آن و سبب علتها که تن را پیدا شود بداند و بعد از آن نظر در امور کلی کند
طرق محسوسات طلب کلیات کند پس برهان نظر کند در جواهر مجرد و مسایل معقول تا

مجرد و هیولا اصلی و نفس مجرد و اصل را که عقل است شناسد و از اینجا معرفت واجب
الوجود رسد تبارک و تعالی و بدانند که طریق حکما آنست که پیشتر سعی در علمی کنند که ایشان را
در معاد بدان حاجت باشد و مانند علم طب تا نژاد و یه و علم نجوم و خاصیت آن در زمین
و آنچه در زمین است از آنست که نفس را در معادن بدان حاجت است و همچنین علم تعبیر
خواب و لیکن شناخت این هر سه علم او را روشنائی عظیم و به شناخت عالم ملکوت
و نزدیک اهل حکمت علمها بسیار است که بیشتر عامه خلق از محال دانند از غریبی عاقبت از
نابودن آن علمها مانند علم سحر و رقیه و طلسمات و خاصیت سخن دیو و پری و در و خاصیت
و علم صنعت که عامه او را کیمیا گویند و علم احکام موزونی نجوم همان اینجا باشد که حکما رو انداختند
که ازین حرفی پیش عامه نگویند و از جمله علمها استخدام علوی و تکوین حیوانات است که اگر دانسته
و اگر بدانستند در آن خاموش باشند و آنچه علما پیغمبران بوده است اگر بر کسی قدری پیدا شود
اندکی باشد و آنچه باشد پنهان دارد و السلام فصل چهارم اینکه گفتیم انبیا و کرامات
و بزرگی ایشان بدانند که حق تعالی از جود خویش و عنایت تمام جوهر بسیط را پیدا فرمود نور
عالم فعال مردم او را بوقتی از روی فتها عقل فعال گویند و بوقتی نفس خوانند و بوقتی جوهر
مفرد خوانند و بوقتی طبیعت خوانند و این با فعال بگردد پس از وجود او این جوهر نفس آمد
و از نفس هیولی آمد و آسمانها و ملکوت آمدند و عناصر و زمین و آنچه در وی است پدید آمد
بترتیب چنانکه چند جای گفته ایم پس ابتدا او این حرکت که از آن طبیعت حادث شد از آن نفس و هیولی

آمد و حرارت

آمد و حرارت از آن حرکت پدید آمد و یبوست از حرارت و بعد از حرکت سکون پدید
آمد و از سکون برودت و از برودت رطوبت و این هر چهار از کثافت زیر فلک قرار پدید
آمد خاک از همه ثقیل تر بود مرکز آمد و آب گرد وی در آمد و هوا گرد آب و آتش گرد هوا
و از تاثیر هر چهار عنصر و خاصیت فلکها در زمین حیوان و نبات و معادن پدید آمد و طبیعت
که ابتدا او حرکت بود و تدبیر کردن گرفت و زمانها بسیار بگذشت و انسان نبود و فلک تحکم
جوشش و طبیعت بلطافت نفس کلی مزاجی پدید کرد و بغایت اعتدال و از آن مزاج انسان
پدید آمد پس چون مزاج او با اعتدال بود و نفس کلی و عقل فعال در وی تدبیر کردن و نطق پدید
آمد و نسل انسان پیوسته گردد و از ایشان خاص و عام پدید آمد و قبیلها و بزرگ پیدا شدند
و تاثیر کواکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها پدید شد طلب پادشاهی کردند
و عالم بگرفتند و پیغمبران پدید آمدند و دعوت کردند و خلق را بخدای خواندند و شریعتها
نهادند پس بدانند که هر که پیغمبری بود الا که از خاندان بزرگ پادشاه یا پیغمبر یا منجم زاده
بود و اصل آن قبیله آن باشد که در قرانی یا دوری شخصی برخیزد و ملک گیرد و خلق را
رعیت خویش کند و از مردم خراج ستانند و هر که او نبرد او را قهر کند و این یکی یا دو
بیشتر و بر نیاید پس این شخص را صاحب قران خوانند پس نسل این شخص را که نبود
چنانکه درین دور ما آدم پس فرزندان ایشان بزرگان پدید آمدند باز سر دور دو قران
بود و این قران و سر دور چنان اقتضا کند که وجود پیغمبری بود و دختر نقیر جالحه

بر طالع قران زاید و اثر قران در او پدید آید و اگر چه اشخاص دیگر که برین طالع آیند
باشند چون او نباشد آن از کثرت گواهی باید و بدین که انکار روشن است اجلای نشاید
کردن پس از شرافت و کرامت که این شخص را باشد عنایت واجب الوجود بود که مدد او کند
شود و خود را بسببی دیگر را و جنبش و هم طالع و خداوندان ایشان قوی تمام و از مدار نحس ایمن
خدای و خلیفه حق تعالی شود در زمین و قوت نفس وی چنان شود که در جهان عنصر تصرف کند و
ملک در صورت آدمی بر وی پدید آید و قوت خداوند قران قوی شود و نزدیک او نهاد
سنت و شریعت رونق پدید آید و ملک با وی سخن گوید و آن سخن خدای بود و خلق عالم او را
مسخر شوند و دین او را بپذیرند و صاحب دولت باشد و قوت و حاجت ملک در رود و آنچه
شود و تن او سلطان تنها باشد و نفس او سلطان نفسها و دور او مدتی باید در حسب
خداوند طالع و هم سعادت ایشان و مدت آن دولت بر آمدن هر که ضد آن خانه است نشسته
مانند شریعت وی کند زبان روزگار روی باز گرداند و در دین حقیر و بدبخت شود و هیچ کار
وی راست نشود تا زنده باشد در بین عذاب بود و چون بمیرد و نفس او مفارقت کند
کار او بر خطر باشد چنانکه در فصل بعد الموت یاد کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف چنین
سخن را بپذیرد منقاد وی شود و طاعت او کند و ما را بالا بزرگ که از بزرگان حکما بود و گر
معجزی و تصدیق کردن بدان از نزد عقل بسخنی رفت که نه در جواب پیغمبری باشد آن
سخن داد که دعوی نکن اگر در بین حال ساحری یا مشعبدی پدید آید و خلق او را بپذیرند

با هیچ او باید بودن و جواب وی بدادن یا چون عاجز آن منقاد وی شد خاصه پیغمبری
صاحب قران و این سخن روشن اشارتست عاقل را در نهاد نبوت و چگونگی آن سخن نهایت
برهان قاطع و لیکن در تفصیل این سخن دراز شود و آن خود هر جایی است **فصل پنجم** بدانک
که واجب الوجود و بامر عز و علا چنین شخص را بغایت بالا از خلق و خلیفه زمین کند ضرورت
دعوت خلق کند و خلق را بخدا خوانند و بر این دعوت سنت و شریعت نهند و چون
ضد این شخص آنچه آورده باشد از معجزه و آیات نتوانند بر فن زبان انکار گشاده شود
این شخص ساحر است و کاهن و دروغ زنست و اگر سخنی آورد گویند آن سخن او دروغ است
و بتر در این میان ساحران باشند که چون انکار نبوت این شخص کنند بسحر و فرو
مشغول شوند و از هر گونه چیزها آورند و گویند حق است که میگوییم نه آنکه نبی میگوید و گاه
در جواب ایشان چند سخن هست روشن از آنکه هرگز ساحر از خاندان نبوت نبوده است
با آنکه ساحر از خود خاندان نباشد و دیگر پیغمبر هرگز زشت روی نباشد و فعلها که با شخص
عقل باشد چون دزدی و عیاری و خون ریختن و مخنثی و دروغ و زنا و فساد و سخن
چینی و لواطه و هر چه بدین ماند البته پیغمبر نکند مطلقا در خاندان نبوت هرگز این جنس مردم
نباشد و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش خلق و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هرگز
پیغمبر جابر و ظالم نبود و از هر صنفی نیکو که در مردم بود در پیغمبر بیش از آن باشد و پیغمبر
طالب دنیا نباشد و مال کسان طمع نکند و بزرگی از بزرگان یونان در کلمات

پیغمبر میگوید که اگر در روزگار من شخصی پدید آید که نسب او شریف بود و از فعلهای مذموم
که در خلق باشد دور بود و خصلتهای نیک آراسته و داده باشد و در سخن گوش خلق
از خلق باز دارد و در سخن خلق از همه کم باز دارد و دردی و فاقت منتظر کو باشد و سخن
نیکو ادا کند و دعوت پیغمبری کند و این شخص دروغ منسوب باشد من همچو نبوت او را
نپذیرم که الا پیغمبر نتوانند بودن و هر که راهی که چنین شخصی نماید آن طریق خدا بود و هر که در
سنت و شریعت منکر شود خون و مال آنکس این شخص حلال بود و پس داند که طریق خدا
و چه باشد با موجب شریعت یا موجب حکمت اما موجب شریعت ظاهر است که بر سخن خلق
پوشیده نیست اما موجب حکمت هم تبع شریعت است چنانکه حکیم بزرگ افلاطون در کتاب
نوامیس گفته است و حکمت حکیم در جنب شریعت همچنان است که حکیم در جنب نبی و حکیم در جنب نبی
همچنان است که کور در جنب بینا از آنکه بقیاس حد بعضی علوم دریابد و پیغمبر بنور
نفس مجرد در ملکوت سیر میکند و میداند که چه راست و چه خواهد بود و اگر انصاف داده
داده آید و ماجرا فردی و کفر پیشه نکند دانسته آید که آنکس که به زهر آلود بزبان داروی تلخ
بر آنکس که اگر زهر را در کاسه گفته از روغن باز نداند چه شرف دارد و آنکس که بر پیش او
سخن گوید پیغمبر بود یا ساحر و آنکس که زهر در قدح کند از روغن باز نداند حکیم است و این
برهان سخت روشن است آنکس را که بیند نزد پس داند که هر چه چنین شخص آورد از طریق خدا
بود و انکار برهان جنگ است و فیلسوفی **فصل ششم** اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود

چراست

چه راست اول آنکه شریعت انبیا در این باب حق است چیزی بر سبیل رمز و چیزی بر سبیل اشارت
و اشارت هم رمز باشد ولیکن روشنتر بود و ما در رسالها حکمت گفتیم که دوزخ تن مردم است
و زمین است و مرگ تن را دو ان جانست و همچنین گفتیم جای هر جسمی از جواهر و اجسام کجاست و نقصای
تن خاکست و عذاب وی آنست که پیغمبران در کتابها یاد کرده اند و اشارت ها در این فصول
هم بیست و هم یکجان اما عذاب بر جان آن باشد که بعالم خاک در باز ماند و در سیده بود اگر گفتار
آید و ما در مشتاق عالم کبری می باشد و آتش شوید و حسرت ورا می سوزاند و هر چند هیچ آتش
در وی نقش کار نکند و لیکن آنکه او بهر راست تن را بودی سوختی و یکبار باز رستی و اکنون
تو بیست میرد و زهر از بار از حسرت که چرا گناه کردم یا چرا نیکی کردم میسوزد و آتش حسرت بیش
از آتش این جهان باشد و مثل این چنان بود که دو شخص را در یک خانه شرکت بود و هر دو را
تمام دارند با یکدیگر اتفاق کنند که ما را از دنیا مایه بیکی است و خورش و پوشش تمام داریم
الا آنکه ما را دو معشوقه باشیم بنگریم و یکی مرا و یکی تو را آمد این عیش خوش بودی و چنانکه
خورش و پوشش بیت لذت بهتر بودی و اکنون ما را بسبب عشق و شهوت سفری باید کرد و در
شهرها معشوقی بدان ها که باشد بگزینیم و هر یکی جداگانه شهر و لشکر از آمدن و سفر نمود
دل بعیش مشغول بودن پس از اتفاق هر دو شهر بگوان شوند و از زن هر دو یک فرسنگ باغ
باغ شوند و بر عادت مردم و در آن باغ جوقی چند زد و آن دو دیوان و جوقی از جوکان دائم
و جوقی همچنین مار و کژدم و سنگ و گرگ در آن و در یکدیگر افتاده باشند و هر که طلب مراد خویش کند

و بعضی یکدیگر را میخورند و هر یکی بوالعجبی میکنند پس این مرد در ایشان بوالعجب مانده و بسبب آنکه ایشان
حضوری نکنند آن دایه خویش لطیفه ایشان میکند و ایشان را بسر میدارد و این حیوانات و دیوان
بسبب آنکه اگر دایه ایشان را زود مراعات میکند و بی آموخته شوند و کرده وی میکرده و از هر دوی آن میکنند
دا آنکه خود خویش را مدام بازی مشغول کنند و این رفیق دیگر هر روز بیاید و با دایه خویش گوید
نکن که این دایه بسیاری در خورد دیوان و دیوانها و ایشان با تو بشهر خانید و از آن معشوقه
که شرط کرده بودیم باز مانیم و فردا حسرت باید خوردن و این مرد مغرور میگوید خاموش
که این جانوران که تو می بینی هر یکی از بهر من کاری عظیم خواهد کردن و من ایشان را از شهر خود
برم و جمله معشوقه من باشند پس این رفیق که از وی نا امید شود و از هم که راه ای منقلبی با وی
همراه نتواند کردن برود و معشوقه دید بنا آورد و بشهر خویش باز شود و این رفیق دیگر
در سر این دیوان می باشد و این دیوان بزبان حال ور را میگویند که ما هرگز از تو نگردیم
و با تو بشهر تو آییم و این حال می باشد تا از این دایه او هیچ نماند پس مرد آن دو ان دو دیوان و
گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز باید شد شما با من بیایید جمله با وی بیایند تا در باغ و چون
مرد بیرون شود در باغ ببینند و باز گردند و او تنها بماند و ناچار بشهر خویش باز باید
شدن چون بشهر رود آن رفیق را بیند با معشوقه چون صد هزار نگار و مایه هرچه او را باید
پس این مسکین هر ساعتی که در آن نگاه کار رفیق و معشوقه وی می نگرد هزار حسرت و رنج بود
و او را ناکام و لا بد او را می باید دید و هر ساعتی از غم زر بیگاه دگر نگاه وی بی نوایی پیوسته

بامعشوقه

با معشوقه گوید کاشکی من بودمی و نیست شدمی و هیچ فایده نباشد و در آن حسرت تا
اکنون دو رفیق زید و عمر و خانه اصل عالم علوی و شهر عکوان و دایه معشوقه نیکو عالم علم و عمل
و دو دیو و حیوان غضب و شهوت و آز و حرص و حقد و کینه و حکمت و جهل و گناه و مثال باغ
غفلت و غرور و در باغ کور رو و در شدن وقت مرگ اکنون چند که الحسرت در زیارت
صد هزار آتش دوزخ و در ما بعد الموت این مثال سخت روشن است خاصه کسی را
که درجات موتوا قبل ان تموتوا کند فصل هفتم اما سیاست من بداند که ممکن نشود و خلق را فعایت
این یکی بجنبی که ما گفتیم و به فراغت دل و سیاست ور نتواند بودن و تا دل فارغ نباشد
نفس ناطقه بعلم و عمل مشغول نتواند شدن و ما دام که دل بتقاضای شهوت و غضب مشغول
بود و نفس ناطقه را بعلم و عمل نگذارد و پس تحت بقدر راحت من باشد تا دل فارغ بود
و نفس در کار رود و دیده اند که خلق عالم از آن در دو صنف اند قومی اند که هیچ گونه طبع ایشان
قابل آن نشود که از بهر آخرت زادی که باید بینند و زندگی چند که با ایشان هیچ گونه قبول
نتوانند کردن و این از دو وجه باشد یکی آنکه ره آخرت او را هیچ در رمان [illegible] الا
عنایت حق تعالی و دیگر مشغول شدن بشهوت و غضب است و این ریاضت [illegible] گردد
اگر مرده باشد بود دوم آنکه دست از غضب و شهوت باز دارد نفس ناطقه را
فرو نگذارند پس آنکس را که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را از علم و عمل
میکند ارزد لابد اگر با ریاضت و سیاست تن مشغول نبوده از اهل آن نباشد هیچ

خواهد که ریاضت کند او را دو طریق باشد یکی آنکه در فصل اول گفتیم در نقصان کردن
طعام بتدریج و یکی منزوی شدن که ضرورتست میان دو ریاضت هم علم حاصل شود و هم
علم و طلب علم را در فصل سوم گفتیم که گشته اما طلب علم بدانند که چون علم حاصل شد
انسان زنده شود بدلیل سخن پیغمبر ما که فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة
و بسیار آیات و اخبار درین معنی و لیکن بار معنی می باید بضرورت دانستن است که چون
حکیم ریاضت کرد و سیاست تن از دور کردن غضب و شهوت کرد و علم ربانی با
زه و بان ساخت و بعلم الهی رسید عبادت او فکرت باشد در جلالت و عظمت واجب
الوجود و حکیم چون در این حال باشد بعشق نزدیکتر باشد که بعبادت و در این حال
چون در طاعت و عبادت کردن از آنچه نهاد شریعتها باشد تقصیر افتد و حجاب او
داند که عصیان است و لیکن مشغول بعلم باشد و علم فوق عبادت است خاصه که عالم عاشق باشد
و آنکس که بر چنین شخص ستم کند بفرمودن طاعت و عبادت چنان بود که معشوق بی نیاز
از حد منها عاشقان که او را عاشقی بود که بجز وی هیچ معشوقه ندارد و شب و روز
بظاهر و باطن با معشوق باشد پس معشوق او را فرماید که با این بی نیازی من گوسفند نگاه بر
من بیا کن و سنگ آن هیزم حجر ارکوه بکن پس اگر چه عاشق منقاد باشد از تکلیف معشوق
سخت گران باشد و چون این مثال در معشوق جسمانی روا نباشد در حق واجب الوجود
چگونه روا باشد و حکیم را معنی مسلم شود که شب و روز در حضرت واجب الوجود حاضر

بود و

بود و هیچ علایق و متع خود را مشغول ندارد و از همه دنیا او بگریزند و غذا از او علم باشد
و مشاهده معقولات نه آن قوت که در دنیا و شهوت و غضب چنان غرق باشد که سنگ
در آب پس اگر کسی از غرق شدن در دنیا و شهوت و غضب باشد و ترک عبادت کند
با آنچه شریعت گفته باشد دست باز دارد او کافر محض باشد و هیچ در دو جهان نصیب
ندارد و هر موئی از وی هزار شیطان باشد و دلیل برین آنکه پیغمبران سلف را دیدیم
که علم ایشان علوی بود و لدنی نه کسبی و قیاسی چنانکه حکیم را بود و بدنیا رغبت کردند
و لحظه‌ای از عبادت واجب الوجود نیاسودند چنانکه عیسی و یحیی و موسی علیهم السلام
و اگر نادان باشد که او متبعی نکند گوید که پیغمبران چنین بضع از بهر خلق میکردند تا علم
کور دل و بدبخت باشد این عبرت از حکما بزرگ برگیرد که چنانکه حکمت جمع کردند تا بحقیقت
خدمت و عبادت واجب الوجود نیاسودند چو طیباس حکیم و لقمان حکیم و حکیمان دیگر
و پیغمبران و مانند ایشان که نزدیک حکما درست که طیباس و لقمان و افلاطون از
دنیا چون کرانه گرفتند و طاعت واجب الوجود کردند الا الاطلاق هر که بدنیا و جمع کردن
آن و شهوت و غضب مشغول باشد و طاعت واجب الوجود ندارد و عبادت او
نکند حکیم است مکافات و در بهشت جاودان که سوالست هیچ نصیب ندارد و
بواجب الوجود نرسد هرگز و ابدا الآبدین در دوزخ جاودان که مرکز خاکست بماند و
از سنگی دگر که و ماری و کژدمی زند و بدانند که علی الاطلاق در شریعت هر گناهی را توبه

است چون زنا و دروغ و عصیان و آنچه بدین ماند و در حکمت گناه را نوع نیست چه
معقول باشد و معقول چون در نفس ناطقه صورت پذیرفت هرگز آن صورت از و جدا
نشود و هر نفس که نقش صورت او بد باشد هرگز بسموات نرسد **فصل ششم** و در این بیان
که این فصل از برای آن نهادیم که حکایت روحانیات و شیاطین و دیو و پری بکنیم
و آنچه لایق حکمت بود و برهان بر آن ناطق است بیاوریم بدانکه در شریعت و حکمت
وجود ایشان ظاهر و ثابت است و هر صنفی را از ایشان موضع خاص باشد و هر قومی و طایفه کوکبی تعلق
دارند و از آن کواکب باشند و بهر چه بپیوندند بدان چیز بپیوندند که خواص آن کوکب
باشد اول گوییم هر کوکبی که در فلک است خیال شخص و بموجب طبع آن کوکب از وی
ملایکه و دیو جدا شوند و در همه عالم ساری شوند و در رسالهای پیش گفتیم که جبرئیل و میکائیل
و عزرائیل چه باشند و از کدام کوکب اند و لعوت کدام کوکب می باشند و اگر
گوییم روحانیات جدا باشند و تنها و شیاطین جدا اند و ان غایب که شیاطین را
روحی از ذات زحل و مریخ بیایند و در زمین تصرف کنند او را شیطان خوانند
و شاید که روحی از مشتری و زهره که بر زمین آیند و تصرف کنند او را ملایکه خوانند و اگر
همه را ملایکه را خوانند شاید و نیز همه را شاید که شیاطین خوانند چنانکه ارواح مریخ
که جبرئیل یکی باشد از ایشان شاید که شیطان خوانند و بعضی دیگر را شاید که ملک خوانند
از آنکه هر یکی از ایشان بعضی شیاطین و بعضی ملک جدا جدا که بکنند هر فعلی وقوف

و مثال

و مثال این چنان بود که جبرئیل یکی است او را ملکی بزرگ دانی و بزرگترین ملکی است از مریخ فرود
هر چه بیاید وحی از آسمان پیش پیغمبران او گذارد و لیکن در وقت هلاک شهرها و مردمان
و زمین از زلزله و صاعقه و طوفان آتش همراه کنند پس آن پیغمبر که مریخ این عمل از زهره وی
کرده باشد او را جبرئیل خواند گویند فلان شهرستان زیر و بالا کرد و لیکن انتقام شهرستان
و آنچه بر عقیده ایشان نباشند از او بو خوانند و شیطان گویند و این نام بعضی
کرده گاه گاه بود که روحی از روحهای مشتری بسکته آورد و آن بموجب کوکب
باشد یا بموجب عادی چیزی و ما مثال بیاوریم که همه معلوم شود و بعضی از کردو و از
کواکب دیگر از آن قیاس گیرند بدانند که آفتاب کوکبی است بزرگ و صد و چند
و شصت بار چند ربعی از زمین است و او جان محض است همه را روح است و او را
ملایکه باشند چندانکه عدد ایشان جز حکیم نداند الا حق تعالی و هر قومی را از ملایکه وی
سلطانی و وزیری باشد و از آن روحانیان یکی اسرافیل است این هر قومی بر موضعی از نور وی
بر جای بالا رو دست ولیا باشند و حکما انجمله را روحانیات آفتاب گویند و هیچ نقطه
شخصی از آسمان و زمین از این روحانیات خالی نباشد و هر چه در آسمان و زمین صفت
آفتاب بند این روحانیات در ایشان بعضی میل کنند و بعضی ایشان چیز باشد و بعضی ایشان
آفتاب باشد و بعضی چندین بار گفته از آنکه آفتاب حیوانیست ناطق مختار است و ملایکه و روحانیات
وی بی مراد باشند و این مثال است سایر در حق هر کوکبی همین مثال که گفتیم و هر کوکب

مبداند **فصل نهم** اما اتفاق حکیمان تاکید کرده‌اند دو وجه بود یا از وجه علم بود یا از وجه دیانت
اما وجه علمی طایفهٔ حکما آنچه بود که پیغمبر علیه السلام میفرماید **العلم ما یملک منعه حرام** هر که
خواهد که علم آموزد و تواند و او را منع کند یا باز دارد تا باشد و از او دریغ دارد این علم بر او
حرام است و عیسی ابن مریم علیه السلام میگوید علم از مستحق باز مدارید و به نامستحق میاموزید
و از مستحق باز گرفتن همچنانست که با نامستحق آموختن و در حکمت چنان است که ارسطو گفت
در علم آنست که علم از مستحق باز گیرند و از این بدتر آنست که با نامستحق آموزند استاد را بعد از چگونگی
نشاید منع کند علم را از هر چه باشد به تخصیص از مستحق و چون چنین باشد چگونه نشاید که از او
بکار استعانتی کند یعنی با بشارتی از استاد باید و دست آنچه از وی دریغ دارد الا
اگر به سبیل تعنت طلب کند چنانکه عادت بعضی متعبدان و متحیران است که خواهند
که علم به تعنت آموزند و سؤال کنند و چون در یابند چنان نمایند که از خود دانسته‌اند و چون
چنین باشد اگر چه مستحق باشند نیز هم بدین رانشایند و شرط استاد وی و شاگردی در حکمت
بسیار است ولیکن سخن در معاونت است و در چیزی دیگر نیز استاد که بر شخصی که او
طلب دانستن کند از دو وجه بیرون نبود یا بچیزی از علوم عالم بود و بکمال آن طلب
میکند و یا از آن علم هیچ نداند و بدان ابتدا میکند اگر بعضی از علوم مبتدی بود و چیزی
دیگر میکند بر استاد وی حکیم فرض است که از وی هیچ سر و دانستنی دریغ ندارد و چون
مبتدی بود لابد در طالع مولود یا مسقط النطفه دلالت قوی که آن بودن عطارد است

در طالع

در طالع و بودن میلاد آن آفتاب بود که اگر نبودی آنکس را طلب علم نبودی و نتوانستی دانستن
و چون این دلالت تمام چنین طالع قوی باشد مزاج او قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در رسالها
پیشتر گفتیم پس ناطقه فعل خود بهتر تواند کردن و آنکس با استعداد دیگر بود و حرام باشد از
چنین شخص علم دریغ داشتن اما معاونت بنا بنا باید که دریغ دارند بدانند که این هم
کس واجب است نزد حکما تنها که بدینا اقتدار که تواند و آن زنادقی باشند از ذخیره اسرار
و از مطالعه باز گیرند و این معنی لایق این کتاب نیست بدین قدر کفایت کنیم و السلام
فصل دهم نوادر حکما را شنید که اخبار بزرگ دیگر نوادر حکما کرده‌اند و هر یک نکته از نکتهای
ایشان شفائی باشد نفس را پس یا چند سخن که لایق این کتاب است این فصول بود و آنجا بر او هم
از قول هر حکیمی جدا گانه سقراط گفت ما دوام در طلب شرف بود و نفس من نگذاشت که بر
من بیاساید و هر چه که نفس خود را دادم در تشنگی تنفر و دانا و واجب الوجود در نستایم
و هر علمی که می بایست از استخار گشودم تا سیر شدم و دیگر گوید هرگز مرا با کس خلاف نبود
از آن سبب که آنچه میدانستم میگفتم هر که به جنگ و محرج و مناظره او و خلاف باشد از وی
هیچ زیان معلوم نشاید کردن و دیگر گفت چه نیکو نهاده است ناموس شریعت به سبب منع کردن
لذتها ولیکن و را معنی حکمت قوی تر است از آنکه در حکمت لذتها را با کراه منع میکند
و در شریعت لذتها را تقلید منع می کند یعنی از بزرگ لذت مقلد است یعنی بدون علم و
علم والله اعلم بالصواب تمام شد کتاب مجمع الحکمه بعون الله تعالی در عشر اول

۱۲۵

شوال ۱۲۴۳ هجریه نبویه علی ید اضعف السادات دعاگو ابوتراب الحسینی الموسوی نوشته شد ... [illegible]

تحقیق و اگر پاره اغلاط داشته باشد چون اصل نسخه هم مغلوط بود و هم بسیار ... [illegible]

کردم و ملاحظه نمودم یافتم

والله باقی کتابت این کتاب [illegible]

[illegible]

۱۲۱۹ [illegible]

[illegible] ۲۳ شهر [illegible] ۱۳۲۶